(بازل)   ۱

قصاید فارسی

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را پروردگار خلق خداوند کبریا

دادار غیب دان و نگهدار آسمان رزاق بنده پرور و خلاق رهنما

اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا

گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا

سبحان من یمیت و یحیی و لا اله الا هو الذی خلق الارض و السما

گاهی ز صنع ماشطه در روی خوب روز گلگونه شفق کند و سرمهٔ دجا

دریای لطف اوست و گویند سحاب کیست تا ابر بین مشرق و مغرب کند سخا

انشا لنا بلطفک یا صانع الوجود واغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا

ارباب شوق در طلبت دل شده دریغ اصحاب فهم در صفتت بی سر و پا

شبهای دوستان ترا انعم الصباح و آن شب که بی تو روز شود اظلم المسا

یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب نام تو غم زدا و کلام تو دلربا

بی سکهٔ قبول تو نقدیست بی دغل بی حاتم رضای تو سعی امل هبا

جایی که تیغ قهر برآورده هیبتت ویران کند بسیل عرم جنت سبا

غلطان براستان جلالت نهاده سر گردن کشان مطوع و المحسنون کذا

گر جمله را عذاب کنی یا عطا دهی کس را مجال آن نه که این چون و آن چرا

خود دست و پای فهم بلاغت کجا رسد تا در جناب وصف جلالت کند ثنا

گاهی سموم قهر تو هم دست با دبور گاهی نسیم لطف تو همراه با صبا

خوانندگان درگه بخشایش تواند سلطان در سرادق و درویش در عبا

آن دست بر تضرع و این روی بر زمین آن چشم بر اشارت و این گوش بر ندا

مردان راست از نظر خلق در حجاب شب در لباس معرفت و روز در قبا

فرخنده طالعی که تو یادش کنی بخیر بدبخت دولتی که فراموش کند ترا

چندین

چندین هزار سکهٔ پیغمبری زدند اول بنام آدم و آخر بمصطفی

الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل رایش نه از طبیعت و خلقش نه از هوا

در نعت او زبان فصاحت کجا رسد خود پیش آفتاب چه پرتو دهد سها

دانی که در بیان اذا الشمس کورت معنی چه گفته اند بزرگان پارسا

یعنی وجود خواجه چو سر از خاک برکند خورشید و قمر را نبود بعد از آن ضیا

ای برتر از مقام ملایک سر آسمان با منصب تو برترین پایهٔ علا

شعر آورم بحضرت عالیت زینهار با وحی آسمان چه زند سحر مفترا

یارب بدست آنکه قمر زو دو نیم شد تسبیح گفت در کف میمون او حصا

کافتاد کان شهوت نفسیم دستگیر یا رفق کن بحال ما و اغفر لمن عصا

تو یک در دهان ترا آفرید خلق صدیق را چه غم بود از زهر جان گزا

مرد این قدم بصحبت یاران نهاد دم لیکن نه همچنان که تو در کام اژدها

دیگر عمر که لایق پیغمبری بدی گر خواجه رسل نبدی ختم انبیا

سالار خیل خانهٔ دین حاجب رسول سردفتر خدای پرستان بی ریا

والای جمال سیرت عثمان که بر نکرد در تیغ و روی دشمن قاتل سر از حیا

این شرط مهربانی و تحقیق دوستیست کز بهر دوستان بری از دشمنان جفا

سلطان حق ممالک ولایت که شد بدو هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا

کس را چه روز روزه که دخولش علی الیه جبار در صحیفهٔ کرمش هل اتی

روز آزمای قلعهٔ خیبر گشاینده او ازبهر کوه کشتن لا سیف لا فتی

مردی که در مصاف دره بیش شیر بود تا پیش چشمشان نکند پشت بر قفا

شیر خدا و صفدر میدان و بحر جود جان بخش در نماز و جهان سوز در وغا

دیباچهٔ مروت و سلطان معرفت لشکرکش فتوت و سردار اتقیا

فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست مائیم و دست و دامن معصوم مرتضی

پیغمبر آفتاب منیر است در جهان وینها ستارگان بزرگند و مقتدا

یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه یارب بحق خون شهیدان کربلا

یارب بصدق سینهٔ پیران راستگو یارب بآب دیدهٔ مردان آشنا

رون

قصاید فارسی

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را — پروردگار خلق و خداوند کبریا
دادار غیب‌دان و نگهدار آسمان — رزاق بنده‌پرور و خلاق رهنما
اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش — یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا
گوهر ز سنگ خاره کند لولو از صدف — فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا
سبحان من یمیت و یحیی و لا اله — الا هو الذی خلق الارض و السما
گاهی ز صنع ماشطه در روی خوب روز — گلگونه شفق کند و وسمهٔ دجا
دریای لطف اوست وگرنه سحاب کیست — تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا
انشا فضل لطفک یا صانع الوجود — واغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا
ارباب شوق در طلبت بیدلند و هوش — اصحاب فهم در صفتت بی سرند و پا
شبهای دوستان ترا انعم الصباح — وانگه شبی که روز شود اظلم المسا
یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب — نام تو غم‌زدا و کلام تو دلربا
بی سکهٔ قبول تو نقدی عمل دغل — ای خاتم رضای تو سعی امل هبا
جایی که تیغ قهر برآرد مهابتت — ویران کند بپیل علم جنت سبا
غلطان بر آستان جلالت نهاده سر — گردن کشان مطاوع و المحسنون کدا
گر جمله را عذاب کنی یا عطا دهی — کس را مجال آن نه که این چون و آن چرا
خود دست و پای فهم و بلاغت کجا رسد — تا در جلال وصف جلالت کند ثنا
گاهی سموم قهر تو همدست با دبور — گاهی نسیم لطف تو همراه با صبا
خواهندگان درگه بخشایشت توانند — سلطان در سرادق و درویش در عبا
آن دست بر تضرع و این روی بر زمین — آن چشم بر اشارت و این گوش بر ندا
مردان راه از نظر خلق در حجاب — شب در لباس معرفت و روز در قبا
فرخنده طالعی که تو یادش کنی بخیر — پیوسته دولتی که فرامش کنند ترا

چندین

چندین هزار سکهٔ پیغمبری زدند — اول بنام آدم و آخر بمصطفا
الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل — رایش نه از طبیعت و خلقش نه از هوا
در نعت او زبان فصاحت کجا رسد — خود چیست آفتاب چه پرتو دهد سها
دانی که در بیان اذا الشمس کورت — معنی چه گفته‌اند بزرگان پارسا
یعنی وجود خواجه بس از خاک برکند — خورشید منطمس شود تعبیه از ضیا
ای برتر از مقام ملایک بر آسمان — با منصب نبوت و ترتیب پایهٔ علا
شعر آورم بحضرت عالیت زینهار — با وحی آسمان چه زند سحر مفترا
یارب بدسته آنکه قمر زو دو نیم شد — تسبیح گفت در کف میمون او حصا
کافتادگان شهوت نفسیم دستگیر — یا رفق کن تجاوز و اغفر لمن عصا
بر یک دو دم که آفریدی خلق — صدیق را چه غم بود از زهر جان گزا
مرد آن قدم بصحبت یاران نهاد دام — لیکن نه همچنان که تو در کام اژدها
دیگر عمر که لایق پیغمبری بدی — گر خواجه رسل نبدی ختم انبیا
شالا رخیل خانهٔ ذوق جاه و وصول — سر دفتر خدای پرستان بی ریا
و آن با جمال سیرت عثمان که بر نکرد — در پیش روی دشمن قاتل سر از حیا
این خط مهربانی و تحقیق دوستیت — گر مهر دوستان بری ای دوغمان خطا
سلطان حق حامله لقبت کشیده — هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا
کس را چه زور و زهره که وصف علی کند — جبار در مناقب او گفته هل اتی
زور آزمای قلعهٔ خیبر که بند او — از یکدگر گسست بسی بازوی لافتی
مردی که در مصاف زره پیش بسته بود — تا پیش دشمنان ننهد پشت بر قفا
شیر خدا و صفدر میدان و بحر جود — جان بخش در نماز و جهان سوز در وغا
دیباچهٔ مروت و سلطان معرفت — لشکرکش فتوت و سردار اتقیا
فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست — مائیم و دست و دامن معصوم مرتضا
پیغمبر آفتاب منیرست در جهان — وینان ستارگان بزرگند و مقتدا
یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه — یارب بخون پاک شهیدان کربلا
یارب بصدق سینهٔ پیران راستگوی — یارب باب دیدهٔ مردان آشنا

روزن

وینان

یا رب خلاف امر تو بسیار کرده‌ایم	و امیدوارست از کرمت عفو ما مضی
دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست	ای اسم اعظم از در گنجینهٔ شفا
گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده‌اند	ما را برایت رحمت و فضل تو متکا
چشم گناه کار بود بر خطای خویش	ما را ز غایت کرمت چشم بر عطا
گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر	ور تربیت کنی بثریا رسد ثرا
دلهای دوستان تو خون میشود ز خوف	باز از کمال لطف تو دل میدهد رجا
ما با تو دست گیر و حالت مکن بغیر	الا الیک حاجت درماندگان فلا
ما بیم بندگان گنه کار و تو کریم	حاجت همیشه نزد کریمان بود روا
کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود	ما در خور تو هیچ نکردیم زینها
مهلت اگر بچشم عنایت نظر کنی	اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا
اولیتر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش	دستی و گرنه هیچ نیاید ز دست ما
کاری بجستها نرسانیده در طلب	بردیم عمرهای گرامی به منتها
فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم	خود دست جز تهی نتوان داشت بر خلا
ای یار جهد کن که جو مردان قدم زنی	در پای نیست بد عمل دست بر کشا
یا دولتا اگر بعنایت نظر کنی	وا خجلتا اگر بعقوبت دهی سزا
پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد	بالای هر سری قلمی رفته از قضا
کس را بخیر و طاعت خود اعتماد نیست	[illegible] مرحبا
ای پای بست عمر تو در ره گناه [illegible]	چندین چه جوشش ای اجل مرگ در قفا
در کوه و دشت هیچ سبعی صوفی نمیکنی	گر سیر سودمند بدی صوف بی صفا
پهلوی تن ضعیف کند بیخ دل قوی	صیدی که در ریاض ریاضت کند چرا
خود شادمانی و غم دنیا مقیم نیست	فرعون کامران به و ایوب در بلا
امثال ما بسختی و تنگی نمرده‌اند	با خود چه لایقیم بتشریف اولیا
غم نیست زخم خورده را [illegible] خدایا	دردی چه خوش بود که حبیبش بود دوا
عمرت برفت و چاره کاری نساختی	اکنون که چاره نیست به بیچارگی درآ
[illegible]	آن اختیار کن که توان دیدنش بقا

مابین آسمان و زمین جای عشرتست	یک دانه چون جهد ز میان دو آسیا
تا هیچ دانه نفشانی بجز کرم	تا هیچ توشه نستانی بجز دعا
گوی کدام سنگدل این پند نشنود	بر کوه خوان که باز بگوش آیدش صدا
نا اهل را نصیحت سعدی چنان گرست	گفتیم اگر بکوه تفاوت کند عمی

[illegible]

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را	بیا مطالعه کن گو بنوبهار زمین را
شگفت نیست که از گل برآورند گل و نسرین	همان که صورت آدم کند سلاله طین را
حکیم بار خدایی که صورت گل خندان	درون غنچه برآید چو در مشیمه جنین را
جز دگر روی عبادت نهند بر در حقش	مصور که تواند نگاشت صورت چنین را
نعیم خطهٔ شیراز و لعبتان بهشتی	که در رعایت او عاجز کنند بیک چین را
کمان ابروی جانان بتیر غمزهٔ جادو	گشاده بر دل عشاق مستمند کمین را
هزار نالهٔ بیدل ز هر کنار برآید	چو برکشند غلامان شاه جامه چنین را
مگر شکوفه بخندید و بوی عطر برآمد	که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را
بیار ساقی مجلس بگوی مطرب مونس	[illegible] قرین را
هزاردستان بر گل سخن سرای بجودد	دعای صاحب عادل علاء دولت و دین را
وزیر مشرق و مغرب امیر مکه و یثرب	که هیچ ملک ندارد چو حفظ و امین را
جهان فضل و مروت جمال دست وزارت	[illegible] مکین را
در آن حرم که [illegible] بالش	جز آستان نرسد خواجگان صدرنشین را
خوش رایت او راه راست باکند متحرک	مجال حمله نماند رسول شرع متین را
ملوک روی زمین را بآسمان حکومت	جهان مطیع و مسخر کند که ملک یمین را
دیار دشمن ویران بمنجنیق چه حاجت	که عزم او متزلزل کند بروج حصین را
وزیر عالم عادل باتفاق افاضل	ثبات ملک بود بادشاه روی زمین را
سنان صولت او دشمنان دولت و دین را	چنان زند که سنان شاه دیو لعین را
بعهد ملک وی اندر نماند دست تطاول	مگر سواعد سیمین و بازوان سمین را

حدیث دوست توقع کرفته دل فضلی — چو وام دار که دریابد آستین ضمین را
شروع فکر من اندر بیان حاجاتی او — تکلفیست چه حاجت بشرح غیب و یقین را
ملال اگر نماید کسی بدیع نباشد — چه حاجتست که بنماید آفتاب مبین را
دران حدیقه که بلبل زبان لطف آرد — تو شوخ دیده مگس بین که درکرفت طنین را
آیا رسیده بجای که کلام کوشه قدرت — که دولت تو نیست بران پایه آسمان برین را
که از اشتیاق بنویسم بوصف طلعت بلند — جنان مورید و مجهم که تعین کنا معین
تو قدر فضل شناسی که اهل فضل خودش — شبه نمود چه داند بلند زرنگین را
نکاه دار بعلت خدای باد که هم کو — دار خدای نباشد نکاه دار معین را
مصالح نیرانت عزت باد برحمت — که چون تو عاقل ثنا ریز دور تحسین را
درسخن بد و مصرع چنانک عجم — که عاقل پل معانی که ورد خود کند این را
بخود بخش که دنیا بهیچ کار دنیا نیاید — چرا نکه پیش فرستند روز باز پسین را

ایضا له

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست — مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست
خفتگان را چه خبر ز مزمه مرغ سحر — حیوان را خبر از عالم انسانی نیست
داروی تربیت از پیر طریقت بستان — کادمی را بتر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد — نتوان دید در آیینه که نورانی نیست
شب مردان خدا روز جهان افروزست — روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست
پنجه دیو بباز وی ریاضت بشکن — کین بسرپنجگی ظالم جسمانی نیست
طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی — صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست
حذر از پی روی نفس که در راه خدا — مردم افکن تر ازین غول بیابانی نیست
عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند — مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست
با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی — کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست
خانه پر گندم و یک جو نفرستاده بگور — برگ مرگت چو غم برگ زمستانی نیست
ببر مال مسلمانی و چو مالت ببرند — بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست

آخری نیست تمنای سر و سامان را — سر و سامان به ازین بی سر و سامانی نیست
آنکه از دزد بترسد که متاعی دارد — عارفان جمع نکردند و پریشانی نیست
عمر در جستن فردوس بناکن کانجا — مرکزی از سیل حوادث غم ویرانی نیست
یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد — مشنو ار در سخنم فایده دو جهانی نیست
حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو — گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست
سعدیا گرچه سخن دان و مصالح گوی — بعمل کار برآید بسخن دانی نیست
گر گدائی کنی از درگه او کن باری — که گدایان درش را سر سلطانی نیست
یا رب از نیست به هست آمده صنع توایم — و آنچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست
گر برانی وگرم بنده مخلص خوانی — روی نومیدیم از حضرت سلطانی نیست

وله ایضا

خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست — پس اعتماد برین پنج روز فانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسان را — مدام رونق نوباوه جوانی نیست
گلیست خرم و خندان و تازه و خوشبوی — ولی امید ثباتش چنانکه دانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر — طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست
مباش غره و غافل چو میش سر در پیش — که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست
چه حاجتست عیان را باستماع بیان — که بی وفایی دور فلک نهانی نیست
کدام باد بهاری وزید در آفاق — که باز در عقبش نکبت خزانی نیست
اگر ممالک روی زمین بدست آری — بهای جوهر یکروزه زندگانی نیست
دل ای رفیق درین کاروانسرای منه — که خانه ساختن آیین کاروانی نیست
اگر جهان همه کامست و دشمن ایزدی — بدوستی که جهان جای کامرانی نیست
چو بت پرست بصورت چنان شدی مشغول — که دیگرت خبر از لذت معانی نیست
جهان زجست بیابند دوستان خدای — که پای بند غم جز جهان بستانی نیست
نگاه دار زبان تا بدوزخت نبرند — که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست
عمل بیار و علم بر مکن که مردانرا — رهی سلیم تر از کوی بی نشانی نیست

طریق حق رو و از هر کجا که خواهی باش — که گنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست
کف نیاز بدرگاه بی نیاز برآور — که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست
مخور چو بی ادبان گاو و خر که تا شان را — امید خرمن اقبال آن جهانی نیست
مکن که حیف بود دوست بر خود آزردن — علی الخصوص برین دوستی که ثانی نیست
چه سود درسه باران وعظ بر سر خلق — که مرده را بارادت صرف دلانی نیست
زمین بتیغ فصاحت گرفت سعدی — سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست
بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت — نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست
برو بخواجهٔ عطار گو ستاند مشک — مکن که بوی خوش از مشتری نهانی نیست
نه هر که دعوی زور آوری کند با ما — بهر کسی بود که سعادت به پهلوانی نیست

علم دولت نوروز بصحرا برخاست — لشکر زحمت سرما ز سر ما برخاست
تا ربایند کله قاقم برف از سر کوه — یزک تابش خورشید بیغما برخاست
بر عروسان چمن بست صبا هر گهری — که بغواصی ابر از دل دریا برخاست
این چه بویست فرح بخش که با صبح دمید — وین چه بادست که از جانب صحرا برخاست
چه هواییست که خلدش بتحیر بنشست — چه زمینیست که چرخش بتولا برخاست
طارم خضرا ز عکس زمین حمرا شد — بس که در طرف چمن لؤلؤ لالا برخاست
موسم نغمهٔ چنگست که در وقت سحر — بلبلان را ز قفص ناله و غوغا برخاست
بوی آلودگی از خرقهٔ صوفی بدمید — سوز دیوانگی از سینهٔ دانا برخاست
از زمین نالهٔ عشاق بگردون برسید — وز ثری نالهٔ مستان بثریا برخاست
عاشق امروز بذوقی بر شاهد بنشست — که دل زاهد از اندیشهٔ فردا برخاست
هر کجا سرو قدی چهره چو یوسف بنمود — عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست
سبزه آباغ بیارای و گلابرگ بریز — که گلستان هوا عزم تماشا برخاست
هر کسی دامن معشوق گلی در سر شد — که نوای ولوله از بلبل تنها برخاست
بسپهسالاری علم ما ز نوای نرگس مست — که ز خواب سحر آن نرگس رعنا برخاست

بسخن گفتن او عقل ز هر دل برمید — عاشق آن قد مستم که چه زیبا برخاست
با رخش لاله ندانم بچه رونق شکفت — با قدش سرو ندانم بچه بالا برخاست
روز رویش چو برانداخت نقاب از سر زلف — گویی از روز قیامت شب یلدا برخاست
ورق خوبی معشوق ز هم بر کردند — قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست
ترک عشقش بنهٔ صبر جهان غارت کرد — که جهان از حرم راز معما برخاست
سعدیا تا کی ازین نامه سیه کردن بس — که قلم را سر از دست تو سودا برخاست

مرا نه نصیب که بنیاد وجود نهادست — هر آنکه جز طلبی سعی می برد بادست
کلید گنج اقالیم در خزاین اوست — کسی بقوت بازوی خویش نگشادست
سر قبول بباید نهاد و گردن طوع — که هر چه حاکم عادل کند نه بیدادست
بچشم طائفه کج همی نماید راست — کمان بهند که نقاش غیر استادست
اگر تو دیده وری نیک و بد ز حق بینی — دوبینی از قبل چشم احول افتادست
جهان که زرع و نخیل آفرید و روزی داد — ملخ بخوردن روزی هم او فرستادست
تو پاک باش و مدارای برادر از کس باک — بیاد دار که این پند از پدر یادست
اگر بپای بپویی و گر بسر بدوی — مقسمت نکند روزی که ننهادست
خدای راست بزرگی و ملک بی انباز — دگر هر آنچه تو بینی بعاریت دادست
کجا اهل معرفتی دل در آخرت سعدی — نه در خرابهٔ دنیا که محنت آبادست
بخاک بر مرو ای نازنین بکشی و ناز — که زیر پای تو همچون تو آدمیزادست
جهان بر آب نهادست و عاقلان دانند — که روی آب نه جای قرار و بنیادست
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی — که هر که بندهٔ حق شد ز خلق آزادست

وله ایضاً

الحمد لله تعالی که علی رغم حسود — خیل یار آمد خبرش بنواحی مقصود
مطرب از مشغله کوس بشارت بزنند — زمزمه بایستی امروز که شو از داود

صبح امروز خدایا چه مبارک بدمید … که همی از نفسش بوی عبیر آید و عود
سعد الدهر بتبلیغ بلوغ الآمال … سعد الدور بتبشیر حصول المقصود
رحمت بارخدایی که کریمست و لطیف … کرم بنده نوازی که غفورست و ودود
کو کسی شکرگزاری کند این نعمت را … نتواند که بعمر بر آید ز سجود
خبر آورده مبشر که ز بطحا و عراق … وفد منصور همی آید و ملک معقود
پارس را نعمتی از غیب فرستاد خدای … پارس را سایه ظلی بدر آمد ممدود
شمس دین سایه اقبال جمال الآفاق … صدر دیوانی و سرخیل سپهدار جنود
صاحب عالم عادل حسن الخلق حسین … آنکه در عرصه گیتیست نظیرش مفقود
بجوانمردی و درویش نوازی مشهور … بتوانگردلی و بنده نوازی مشهود
ذکر آصف نتوان کرد از این بیش مطول … نام حاتم نتوان برد از این بیش بجود
شرط عقلست که حاجت بر هر کس نبرند … که از آن مرد دل و دست کرم آید بوجود

ایضاً له

شرف نفس بجودست و کرامت بسجود … هر که این هر دو ندارد عدمش به که وجود
سفله گو روی مگردان که اگر قارونست … کس از او خیر ندارد کرمش نامعهود
نیکبختان بخورند و بدهند و نخورند … که نه بر عوج و عنق ماند و نه بر عاد و ثمود
هر که برخود نشناسد کرم بارخدای … دولتش دیر نماند که کفورست و کنود
نام نیکو طلب و عاقبت نیک اندیش … کین دو بنیاد همی ماند و دیگر معدود
دولت دارم که همه عمر نصیحت گویم … تا ملامت کنم و نشنود الا مسعود
همه گویند سخن گفتن سعدی دگرست … همه دانند مزامیر نه همچون داود
بد نباشد سخن من چو تو نیکش گویی … زر که ناقد بپسندد بره باشد منقود
ور حسود از سر بی مغز حدیثی گوید … طهر مریم چه تفاوت کند از خبث جهود
چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن … خشم حاسد که نخواهد که ببیند محسود
ای که در وصف ثنا ناید کرم و اخلاقت … ور بگویند و خوهش نتوان گفت حدود
خیرت مادر گیتی همه وقت آن بودست … که برآید چو تو فرزند مبارک مولود

من چه گویم اگر اوصاف حمیدت شمرند … خلق آفاق بمانند طرفی نامعدود
صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد … خاطرت آن بحر نازک که قیامند و قعود
نیکخواهان ترا خاتمت نیکو باد … بدسگالان ترا عاقبت نامحمود
بر روان پدر و مادر و اسلاف تو باد … مدد رحمت ایزد عدد رمل زرود

چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند … که زیر بال همای بلند پروازند
بروزگار همایون خسرو عادل … که گرگ و میش بتوفیق او هم آوازند
مظفر دین سلجوقشاه که از عدلش … روان تکله و بوبکر و سعد می نازند
خدایا ز تو بر خلق تهنیت عظیم … گر این شکر دگر نعمتش نپردازند
سنان خصم تو کیفر دهد که سنگ بطاس … از آسمان بسر خویشتن همی اندازند
بلاغت ید بیضای موسی عمران … بکید سحر چه ماند که ساحران سازند
دعای صالح و صادق رفیق حال تو باد … که اهل پارس بصدق و صلاح ممتازند

ایضاً له

فضل خدای را که تواند شمار کرد … یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کاینات … چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان … از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بحر آفرید و بر و درختان میوه دار … خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت … اسباب راحتی که نشاید شمار کرد
آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت … احمال منتی که فلک زیر بار کرد
در چوب خشک میوه و در نی شکر نهاد … وز قطره دانه درر شاهوار کرد
مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت … تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
اجزای خاک مرده بتأثیر آفتاب … بستان میوه و چمن و لاله زار کرد
اسباب داد بیخ درختان میوه دار … شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد

چندین هزار منظر زیبا بیافرید | تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
توحید گوی او نه بنی آدمند و بس | هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
شکر کدام فضل بجای آورد کسی | حیران بماند هر که درین افتکار کرد
گوی دوام روح که بر کالبد دمید | یا عقل ارجمند که با روح یار کرد
لالست در زبان بلاغت زبان فهم | از غایت کرم چو نهان آشکار کرد
سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهیم | جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد
ای قطرهٔ منی سر بیچارگی بنه | کابلیس را غرور منی خاکسار کرد
بخشنده‌ای که سابقهٔ لطف و رحمتش | ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد
پرهیزکار باش که دادار آسمان | فردوس جای مردم پرهیزکار کرد
نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود | مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت | دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد
دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی | جای نشست نیست بباید گذار کرد
دار القرار خانهٔ جاوید آدمیست | این جای رفتنست نشاید قرار کرد
چند استخوان که هاون دوران روزگار | خردش چنان بکوفت که مغزش غبار کرد
ظالم بمرد و قاعدهٔ زشت ازو بماند | عادل برفت و نام نکو یادگار کرد
عیسی بعزلت از همه عالم کرانه جست | عجب است آرزوی لی اندر کنار کرد
قارون ز دین برآمد و دنیا برو نماند | آن باز لنگ بود که موشی شکار کرد
ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم | کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد
غیر از خدای هر چه پرستند هیچ نیست | بی دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد
وین گوی دولتست که بیرون نمی‌برد | الا کسی که در ازلش بخت یار کرد
بیچاره آدمی چه تواند بسعی و رنج | چون هر چه بود نیست قضا کردگار کرد
او پادشاه و بنده و نیک و بد آفرید | بدبخت و نیکبخت و گرامی و خوار کرد
سعدی هر آن نفس که بر آورد در سخن | چون صبح در بسیط جهان انتشار کرد
هر بنده که خلعت دولت بنام اوست | در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد
بالا گرفت دولت و الا امید داشت | هر شاعری که مدح ملوک دیار کرد

شاید که التماس کند حاجت مرید | سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

دنیی آن قدر ندارد که بدو رشک برند | یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند
نظر آنان که نکردند بدین مشتی خاک | الحق انصاف توان داد که صاحب‌نظرند
عارفان هر چه بقایی و وفایی دارد | گر همه ملک جهانست به هیچش نخرند
تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی | که خدا را چو تو در ملک جهان بسیارند
این سراییست که البته خلل خواهد کرد | خنک آن قوم که دربند سرای دگرند
آنکه پای از سر نخوت ننهادی بر خاک | عاقبت خاک شد و خلق بر او می‌گذرند
کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق | تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند
گل بی خار میسر نشود در بستان | گل بستان جهان مردم نیکو سیرند
سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز | مرده آنست که نامش بنکویی نبرند

وله ایضا

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد | غلام همت آنم که دل بر آن ننهاد
سرای دولت باقی نعیم آخرتست | زمین سخت نگه کن چو می‌نهی بنیاد
جهان نماند و خرم روان آدمیی | که باز ماند ازو در جهان بنیکی یاد
کدام عیش درین بوستان که باد اجل | همی برآورد از بیخ قامت شمشاد
حیات عاریتی خانه ایست بر ره سیل | چراغ عمر نهادست بر دریچهٔ باد
بسی برآید و بر ما فرو رود خورشید | بهار و باد خزان باشد و دی و مرداد
بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی | پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم | ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد
وجود خلق بدل می‌کنند ورنه زمین | همان ولایت کیخسروست و ملک قباد
چو طفل با همه بازید و بیوفایی کرد | عجب که ملک نگشتند ازو ملول استاد
عروس دهر نکو روی دخترست ولی | وفا نمی‌کند این سست مهر با داماد

بسی بدیدهٔ حسرت زمین نگاه کند — بسی که برگ قیامت زمینش نفرستاد
نه خود سریر سلیمان بباد رفتی و بس — که هرکجا که سر و بوستان برود برباد
نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و بخورد — ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد
چنانکه صاحب فرخنده رای مجد الدین — که گنج اجر نشاند و بنای خیر نهاد
نگویمت بتکلف فلان دولت و دین — سپهر مجد و معالی جهان دولت و داد
یکی دعا الف بی رعونت از سر صدق — خدایت از نفس آفرین بیامرزاد
تو آن بزرگ و صاحب دلی که مادر دهر — بسالها چو تو فرزند نیکبخت نزاد
بروزگار تو ایام دست فتنه ببست — یمین تو در اقبال بر جهان بگشاد
دلیل نیک نهادیست خدای نیک آید — بس است خلق جهان را که از تو نیک افتاد
تو هم زبان نیکی که از تصدق دل گوی — خدای صاحب این خیر را بیامرزاد
چو سرو باش تهی دست و آنی از سر بند — چو نخل باش ستوده درین بهشت آباد
و گر مرا بدعای دل که نیستی شاید — که آفرین خدا بر روان سعدی باد

ایضاً له

کدام باغ بدیدار دوستان ماند — کسی بهشت نگوید به بوستان ماند
درخت قامت سیمین برت مگر طوبی است — که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند
گل دو روی بجای روی تو دعوی کرد — دگر بخشش زنخدان بزعفران ماند
بر آنکه روی تو بیند برابر خورشید — میان روی تو خورشید در گمان ماند
کجاست آنکه بانگشت می‌نمود هلال — کز ابروان تو انگشت در دهان ماند
عجب مدار که نازک تنم بجنبد تواضع — تا بنیو زنسیم در استخوان ماند
شگفت نیست که دلم چون انار اگر شکفد — که قطره قطره خونش بناردان ماند
غریق بحر مودت ملامتش مکنید — که دست و پا نزند هر که در میان ماند
تنم ز غم ... — که ابروانت بخمیدن کمان ماند
جفا مکن که نماید جهان و مهر و وفا — وفای صحبت یاران مهربان ماند
اگر تو روی بهم درکشی چو ناوک — طمع مدار که جوی خوش جهان ماند

تو مرده زنده کنی گر بعهد باز آیی — اگر بوی یار گرامی بسوی جان ماند
لبی که بوسه گرفتن بوقت خنده کند — ببر گرفتن مهر کلات دان ماند
خطی مسلسل شیرین دگر بیارم گفت — بخط صاحب دیوان ایلخان ماند
امیر مشرق و مغرب علاء دولت و دین — زبارگاه رفیعش بآسمان ماند
خدای خواست که اسلام در حمایت تو — ز تیر حادثه در پارهٔ امان ماند
وگر چه فتنه جهان کرده بود در دندان — گزین دیار نه برج و نه آشیان ماند
بروزگار تو هر جا که صاحب صدری است — ز جاه و قدر تو موقوف آستان ماند
ترا بحاتم طایی مثل زنند و خطا — گل شکفته که گوید بارغوان ماند
من این غلط نپسندم ز رای روشن خویش — که طبع و دست تو هم بحر و کان ماند
جلال قدر رفیعت کجا و وهم کجا — من آن نیم که درین موقفم زبان ماند
فنون فضل ترا غایتی و حدی نیست — که نفس ناطقه را قدرت و بیان ماند
جهان نماند و اقبال روزگار تو باد — که نام نیک تو باقیست تا جهان ماند
علی الخصوص که سعدی بحال تربیت — حقیقت است که ذکرت مع الزمان ماند
تو نیز غایت امکان ازو دریغ مدار — گر آن نماند و این ذکر جاودان ماند
برغم انف اعادی دراز عمر بمان — که درد دوست ندارد که پاسبان ماند

ندانی که تفاوت نکند لیل و نهار — خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار — که نه وقتست که در خانه بخفتی بیکار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق — نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
آفرین باد بر آن سر که خداوند دلست — دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیحند — نه همه مستمعی فهم کنند این اسرار
خبرت هست که مرغان چمن می‌گویند — کای خفته سر از بالش غفلت بردار
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش — حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
هر که امروز نبیند اثر قدرت او — غالب آنست که فرداش نبیند دیدار

کر تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب
یا که داند که برآرد گل صد برگ از خار

وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب
بدر آید که درختان همه کردند نثار

باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند
بوی تشریف و قرنفل برود در اقطار

ژاله بر لاله فرود آمده نزدیک سحر
راست چون عارض گلگون عرق آلود نگار

باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید
در دکان بچه رونق بگشاید عطار

خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز
نقشهایی که در و خیره بماند ابصار

ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن
همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار

این هنوز اول آذار جهان افروز است
باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار

عقل عاجز شود از خوشهٔ زرین عنب
فهم عاجز شود از حقهٔ یاقوت انار

بندهای رطب از نخل فرو آویزند
نخل بندان قضا و قدر شیرین کار

تا نه تاریک بود سایهٔ انبوه درخت
زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار

سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی
هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار

شکل امرود تو گویی که ز شیرینی و لطف
کوزه‌ای چند نباتست معلق بر بار

حب انجیر که صانع که رطوبات دهی
حب خشخاش کند در عسل شهد نگار

آب در پای ترنج و به و بادام روان
همچو در پای درختان بهشتی انهار

گو نظر باز کن و خلقت نارنج ببین
ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار

پاک و بی عیب خدایی که به تقدیر عزیز
ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار

پادشاهی نه به دستور کند یا گنجور
نقش بندی نه به شنگرف کند یا زنگار

چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ
انگبین از مگس نحل و در از دریا بار

نیک بسیار بگفتیم درین باب سخن
واندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار

تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او
همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار

آن که باشد که نبندد کمر طاعت او
جای آنست که کافر بگشاید زنار

نعمتت بار خدایا ز عدد بیرونست
شکر انعام تو هرگز نکند شکر گزار

این همه پرده که بر کردهٔ ما می‌پوشی
گر به تقصیر بگیری نگذاری دیار

ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت
تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار

فعلهایی

فعلهایی که ز ما دیدی و نپسندیدی
به خداوندی خود پرده بپوش ای ستار

سعدیا راست روان گوی سعادت بردند
راستی کن که به منزل نرسد کج رفتار

حبذا عمر گرانمایه که در لهو برفت
یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار

درد پنهان به تو گویم که خداوند منی
یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

[illegible]

بس بگردید و بگردد روزگار
دل به دنیا در نبندد هوشیار

ای که دستت می‌رسد کاری بکن
پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار

این که در شهنامه‌ها آورده‌اند
رستم و روئینه تن اسفندیار

تا بدانند این خداوندان ملک
کز بسی خلقست دنیا یادگار

آن همه رفتند و ما شوخ چشم
هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار

ای که وقتی نطفه بودی بی خبر
وقت دیگر طفل بودی شیرخوار

مدتی بالا گرفتی تا بلوغ
سرو بالایی شدی سیمین عذار

همچنین تا مرد گشتی نامور
فارس میدان و مرد کارزار

آنچه دیدی بر قرار خود نماند
وانچه بینی هم نماند برقرار

دیر و زود این شکل و شخص نازنین
خاک خواهد بودن و گردش غبار

گل بخواهد چید بی شک باغبان
ور نه چیند خود فرو ریزد ز بار

این همه هیچست چون می‌بگذرد
بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار

نام نیکو گر بماند ز آدمی
به کزو ماند سرای زرنگار

سال دیگر را که می‌داند حساب
تا کجا رفت آنکه با ما بود پار

خفتگان بیچاره در خاک لحد
خفته اندر کلهٔ سر سوسمار

صورت زیبای ظاهر هیچ نیست
ای برادر سیرت زیبا بیار

هیچ میدانی خرد به یا روان
من بگویم گر بداری استوار

آدمی را عقل باید در بدن
ور نه جان در کالبد دارد حمار

پیش از آن کز دست تو بیرون برد
گردش گیتی زمام اختیار

گنج خواهی در طلب رنجی ببر | خرمنی می‌بایدت تخمی بکار
چون خداوندت بزرگی داد و حکم | خرده از خردان مسکین درگذار
عذرخواهان را خطاکاری ببخش | زینهاری را بجان ده زینهار
شکر نعمت را نکویی کن که حق | دوست دارد بندگان حق‌گزار
لطف او لطفیست بیرون از قیاس | فضل او فضلیست بیرون از شمار
گر بهر مویی زبانی باشدت | شکر یک نعمت نگویی از هزار
کام درویشان و مسکینان بده | تا همه کارت برآرد کردگار
نام نیک رفتگان ضایع مکن | تا بماند نام نیکت یادگار
ملک بانان را نشاید روز و شب | گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
با غریبان لطف بی‌اندازه کن | تا رود نامت بنیکی در دیار
زور بازو داری و شمشیر تیز | گر جهان دشمن بگیرد غم مدار
از درون خستگان اندیشه کن | وز دعای مردم پرهیزکار
منجنیق آه مظلومان بصبح | سخت گیرد ظالمان را در حصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو | جای گل گل باش جای خار خار
هر که دد یا مردم بد پرورد | دیر زود از جان برآرندش دمار
دیو با مردم نیامیزد مترس | بل بترس از مردمان دیوسار
با بدان چندانکه نیکویی کنی | قتل مار افعی نباشد جز بیار
ای که داری چشم عقل و گوش هوش | پند من در گوش کن چون گوشوار
نشکند عهد من الا سنگدل | نشنود قول من الا بختیار
سعدیا چندانکه میخواهی بگوی | حق نشاید گفتن الا آشکار
پادشاهان را ثنا گویند و مدح | من دعایی میکنم درویش‌وار
هر که را خوف و طمع در کار نیست | از خطا باکش نباشد وز تتار
دولت نوین اعظم شهریار | باد تا باشد بقای روزگار
خسرو عادل امیر نامور | انکیانو سرور عالی‌تبار
[illegible] | کی تواند گفت شکرش سعدی هزار

یارب

یا رب اندر کار ما کن یک نظر | بیش از آن کز ما نیاید هیچ کار

ایضاً له

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار | که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار
همیشه بر سگ شهری جفا و سنگ آید | چرا که چون سگ صیدی نمیروی بشکار
نه در جهان گل رویی و سیمین زنخست | درختها همه سبزند و بوستان گلزار
چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور | چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار
ازین درخت چو بلبل بدان درخت نشین | بدام دل چه فرومانده‌ای چو بوتیمار
زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آنک | که ساکنست نباشد چو آسمان دوار
گرت هزار بدیع الجمال پیش آیند | ببین و بگذر و خاطر بهیچ یک مسپار
مخالطت همه کس باش تا بخندی خوش | نه پای بند کسی کز غمش بگریی زار
بخز و اطلس اگر وقتی التفات کنی | بقدر کن که نه اطلس کمست در بازار
مثال اسب الاغند مردم سفری | نه چشم بست و سرگشته همچو گاو عصار
کسی کند تن آزاده را به بند اسیر | کسی کند دل آسوده را بغم افکار
چو طاعت آری و خدمت کنی و زشت شنید | چرا خسیس کنی نفس خویش را مقدار
خنک کسی که بشب در کنار گیرد دوست | چنانکه شرط وصالست بامداد کنار
وگرنه بند و بلای کسی که بتماری | گناه تست که بر خود گرفته‌ای دشوار
مرا که میوه شیرین بدست می‌آید | چرا انتظار و شاخی که تلخ آرد بار
چه لازمست یکی شادمان و من غمگین | یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار
مثاله کردن آزادگان و حجبه عشق | همان مثال پیادست در کمند سوار
مرا رفیق باید که بار برگیرد | نه صاحبی که من از وی کشم تحمل بار
اگر بشرط وفا دوستی بجای آرد | وگرنه دوست مدارش تو نیز دست بدار
کسی از غم و تیمار من نیندیشد | چرا من از غم و تیمار او شوم بیمار
هر دوست جور کند یا من و جفا گوید | میان دوست چه فرقست و دشمن خونخوار
اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام | مباش غره که بازیت میدهد عیار

گرت سلام کند دام می نهد صیاد   ورت نماز برد کیسه می برد عیار
باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن   که عهد قرب تو دیری نبود و او فرزاد
براحت نفسی رنج پایدار مجوی   شبی شراب نیرزد به بامداد خمار
بأول همه کاری تأمل اولیتر   بکن وگرنه پشیمان شوی بآخر کار
میان بطاعت و اخلاص بندگی بستن   چه پیش خلق بخدمت چه پیش حضرت بار
زمام عقل بدست هوا و نفس مده   که گرد عشق نگردند مردم هشیار
من آزموده ام این رنج و دیده این سختی   ز ریسمان متنفر بود گزیده مار
طریق معرفت اینست بی خلاف ولی   چو او عنایت ناید ندیدنش ناچار
شب دراز درین فکر تا بحد سحر   نخفته بودم و با نفس خویش در پیکار
که چند ازین طلب حور و ماه و لاله تنان   چو کودکان و زنان نقش بوی و رنگ و نگار
نبی نماند که روی از حبیب در پیچم   وفای عهد عنانم گرفت هم بگذار
کو نخل صحبت کردی و نیک بیخ گرفت   مرا ز توبه ازین داوری باطل استغفار
بحقوق صحبتم آویخت دست در دامن   که چون عهد فراموش کردی ای غدار
تلطفت که چنین زود بگسلد پیوند   مکن که اهل مروت نیاید این کردار
کدام دوست بتابد دل از محبت دوست   کدام یار بپیچد سر از محبت یار
فراق را دلی از سنگ سخت‌تر باید   کدام صبر که بر کنی دل از دلدار
مرا که مهر گلی در دلش قرار گرفت   مرا نجود که تحمل کند جفای هزار
هوای دل نتوان یافت بی ملامت خلق   چنان که گل نتوان چید بی تحمل خار
لازم چه باشد و دینار و درهمی در کیسه   چو دوست دست نهد بهر جست جز انکار
چو دید دیده دل از دست رفت چاره نماند   چه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار
بدانکه دشمنت اندر قفا سخن گوید   دلت چه رنجه کند دل از دهی مکن زنهار
دهان خصم و زبان حسود نتوان بست   رضای خود که بدست آر و دیگران بگذار
نکو نیست که یاد آرد دوست دل بخویش کند   که حاجت در دوست معبری نبود دیدار
دگر مگوی که خواهم ترک عشق تمام کرد   که قاضی از پی اقرار نشنود انکار
مرا که دیده نظر باز کی ندارد دل   بصورتی که خداوند صورتیست بدیوار

چو فقیه مبینید ازو نیک مرد مگوی   که عاقلان نکنند اعتماد بر پندار
که گفت پیرزن از میوه میکند پرهیز   دروغ گفت که دستش نمیرسد بانجار
فراخ حوصله تنگ دست نتوانند   که سیم و زر کنند اندر هوای دوست نثار
بیا که مالک دینار نیستی سعدی   طریق نیست مگر زهد مالک دینار
ازین سخن بگذر سعدی و بگو غزلی   تو خوش حدیث که سعدیا بیار و بیار

[illegible]

کجا همی رود آن شاهد شکر گفتار   چرا همی نکند بر دو چشم ما رفتار
بآفتاب نماند مگر بیک معنی   که در مقابل او خیره میشود ابصار
نظر در آینه روی عالم افروزش   خیال صیقل او آینه می برد زنگار
برات خوبی و منشور حسن زیبایی   نبشته بر گل رویش بخط سبز عذار
بمشک سوده محلول در ورق مانند   که بر حریر نویسد کسی بخط غبار
لبش ندانم و خدش چگونه وصف کنم   کنایتی بود از ناردانه و گلنار
چو در محاوره آید دهان شیرینش   کجا شوند تماشا کنان لیل و نهار
نسیم صبح بر اندام نازکش بگذشت   چو باز گشت ببستان بریخت برگ عذار
متابع تو ام ای دوست گر نداری ننگ   مطاوع تو ام ای یار گر نداری عار
تو در کمند من آیی کدام دولت و بخت   من از کمند تو سر بپیچم کدام صبر و قرار
حدیث عشق تو با کس نمی توانم گفت   که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار
همیشه در دل من میگذشت آمدنت   تو بر گذشتی و نگذشت بعد از آن دیدار
توان ز سر قدم و از جان سخن عزیز توی   بخیلم ار نکنم سر فدا و جان ایثار
اگر ملول شوی صاحبی و فرمان ده   وگر قبول کنی بنده ایم و خدمتکار
حلال نیست محبت مگر کسانی را   که دوستی بقیامت برند سعدی وار
حکایتی که نو گفتم و سخنان نا گفته   سخن بپایان نبردیم دوری از طومار
اگر در سخن اینجا که هست در بندم   سخن ز نظم ندارد نظام شهر شهاد
سخن با وج ثریا رسد اگر برسد   بصدر صاحب دیوان و شمع جمع کبار

جهان دانش و ابر سخا و کان کرم / سپهر حشمت و دریای فضل و کوه وقار
امیر مشرق و مغرب که ملک دین دارد / برای روشن او اعتماد و استظهار
خدایگان صدور زمانه شمس الدین / عماد قبهٔ اسلام و کعبهٔ زوار
محمد ابن محمد که رای روشن است / معین و مظهر دین محمد مختار
اکابر همه عالم نهاده گردن طوع / بر آستان جلالش چو بندگان صغار
هر کس این شرف و قدر و منزلت دارد / که قصد باب معالی کنندش از اقطار
چو کعبه در همه آفاق نقطه‌ای باشد / که اهل عشق طوافش کنند چون پرگار
قلم بیمن یمینش چو کرم زر غیبست / که خط بر دم برد دم بدم زند دوبار
برآید از ظلمات دوات مرآت / چنانک میرود آب حیاتش از منقار
پناه ملت حق تا جهان بود گرداند / هنوز هست رسول خدای با انصار
علاء دولت او لاجرم کوی سلف / مگر ز شوق بد هنیتا بنیت چون طمار
رهی یگانه اهل زمانه را یا رب / بکام دولت دنیا و دین ممتع دار
که می برد بخداوند منعم محسن / پیام بندهٔ نعمت شناس شکر گزار
که من ز اهل سخن گفتم درین معنی / که شکر نعمت او کردی یکی ز هزار
مرا هزار زبان فصیح بایستی / که اسپ شکر دوانیدمی درین مضمار
چو بندگی نتوانم بجای آوردن / بعجز می کنم از حق بندگی اقرار
و گر بجلوه طاوس شوخ چشم کردم / بچشم نقص نبینند اهل استبصار
که من بجلوه گری پای زشت می‌پوشم / نه پر و بال نگارین همی کنم اظهار
نبرد صیرفیان درحکیم تا آنهم / که بر محک بزند سیم ناتمام عیار
هنر بود ان اگر نیز هست لایق نیست / که خود عبیر بگوید نه حاجت عطار
برای ختم سخن دست بر دعا دارم / امیدوار قبول از مهیمن غفار
همیشه تا که کند آسمان تقلب دور / همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار
ثبات عمر تو باد و دوام عافیت / نگاه داشته از نائبات لیل و نهار

تو حاکم همه آفاق وانک حاکم تست
ز بخت و تخت و جوانی و ملک برخوردار

وله

شبی چنین در صفت آسمان برحمت باز / زخویشتن نفسی ای پسر بحق پرداز
ز عمر آنچه ببازیچه رفت ضایع شد / گرت ضیاع نباید بقیت اندریاز
مگر ز مدت عمر آنچه ماند دریابی / که آنچه رفت بغفلت دگر نیابی باز
عنان مکن که به بیچارگی فرومانی / کنون که چاره بدست است درست چاره بساز
چه ... بها که بسر رفت در هوا و هوس / شبی بروز کن آخر بذکر و فکر و نماز
مگو شبی بعبادت چگونه روز کنم / عجب اگر بنماید شب وصال دراز
خدای عز و جل عیب دان و ستاریست / گرش بجهر بخوانی و گر بخفیه و راز
بر آور دست تضرع بیار اشک ندم / ز نفس خود بنخواهم آنچه بایدت بنیاز
سر امید فرو دار و روی عجز بمال / بر آستان خداوند کارساز بنده نواز
بنیک مردان یا رب که دست ظلم جهان / ببند بر همه عالم خصوص بر شیراز

وله

خوشا سپیده‌دمی باشد آنکه بینم باز / رسیده بر سر الله اکبر شیراز
بدیده بار دگر آن بهشت روی زمین / که بار ایمنی آرد نه جور و قحط و نیاز
هزار پیر و ولی بیشتر بود در وی / که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز
نه لایق ظلماتست بالله این اقلیم / که تختگاه سلیمان بدست و حضرت راز
بفکر و ذکر و عبادت بروح شیخ کبیر / بحق روزبهان و بحق پنج نماز
که گوش دار تو این شهر نیک مردان را / ز دست کافر بد دین و ظالم و غماز
بحق کعبه و آنکس که کرد کعبه بنا / که باد مردم شیراز در تنعم و ناز
هر آنکه گردد بنور قصد قبهٔ الاسلام / بریده باد سرش همچو زر و نقره بگاز
که سعدی از حق شیراز روز و شب میگفت / که شهرها همه بازند و شهر ما شهباز

وله

شکر و فضل خدای عزّ و جلّ / که امیر کبیر و صدر اجل
شرف خاندان دولت و ملک / خانه تحویل کرد و جامه بدل
دیوش از راه معرفت می‌برد / ملکش بانگ زد که لا تعجل
نیکبختان براحت ماضی / ننوشند عیش مستقبل
حاصل لهو و لعب دنیا چیست / نام زشت و خمار و جنگ و جدل
جای دیگر نعیم بار خدای / جوی سلسبیل و جوی عسل
حیف بر خویشتن کند نادان / زخم بر خویشتن زند مثل
نه تو باز آمدی که باز آورد / حسن توفیق از خطا و زلل
غرقه را تا یکی نگیرد دست / نتواند بر آمدن ز وحل
تا نگویی انا الذی بسعی / ای برادر هو الذی یقبل
بندگان سرکشند و باز آیند / دست اقبال سیف دین و دول
همه شمعند پیش این خورشید / همه پروانه پیش این مشعل
لاجرم چون ستاره راست رود / نتواند که کج رود جدول
فکر من چیست پیش همت تو / نحل کوچک بود بپای جبل
زحل و مشتری چنان نگرند / بانیه قهر شو ای بند که بحل
که یکی از زمین نگاه کنند / بتامل بمشتری و زحل
سعدیا قصه ختم کن بدعا / انا خیر الکلام قل و دل
دوستانت چو بوستان بادند / دشمنانت چو بیخ مستاصل
همه کامی و دولتی داری / چه دعا گویم ای امیر اجل
دشمنت خود مباد و گر باشد / دیده بر دوخته به تیر اجل

توانگری نه بمالست پیش اهل کمال / که مال تا لب گور است و بعد از آن اعمال

من آنچه شرط بلاغت با تو می‌گویم / تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
محل قابل و آنگه نصیحت قایل / چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال
بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص / که هست صورت دیوار را همین تمثال
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است / بگوش مردم نادان و آب در غربال
دل ای حکیم درین معبر هلال مبند / که اعتماد نکردند بر جهان عقال
جهان بلطف همی پرورد که مروارید / دگر بقهر چنان خرد می‌کند که سفال
بعمر عاریتی اعتماد هیچ مکن / که پنج روز دگر می‌رود باستعجال
مکن بچشم ارادت نگاه در دنیی / که پشت مار بنقش است و زهر او قتال
بوقت عمر غنیم شرط راه ادب / براستی که نبازی بوقت چندین سال
کنون که رغبت خیرت نبود و طاقت نیست / دریغ روز جوانی بصرف شد بمحال
وصال حضرت جان آفرین مبارک باد / که دیر زود فراق او فتد درین اوصال
نه آفتاب ضعیف وجود آسانزا / که آفتاب فلک را ضرورتست زوال
کنون هوای علی می‌برد کبوتر نفس / که دست جور زمانه نه پر گذاشت نه بال
چنان شدم که بانگشت می‌نمایندم / نماز شام که بر بام می‌روم چو هلال
بزور بار کنه کام من نمی‌گیرم / که گر تو بار بآهستگی رود حمال
چنان شدست که دیگر امید خیر نماند / مگر بعفو خداوند منعم متعال
بدرگه خدا با حق مرد دانی / که عارفان عملند و عاشقان جمال
مبارزان طریقت که نفس بشکستند / بزور بازوی تقوی و الحروب سجال
یقدسون له بالخفی لا الاعلان / یسبحون له بالغدو و الآصال
مراد نفس بدادند درین سرای غرور / که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال
قفا خورند و ملامت کشند چو خوش / شب فراق بامید بامداد وصال
بحر سینه این دوستان علی التفصیل / که دست گیری و رحمت کنی علی الاجمال
رهی نمی‌برم و چاره نمی‌دانم / بجز محبت مردان مستقیم احوال
مرا بصحبت نیکان امید بسیار است / که مایه داران رحمت کنند بر ابطال
بود که صدرنشینان بارگاه قبول / نظر کنند به بیچارگان صف نعال

وقعت بانعام دایم المعروف	زهی آنکه امروز می کند افضال
حبیب در گوش بوده ایم و در نعش	از آستان مرتبی کجا روند اطفال
من آن ظلوم جهولم که اول گفتی	چه خواهی از ضعفا ای کریم و از جهال
مرا تحمل باری چگونه دست دهد	که آسمان و زمین برنتافتند و جبال
ثنای حضرت عزت نمی توانم گفت	که ره نمی برد آنجا قیاس و وهم و خیال
بر آستان عبادت وقوف کن سعدی	که وهم منقطعست از سرادقات جلال

هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل	بصورتی ندهد صورتیست لایعقل
اگر چنین خبر و غایت احمل از گل	بهیچ کار نیاید حیات بی حاصل
از آنکه بی تأمل درو گرفتارم	هزار حیف بر آنکس که بگذرد غافل
نظر برفت و دل اندر کمند شوق بماند	خطا کنند سفیهان و عقل بر عاقل
ندانم از چه کلک آن نگار نقاشی	که خط کشید بر اوصاف نیکوان احکل
بدین کمال ندارند حسن در کشمیر	چنین بلیغ ندانند سحر در بابل
بخال مشکین بر خد احمرش گویی	نهاده اند بر آتش بنام من فلفل
سر عزیز که سرمایه وجود منست	فدای پایش اگر قاطعست گر واصل
ز هر جهت که زیرت و ناگزیر از دوست	ز دوست [illegible] و از هر چه در جهان بگسل
دوای درد مرا ای طبیب می نکنی	مگر تو نیز فرو مانده در این مشکل
جهانیان بمهمات خویش مشغولند	مرا بروی تو مشغولیست در جهان شاغل
که من بحسن تو ماهی ندیده ام طالع	که من بقد تو سروی ندیده ام مایل
بدوستی که ندارد رقیب دشمن تاب	وگر بتیغ بود در میان ما فاصل
هزار خار مغیلان بحال خود بگذار	که دل نمیرود ای ساربان درین منزل
شتر بجهد و جفا می تواند حاجات	که بار عشق تحمل نمی کند محمل
بخون سعدی اگر تشنه ای حلالت باد	که در شریعت ما حکم نیست بر قاتل
تو گوش هوش نکردی که دوش میگفتم	ز روزگار مخالف شکایتی با دل

که آب

که آب حیرتم از سر گذشت و پای خلاص	با ستعانت دستی توان کشید از گل
چه گفت گفت ندانسته که مشتاقان	نگفته اند که از مقبلان شوی مقبل
تو آن نه که هر در سرت فرو آید	بجای همت عالیت پای هر نازل
پناه می برم از جهل عالمی بخدای	که عالمست بمقدار خویشتن جاهل
نظر بعالم صورت مکن که طایفه	بچشم خلق عزیزند و بر خدای خجل
کسان درخت نشانند و دانه افشانند	بشرط آنکه ببینند مزرعی قابل
بهیچ خلق نباید که قصه بر داری	مگر بصاحب دیوان عالم عادل
نه زان سبب که بجاهی و منصبی دارد	بدین قدر نتوان گفت مرد را عاقل
از آن سبب که درین دیر مرتضی باشد	جواد و رحمت عالم برحمت شامل
زبس که اصل خرد را بزرگ کرد و نواخت	بسی نماند که هر ناقصی کند کامل
مثال قطره باران و ابر آذاریست	که کرد هر صدفی را بدانه حاصل
سپهر منصب و تمکین علا دولت و دین	سحاب رحمت و باران رحمت وابل
که در قصاید اوصاف حشمتت و جود	کرم ندانم [illegible] کند ناقل
کف کریم و عطای عمیم او زعجب	که ذکر حاتم و امثال او کند باطل
بدست کس نه افتاد کان و محتاج	چنانکه دست بدیدار دست مستعجل
چو رعب پایه عالیش سایه اندازد	برفق پای رود پیش دهشت داخل
امید هست که در عهد جود و انعامش	بخلق نشود که منادی کنند بر سائل
کنام سایل زین موهبت شود محروم	که موج بحر محیطست بر جهان ساحل
هزار سعدی اگر داعیش ثنا گوید	هزار چندان سنوجیت و مساحل
بلند بر عدل تو ای نیک نام نیک انجام	خدایراست بر آفاق نعمتی طایل
همین طریقه نگهدار و خیر کن امروز	بسوی رحمت فردا عمل کند عامل
کسی که تخم نکارد چه دخل بردارد	بیاش دانه عاجل که بر خوری آجل
تو نیکبخت شوی در جهان وگر بخت	خدای عز و جل رزق خلق را کافل
ثنا و طول بقا هیچ فایده نکند	که در مواجه گویند ناکیب و راحل
بلی ثنای جمیل تو آنکه در خلوت	دعای خیر کنند چنانکه در محفل

بنای ملک خدادست بر سلامت علم که … جناب عالی بنیان نهاده بر ساحل
همیشه دولت و بخت رفیق باد و قرین … مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل

بسی صورت بگردیدست عالم … وزین صورت بگردد عاقبت هم
عمارت با سرایی دیگر انداز … که دنیا را اساسی نیست محکم
نهال عمر سر بر کرده … که نوبه بازی باشند دمادم
و یا برفت که … بر سر کوه … که هر لحظه جزوی میشود کم
بسا خاکا ین بر پای نادان … که گر بازش کنی … معصم
ز دست طامع از دنیا شود سیر … نه هرگز چاه پر گردد بشبنم
گل فرزند آدم خشت کردند … نمی خسبد دل فرزند آدم
بسیم و زر نکوروی بدست آر … منه بر هم که برگیرند از هم
فریدون را سر آمد پادشاهی … سلیمان را برفت از دست خاتم
نه نقشی میزند دوران گیتی … که آنرا تا قیامت هست مرهم
وفاداری مجوی از دهر خونخوار … محالست انگبین در کام ارقم
بنقل از ناقلان می یاد دارم … که شاهان جهان کیخسرو و جم
ز سوز سینه فریاد خلایق … جهان بر سر گرفتندی که از سم
که موران چون بگرد آیند بسیار … تنگ آید روان در حلق ضیغم
وما من ظالم الا سیبلی … وان طال المضی یوما بظالم
سخن را روی در صاحب دلانست … نگویند از حرم الا بمحرم
جرانش باد ملک و پادشاهی … که پیشش مدح گویند از قفا ذم
و گر گوش زشت … … و گر بر خود کند دیبای معلم
اگر مردم همین بالا و ریشند … عجم نیز بر بستت بر جم
… … تمامی بشنود نوبت اعظم
جهان سالار عالم آنکه با او … سپهدار عراق و ترک و دیلم

که روز بزم بر تخت کیانی … سلیمانست و روز رزم رستم
چنین پندت … نشنود باشی … الا گر هوشیاری بشنو از عم
چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص … چنان زی در میان خلق عالم
که گر وقتی مکان پادشاهست … نباشد همچنان باشی مکرم
نه هر کس حق تواند گفت گستاخ … سخن ملکیست سعدی را مسلم
مقامات از دو بیرون نیست فردا … بهشت جاودانی یا جهنم
مدامت تخت و دولت همنشین باد … بدولت شادمان و ز بخت خرم
بدست راست قدح باز اشهب … بدست چپ عنان خنگ ادهم
سر فالت مبارک باد و میمون … سعادت همره و اقبال همدم
محرم بر حسود ملک و جاهت … که ماند زنده تا دیگر محرم

وله

خدا را چه توان گفت شکر و فضل و کرم … بدین کرم که دگر باره کرد در عالم
بدور دولت … شاه سلغرشاه … خدایگان معظم اتابک اعظم
سر ملوک جهان پادشاه روی زمین … خلیفه پدر و عم باتفاق امم
زمین فارس دگر قبه آسمان گردد … بماه طلعت شاه و ستارگان حشم
یکی بخدمت او داغ خادمی بر روی … یکی بخدمت او دست بندگی بر هم
بقید کرمش روی نیکخواهان راست … بخدمت حرمش پشت پادشاهان خم
هنوز کوس بشارت تمام نازده بود … که تهنیت بدیار عرب رسید و عجم
قدم نهادن گردنکشان و سالاران … بر آستان جلالت نماند جای قدم
سپاس بارخدایی که شکر نعمت او … هزار سال کم از حق او بود یکدم
خوشست بر دل آزادگان جراحت دوست … بحکم آنکه بحسن دوست میکند مرهم
شب فراق بروز وصال حامله بود … الم خوشست بامید شفای الم
و گر خلاف نباشد میان آتش و آب … دگر نزاع نباشد میان گرگ و غنم
ز سایه علم شیر پیکرت نه عجب … که لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم

اگر دو دیده دشمن نمی تواند دید — ز دوستان بپوشاند گو بمیر از غم
وجود هر که نخواهد دوام دولت او — اسیر باد بزندان ساکنان عدم
شها بخون عدو ریختن شتاب مکن — که خود هلاک شود از حسد بخون شکم
هر آنکه چون قلمت سر بحکم بر ننهاد — دو نیمه باد سرش تا بسینه همچو قلم
جهان بعدل تو مشتاق بود و دولت ملک — که تشنگان بفرات و پیادگان بحرم
بحلق خلق فرو رفت شربتی شیرین — زدند بر دل بدگوی ضربتی محکم
جهان نماند و آثار معدلت ماند — بخیر کوش و صلاح و بعدل کوش و کرم
که ملک دولت ضحاک بی گناه آزار — نماند تا بقیامت برو بماند رقم
خطای بنده نگیری که مهتران ملوک — شنیده اند نصیحت ز کهتران خدم
خنک کسی که بیابانی وی حلاوت خیر — که جز حدیث نمی ماند از بنی آدم
بدولت همه افتادگان بلند شدند — چو آفتاب بر آسمان برد شبنم
مگر کمینه آحاد بندگان سعدی — که عیش از همه بیشتر خوشتر از کم
بحمد خرمیت باد و خیر باد که خلق — نبوده اند بایام کس چنین خرم
سری مباد که بر خط بندگیت نرفت — وگر بود بسر نیزه باد چون پرچم

این منتی بر اهل زمین بود از آسمان — وین رحمت خدای جهان بود بر جهان
تا گردنان روی زمین منزجر شدند — گردن نهاده بر خط فرمان ایلخان
اقصای بر و بحر بتایید عدل او — آمد ز تیغ حادثه در باره امان
بوی چمن برآمد و بوقت گل فراز — گل با شکفتن آمد و بلبل ببوستان
آن دور شد که ناخن دزدان تیز بود — وان روزگار رفت که گرگی کند شبان
بر بقعه که چشم ارادت کند خدا — فرمان دهی بکار دهد بر خلق مهربان
شاهی که عرض لشکر منصور گر دهد — از قیروان سپه بکشد تا بقیروان
گر تاختن بلشکر سیاره آورد — از هم بیوفتند ثریا و فرقدان
سلطان روم و روس بمنت دهد خراج — چیبال هند سند بگردن کشد قلان

ملکی

ملکی بدین سیاق و حکمی بدین نسق — نوشته اند در همه شهنامه داستان
حق را بروزگار تو بر خلق منت است — کان در حساب خلق نیاید حساب آن
در روی دشمنان تو تیری گشاد یافت — کز هیبت تو پشت بطاقند چون کمان
هر کو به بندگیت کمر بست تاج یافت — ننهاد مدعی سر و بر سر نهاد جان
با شیر پنجه کردن روبه نه عقل بود — باطل خیال بست و خلاف آمدش گمان
هر بر سنان نیزه نگردیش روزگار — کو سر به بندگیت نهادی بر آستان
گنجشک را گر دانه روزی تمام شد — از پیش باز باز نیاید بآشیان
گردون سنان قهر بباطل نمی زند — الا کسی که خود بزند سینه بر سنان
اقبال نانهاده بکوشش نمی دهند — بر بام آسمان نتوان بست نردبان
هر نوبتی نظر بیکی می کند سپهر — هر مدتی زمین بیکی میدهد زمان
هیچی نشان که دولت باقیست در جهان — کین باغ گه بهارست و گه خزان
ای پادشاه روی زمین دور از آن تست — اندیشه تقلب دوران کن و زمان
چون کام جاودان متصور نمی شود — خرم کسی که زنده کند نام جاودان
نادان که بخل می کند و گنج می نهد — مزدور دشمنست تو بر دوستان فشان
یارب تو هرچه رای صوابست و فعل خیر — اندر دل ای افکن و بر دست وی بران
آهوی طبع بنده چنین مشک میدهد — کز بادیه می برند بتاتار ارمغان
بیهوده در بسیط زمین این سخن نرفت — مردم نمی برند که خود میرود روان
سعدی دلاوری و زبان آوری مکن — تا عیب نشمرند بزرگان خرده دان
کو در عیار نقد ترا بر محک زنند — بسیار زر که مس بدر آید با متحان
لیکن بحکم آنکه خداوند معرفت — داند که بوی خوش نتوان داشتن نهان
گر چون بنفشه سر بجیب بر نمی کنم — فکر از دلم چو لاله بدر می کند زبان
چون غنچه عاقبت لبم از یکدگر برفت — تا چون شکوفه بر زر و سر خم کند دهان
یارب دعای پیر و جوانت رفیق باد — تا آن زمان که پیر شوی دولتت جوان
دست ملوک لازم فتراک دولتت — چون پای در رکاب نهی بخت هم عنان
در اهتمام صاحب صاحبقران کرست — قدر مهان روی زمین بیش از کهان

کو مقتضی خویش نبودی نگفتمی / با دو کف او خبر بحر و اسم کان
نظم مدیح او نه باندازهٔ منست / لیکن رواست نظم لآلی بر سحاب
ای آفتاب ملک بسی روز [illegible] / دی شاه [illegible]
خالی مباد گلشن زیبای مملکت / تا وا ز بلبلان سخن گوی مدح خوان
تا بر درخت برگ بشارت [illegible] / دشمن [illegible] چو دمل میکند فغان

[illegible]

ای مماثل بلندی [illegible] / طالعت [illegible] فرقدین
آسمان [illegible] با که رفعت / بر زمین [illegible] فرقدین
از مقامت تا ثریا [illegible] / گر ثری تا ثریا [illegible]
ای نهاده پای رفعت بر فلک / دی و [illegible] کوی عقل [illegible]
کامکار [illegible] / تا [illegible]
در تو نتوان گفت [illegible] / ورد کشتی [illegible]
ای کمال نیک مردان [illegible] ختم / نیک [illegible]
عادل عامل امیر شرق و غرب / سرور آفاق [illegible]
کو نهاد طاعتش [illegible] / می [illegible]
ماه و پروین در نگین [illegible] / [illegible] در بطین
آنچه بیرون از ثنا و حمد اوست / بر [illegible] دانان [illegible]
عقل تا [illegible] / هیچ دشمن کام یابد گفت این
بنجهٔ شیران [illegible] / [illegible] دارد [illegible]
تا نشان [illegible] / باد [illegible] عین
بخت را با [illegible] اتفاق / [illegible] را با [illegible]
ابر رحمت بر تو باران [illegible] / زوج [illegible] الدین

[illegible] تابانت اندر مشرق و مغرب روان
چشم بد دور از تو بعد المشرقین

تبارک الله از آن نقش بند ماه جبین / که نقش روی تو [illegible] چشم و زلف [illegible]
چنانکه [illegible] در صفت نمی آید / منت بوصف چگویم تو خود در آینه بین
مه از فروغ تو بر آسمان نمی تابد / چو جای ماه که خورشید لا یکاد ببین
خدای تا گل آدم سرشت [illegible] / سلالهٔ چو تو دیگر نیافرید از طین
ز در قبیلهٔ آدم که در بهشت خدای / بدین کمال نباشد جمال حور العین
چنین درخت [illegible] بوستان [illegible] / چنین صنم نبود در نگارخانهٔ چین
مگر درخت [illegible] بود که [illegible] / بنفشه و گل و بادام و لاله و نسرین
زبسکه در دل مشتاق [illegible] / ترنج و [illegible] برد [illegible]
حکایت لبت اندر دهن نمی گنجد / لب و دهن نتوان گفت در درج ثمین
گر آب [illegible] / بسیم [illegible]
بآب [illegible] / جهان [illegible]
بیا بیا که بجان آمدم [illegible] / بگوی ز آن لب شیرین حکایت شیرین
[illegible] وصالم [illegible] / نمی کند خفقان [illegible] را تسکین
دریغ اگر قدری میل از آن طرف بودی / [illegible]
ترا سریست که با ما فرو نمی آید / مرا [illegible]
میان [illegible] / منت [illegible]
اگر تو بر دل مسکین من [illegible] / چه لازمست که جور و جفا کشم چندین
بصبر و [illegible] / که در زمانهٔ او جور نیست بر مسکین
خدایگان [illegible] / پناه دولت اسلام شمس دولت و دین
جمال مشرق و مغرب [illegible] / مشیر مملکت و پادشاه روی زمین
که اهل مشرق و مغرب [illegible] / چو اهل مصر بانعام یوسف [illegible]
بسی نماند که در عهد [illegible] / بیک مقام [illegible]
که گوسفند [illegible] / دهان گرگ و ببرد [illegible] شیر عرین

معین خیر و مطیع خدای و ناصر خلق — برای روشن و فکر بلیغ و رای متین
زهی زسایهٔ لطف تو خلق را آرام — خدای تقویت رای تو ملک را آیین
کر اقتضای زمان روز باز سر کیرد — بنات دهر نزایند بهتر از تو بنین
تو آن یکانهٔ دهری که بر وسادهٔ حکم — پس از تو تکیه نکردست هیچ صدرنشین
چو فیض چشمهٔ خورشید بامداد بکاه — که در تموج او منتظم شود پروین
فروغ رای تو مصباح راههای مخوف — عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین
خدای مشرق و مغرب نکهبانت باد — تو بر خزاین روی زمین حفیظ و معین
قضا موافق رایت بود که نتوان بود — خلاف رای تو بودن مکر ضلال مبین
مخالفان ترا دست و پای کسب مراد — بریده باد که بی دست و پای به نشین
تمام ذکر تو ناکفته ختم خواهم کرد — که غوص کردم و دستم نمی‌رسد بنکین
کمال و فضل تو من بکرد می نرسم — مکر کسی کند اسب سخن ازین به زین
ورای قدرت التفات صدر جهان — کو ذکر بندهٔ مخلص کند علی التعیین
برای مجلس انست کلی فرستادم — که رنک و بوی بکرداندش سرور و نسرین
تو روی دختر دلبند طبع من بکشای — که پیر بود و نیامد بشوهر عنین
بزنده میکنم از ننک و صلتش درخور — که بخت درخور حسنش نمیدهد کابین
ستایش سخن خویشتن مکن سعدی — که زشت خوب نکردد بجامهٔ رنکین
اکرنه بنده نوازی ازان طرف بودی — کو زهره داشت که دیبا برد بقسطنطین
که برد بعراق این بضاعت مزجات — چنانکه زیره بکرمان برند و کاه بچین
تا شمامهٔ ریحان من که یاد آورد — که خلق ازان طرف آرند نافهٔ مشکین
چه لایق مکنانست بامداد بهار — که در مقابل بلبلان کنند طنین
که نثر کرده بود شعر من دران مجلس — که برده باشد نام ثری بعلیین
بشکر بخت بلند ایستاده‌ام که مرا — بعمر خویش نکردست مرکز این تمکین
میان عرصهٔ شیراز تا بچند آخر — پیاده باشم و دیکر پیادکان فرزین
چو بیدقی که تا ور شود به پنجه سال — به پنج روز ببالاش بر شود بقطین
ز روزکار بر بخم چنانکه نتوان کفت — بخاک پای خداوند روزکار یمین

بلی بکرکت از زمانه خرسندم — که روزکار بسر میشود بشدت و لین
دوای خسته و جبر شکسته کس نکند — مکر کسی که بتفتیش تو کند برون یقین
سخن بلند کنم تا بر آسمان کویند — دعای دولت او با فرشتکان آمین
همیشه خاتم اقبال در نکین تو باد — بعون ایزد و در چشم دشمنانت نکین
حزین و بخت خداوند دولت همه سال — تو کوش کرده بآواز مطربان حزین
مباد دشمنت اندر جهان و کر باشد — بزندکانی سجن و مرده در سجین
دوام عیش تو بادا پس از هلاک عدو — چنانکه پیش تو دفع هزیمت خصم بقین
ز دوستان تو آواز رود و بانک سرود — بر آسمان شعله از دشمنان رود انین
هزار سال جلالی بقای عمر تو باد — شهور آن همه اردیبهشت و فروردین

ایضاً له

تمام کشت و مزین بنای خجسته مکان — بفضل و همت پروردکار عالمیان
همیشه صاحب این منزل مبارک پی — تنش درست و دلش شاد باد و بخت جوان
دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب — وزین دو درکذری کل من علیها فان
ز خسروان مقدم چنین که می‌شنوم — وفا و عهد نکردست با کسی این دوران
زمین دنیا بستان زرع آخرتست — چو دست میدهدت تخم طاعتی بنشان
حیات مایه غنیمت شمار و باقی عمر — چو برف بر سر کوه است روی در نقصان
بپاش تخم عبادت [illegible] — که در زمین وجودت نماند آب روان
سرای آخرت آباد کن بحسن عمل — که اعتماد بقا را نشاید این بنیان
بس اعتماد مکن بر دوام دولت عمر — که دولتی دکرت در جنت جاویدان
کلید کنج سعادت نصیحت سعدیست — اکر قبول کنی کوی بردی از میدان
همیشه خرمیت باد و خیر و نصرت و فتح — تنت درست و دلت شاد باد و بخت جوان

وله

شکر شکنم در دهان مژده دهان — اکر تو باز برآری حدیث من بزبان

بعید نیست که تو عهد باز آیی   بعید وصل تو من خویشتن کنم قربان
تو آن نه‌ای که چو غایب شوی ز دل بروی   تفاوتی نکند قرب دل ز بعد مکان
قرار یک نفسم نیست تو دست می ندهی   هم احتمال جفا به که صبر بر هجران
محب صادق اگر عاشقش نمی‌زند پی   محبتش نگذارد که برکند پیکان
بدوستی که وفا گر کنی و گر نکنی   من از تو بر نکنم مهر و نگسلم پیمان
وصال دوست بجان گر میسر گردد   بخر که در بر دوست اوفتد چنین ارزان
کدام روز دگر جان بکار باز آید   که جان فشان نکنی روز وصل بر جانان
شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد   که خویشتن زده‌ایم آبگینه بر سندان
ز دست دوست بنالیدن آمدی بعدی   تو قدر دوست ندانی که دوست داری جان
گران بدیع صفتها چو خویشتن ماند   بیار ساقی و ما را ز خویشتن برهان
زمان باد بهار است و ساد عیش بده   که دور عیش جهان میرود که برق یمان
چگونه سرجانی و جاهلی مکنید   درین قضیت که گردید جهان پیر جوان
نظاره چمن ار دیده‌ات خوش باشد   که بر درخت زند باد نوبهار فسان
مهندسان طبیعت ز جامه خانهٔ غیب   هزار جامه برآرند مختلف الوان
ز کارگاه قضا بر درخت پوشانند   قبای سبز که تاراج کرده بود خزان
بگلبن چمن اندر نگر که بو و بیاز کنند   هزار طبلهٔ عطار و تخت بزازان
بهار بیوه چو مولود یافت بعد سه ماه   که با بلوغ که تابان برگرفت از پستان
ز آفتاب مضرت کند نشاید کرد   که سر بجامه بر شقوق شوند ارکان
اوان منتقل آتش که جست خانه کرم   زمان بزرگی آبست و صفهٔ ایوان
بساط عیش بنه که ز دور عیش بنه   بروی سبزه بنه تخت بر کنار شادروان
نو کو برقص نیامد شکوفه چاوری   ازین سبب که درخت آورد دست جوان
زبانه مشعلهٔ بلبلان عاشق مست   شکوفه جامه دریده است و نوبهر کرده دان
خجل شوند که عروس دختران مصر چنین   که گل ز غنچه برآید چو یوسف از زندان
تو خود نشاط العمر باغ و بوستان نکنی   که بوستان بهاری و باغ لالهستان
چگونه از خط سبز و دهان شیرینت   بجز حدیث شوان کفت و چشمهٔ حیوان

کدام گل بود اندر چمن بزیبایت   کدام سرو ببالای تست در بستان
بحد روزی که آفتاب گرم شود   مقر عیش بود سایهٔ تو سایه‌بان
تو آفتاب زمینی ولیک سایهٔ تو   مگر بسایهٔ دستور مخلص ایمان
سحاب رحمت و دریای فضل کان کرم   سپهر حشمت و کوه وقار و کهف امان
بزرگ روی زمین پادشاه صدرنشین   نظام دولت و دین پادشاه صدرنشان
که گردنان اکابر بحسب فرمانت   نهند بر سر و بس سر نهند بر فرمان
اگر حسود ترا صیت کو بزرگی نیست   که مرتبت بستر او ار رسید بیزدان
تا قیت چنین آفتاب نور عالم   نگسترد چنین سایه بر بسیط جهان
بلند پایهٔ قدرش چه جای فهم و قیاس   فراخ پایهٔ قدرش چه جای حصر و بیان
بگرد همتش ادراک آدمی نرسد   که فهم بر نتواند گذشتن از کیوان
بود محاسن اخلاق چون رطب بار   در فنون فضایل چو دانهٔ رمان
چو بر صحیفهٔ املی روان شود قلمش   زبان طعن نهد بر فصاحت سحبان
جهان رونده و مند املی برعت انظر   که از سیاست جال و از غم شیطان
بناز و نعمت امروز خلق نظر کردت   امید هست که فردا برحمت رضوان
کسان ذخیرهٔ دنیا نهند غم او   شنود سخنید باشد که رفت در بران
بزرگوارا شرح مقالت که دهد   که فکر اضعف از و منقطع شود خبران
بگرد نقطهٔ عالم سپهر دائره کرد   ندید شبه تو چندانکه می‌کند دوران
خدایا ز تو فضل که بر جهان داود   کدام شکر توان کرد در مقابل آن
خنک عراق که در سایهٔ حمایت است   حمایت تو نگوئیم غایت سبحان
زبانی تو نه عجب در بلاد فوق عرب   که گرگ و کله دیگر نباشدش عدوان
بر درخت امیدت محبت باد که نیست   بدور عدل تو جز بر درخت بار گران
سپهر با تو برفعت برابری نکند   که شرمسار شود لمدعی بلا برهان
من این قصیدهٔ بالای تو بمی تو تمام بود   که شرح مکرمت را نمی رسد پایان
بخاطرم غزلی سوزناک می‌گذرد   زبانه میزند از تکلف لحول بزبان
درون خانه ضرورت چو آتشی باشد   باتفاق برون آید از در ایجان

[illegible]

ترا که گفت که برقع برافکن ای فتان / که ماه روی تو ما را بسوخت چون کتان
پری که در همه عالم بحسن موصوفست / ز شرم چون تو پری زاده میرود پنهان
بدستهای نگارین چو در حدیث آیی / هزار دل ببری زینهار ازین دستان
دل از جفای تو گفتم بدیگری بدهم / کنم بحسن تو ای دلستان نداد نشان
لبان لعل تو با هر که در حدیث آید / براستی که ز خشمش سیه فتد مرجان
اگر هزار جراحت کنی تو بر دل ریش / دوای درد منست آن دهان مرهم دان
عالم خلق بانگشت می نمایندت / من از تعجب انگشت فکر در دندان
ز عشق جان ضعیفم برقص می آید / چو باد صبح که در گلشن آورد مرجان
ز خلق گوی لطافت ببرده ای امروز / که دل بدست تو گویست در خم چوگان
چنانکه صاحب دولت علاء دولت و دین / بدست فتح و ظفر گوی برده از میدان
جمال عالم انسان و اهل عیب و ادب / که هیچ عیب ندیدست مثل او انسان
بروج قصر معالیش از آن رفیع ترست / که تیر وهم برو آید از کمان گمان
من این سخن نه سزاوار قدر او گفتم / کسی که در همه باقی بقدر وسع توان
چو مصطفی که عبارت بقدر او نرسید / ولی مبالغه خویش می کند حسان
شجاعت حق و باران علم و حکمت او / مثال قطره و دجله و دانه و عمان
سر جهالت از تیغش برهنه آمد / که در حلاوت در یا برآید و لعل بکان
اگر نه بنده نوازی از او نظر بودی / مر این شکر نه ز شاخی بجز خوزستان
متاع من که نبود در بازار فضل و هنر / حکیم را که نشین راجه وقع در یونان
ولیکن همه زلت امید مغفرتست / که تره شد نبود در هوا بلند سلطان
مرا قبول شما نام در جهان گسترد / مرا که صاحب دیوان عزیز بنده دولان
ملاذ اهل دل و امن جان و راحت خلق / که باد تا بقیامت بدولت آبادان
زمال و منصب دنیا چه آن نمی ماند / میان اهل مروت که یاد باد فلان
حیات مانده غنیمت شمر که باقی عمر / چو برف بر سر کوهست روی در نقصان

نبرد سیم و زر آنکه گرد کرد و نخورد / بخور ببخش بخلق ای که می توانی هان
چو خیری از تو بغیری رسد فتوح شمار / که رزق خویش بدست تو میخورد مهمان
کرم بجای خردمند کن چو بتوانی / که ابر کم نکند بر زمین نخوش باران
سخن دراز کشیدم باعتماد قبول / که رحمت تو ببخشد هزار ازین عصیان
اگر سفینه شعرم روان شود نه عجب / که میرود بسرم از تنور دل طوفان
تو کوه جودی و من در میان ورطه فقر / مگر بشرطه اقبالت او فتم بکران
دو چیز خواهمت از کردگار فرد جلیل / دوام دولت دنیا و ختم بر ایمان
فلک مساعد و اقبال یار و بخت قرین / تنت درست و امیدت روا و حکم روان
زمانات قضا در پناه بار خدای / ز حادثات قران در حمایت قرآن
همای معدلتت سایه دار بر سر خلق / بعزم حادثه بوم مخالفان ویران
بدین دو مصرع آخر چو ختم خواهم کرد / امید هست بحسنین و گوش بر احسان
دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب / وزین دو در گذری کل من علیها فان

[illegible]

صبحم از مشرق برآمد باد نوروز از یمین / عقل و فهم خیره شد در صنع رب العالمین
با جوانان راه صحرا برگرفتم بامداد / کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین
گفتم ای عاقل نمی بینی که با خود در فغان / همچو طفلان دامنش پر ارغوان و یاسمین
آستین بوستان پر گل کرده از بهار و در کمین / میوه پنهان کرده خورشید و مه در آستین
باد گلها را پریشان میکند هر صبحدم / زان پریشانی مگر بر روی آب افتاده چین
نوبهار از غنچه بیرون شد بیک تو پیرهن / بید مشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین
این نسیم خوش بشیراز است یا بوی ختن / یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین
بامدادش بین که چشم از خواب نوشین برکند / گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین
گر سرش داری چو سعدی سر بنه مردانه وار / با جان معشوق نتوان باخت عشق آتشین

وله [illegible]

یارب این دولت بیابم کی سخن / یارب آن قدرت بیابم سر و چمن
در چمن کس دید جعد مشکبار / در چمن کس دید سرو یاسمن
صعب مشتاقیم بما خو بکن / سخت محرومیم بیگانی بکن
گر دل ما داری اینک جان و دل / گر سر ما داری اینک مال و دین
گر نوازی ور کشی فرمان تراست / بنده ایم اینک سر و تیغ و کفن
من کلیم [illegible] وصل تست / در پی [illegible] حدیث ما و من
عقل چون پروانه گشت و شمع تو / [illegible] انجمن
ای ز وصلت جانها در جنت [illegible] / وی ز هجرت قلبها بیت الحزن
وقت آن آمد که خاک مرده را / باز بخشد آب حیوان در دمن
بار دیگر زنده [illegible] / [illegible] یوسف گل پیرهن
نطفه [illegible] در انعام ربیع / [illegible] گل گشت و طفل یاسمن
[illegible] / [illegible] یا مشک ختن
برگذر تا تیره گردد سرو بن / در گذر تا خیره گردد نسترن
شاهدان خفتند ساقی گو بیا / عاشقان مستند مطرب گو بزن
[illegible] / [illegible] نقابی بر فکن
[illegible] / [illegible] تا گوید سخن
[illegible] / [illegible] یا دهن
[illegible] / [illegible] غازی در زمن
تا سزا [illegible] از خاص و عام / [illegible] ازهر دو زن
[illegible] عاشقی [illegible] / [illegible] بزن

[illegible]

ای فصیحی [illegible] آمد ثنای تو / [illegible] دعای تو
[illegible] / [illegible] سمای تو
نوشیروان و حاتم طای که بوده اند / [illegible] بعدل و سخای تو

مشهور در نواحی تو [illegible] در جهان / [illegible] خوف و رجای تو
گر آسمان [illegible] زمین / در [illegible] آفتاب کند خاک پای تو
اسلام در امان و [illegible] / از [illegible] همت [illegible] تو
شکر [illegible] آفاق [illegible] / [illegible] عطای تو
خلق از جزای خیر تو [illegible] / بروزگار خلق تواند جزای تو
تیغ مبارز آن [illegible] / [illegible] کشور گشای تو
بدبخت [illegible] عالم [illegible] / الا کسی که روی بتابد ز ولای تو
ای در بقای عمر تو [illegible] / [illegible] بقای تو
خاص از برای مصلحت عام [illegible] / [illegible]
تا آفتاب [illegible] / یارب [illegible] تو
آن [illegible] در جهان [illegible] / [illegible] مراد تو
یارب مراد او تو برآور [illegible] / [illegible] دعای تو

[illegible]

در [illegible] جهان [illegible] / [illegible] کرد نگاه
[illegible] / [illegible] شاه
[illegible] ماه روی [illegible] / [illegible] براه
[illegible] / [illegible] در افواه
[illegible] / [illegible] عباد الله
[illegible] / [illegible] ماه
[illegible] روزی و خرم کسی که باز کند / بروی دولت [illegible] نگاه
[illegible] داشت که یوسف عزیز مصر شود / اسیر بند و بلای [illegible] جاه
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

خطای عمر وارث داناد جنید [illegible]
بگره خیمهٔ اسلام شقفه [illegible]
مراد سعدی از انشاء [illegible]
کمر بطاعت و انعامات [illegible]
تو روشن آینهٔ زاه [illegible]
معلم [illegible] بدآموز [illegible]
دعای زنده دلان [illegible] باد [illegible]

گر دست جور [illegible] زمین کنی کوتاه
که [illegible] بر ده کاه
نصیحت [illegible] قبول [illegible]
جو دست [illegible] حق [illegible] نهاد کلاه
[illegible] که اثر میکند در آینه آه
[illegible] سال بمانی بکام نیکو خواه
خدای [illegible] عالمیانت [illegible] باد و پناه

[illegible]

ای نفس [illegible] تحقیق [illegible]
ای پادشاه [illegible] وقت [illegible]
گر [illegible] نوبت [illegible] قصلو [illegible]
دنیا [illegible] دلستان [illegible]
آهسته [illegible] بسیار [illegible]
آیینی [illegible]
این [illegible]
هاروت [illegible] جهان [illegible]
مردی [illegible]
باشیر [illegible] کند [illegible]
[illegible]
مرد [illegible]
دنیا [illegible]
تا [illegible]
بس [illegible]
گر [illegible]

درویشی اختیار کنی بر توانگری
[illegible] با گدای محلت برابری
نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
[illegible] عقد شوهری
[illegible] خاک [illegible] برمی
[illegible] ماذری
دل [illegible] خاوری
[illegible] بسا [illegible]
[illegible] سالاری
[illegible] کبری
[illegible] شا وری
[illegible] اندیشه [illegible]
ای [illegible] سحر [illegible]
[illegible] خوان [illegible]
[illegible] نیا [illegible]
نیکو [illegible] منظری

خلق بیان و آزاد و لند [illegible]
[illegible] قطعه [illegible] بجاید
کر کیمیای دولت جاوید آرزوست
ای مرغ پای بسته بدام هوا و نفس
باز [illegible] روضه انس [illegible]
چون بوم [illegible] مکن [illegible]
آن راه دوزخ است که ابلیس میرود
در صحبت رفیق بد آموز همچنان
رامی بسوی عاقبت خیر میرود
گوشت [illegible] شنود گوش [illegible]
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم
شاخ درخت علم ندانم مگر عمل
علم آدمیت است و [illegible]
از صد یکی بجای نیاورده [illegible] علم
مر علم را [illegible] چه فایده
امروز [illegible] فصاحت [illegible]
فردا فصیح باشی در معرض حساب
ور صد [illegible] گناه [illegible]
مردان [illegible]
[illegible] معرفت
در [illegible] تجارت [illegible]
[illegible] حکیم
زبان بر [illegible] باش
[illegible] عهد [illegible]
[illegible] دنیاست [illegible]

دریاب وقت خویش که دریای گوهری
لیکن چو [illegible] دانهٔ دری
بشناس قدر خویش که گر کوه [illegible]
گی [illegible] عالم روحانیان [illegible]
کاندر طلب [illegible] بال [illegible] کبوتری
در اوج [illegible] که فرخنده طایری
[illegible] او دام [illegible]
کاندر کمند دشمن [illegible]
رامی بسوی [illegible] اکنون [illegible]
در [illegible] بصورت و چون حلقه بر دری
[illegible]
با علم اگر عمل نکنی شاخ [illegible]
ورنی [illegible] بصورت انسان [illegible]
ور [illegible] در طلب علم [illegible]
[illegible] آخر [illegible]
[illegible] بیاوری
[illegible] عذری بیاوری
[illegible]
[illegible]
عارف [illegible]
[illegible]
[illegible] عذری
چون [illegible]
تا [illegible]
لیکن [illegible]

فارغ [illegible] و کام دل [illegible] — یاری [illegible] باد ناوری
بانک [illegible] عنوان [illegible] — از [illegible] و [illegible]
کا [illegible] واقف [illegible] خلیل [illegible] — بر هم شکست صورت بتهای آزری
[illegible] نازک نهاده [illegible] — [illegible] بالش و خاک بستری
تسلیم [illegible] — بردند [illegible]
[illegible] — طغرای [illegible] اختری
آنکه [illegible] از ازل [illegible] — روزی [illegible] ذل [illegible]
زنهار [illegible] روایت گوش کن — [illegible] برادری
[illegible] — در وقت مرگ [illegible]
دامن [illegible] صحبت ایشان [illegible] — دامن [illegible]
روی زمین [illegible] طلعت ایشان [illegible] — چون آسمان ز ماه و خورشید و مشتری
[illegible] سعدی [illegible] — خواهی [illegible] شاه سخن داد شاعری
[illegible] آید [illegible] — ملک عجم [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] آینه [illegible]

[illegible]

[illegible] رفت و [illegible] — [illegible]
تاکی [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] مهمان [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
تو چراغی نهاده [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] — [illegible] مغرب روی [illegible]

در

ور مردی زاد [illegible] — ور نیم روی ابن خطابی
ور بنعمت شریک قارونی — ور بقوت عدیل [illegible]
[illegible] — [illegible]
ملک الموت [illegible] — [illegible] دست [illegible]
[illegible] کمال [illegible] — [illegible]
تو که مبدا و مرجعت [illegible] — [illegible]
خشت بالین گور یاد آور — ای که سر بر [illegible]
خفتنت زیر خاک خواهد بود — تو که در جامه خواب [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
نقش [illegible] — [illegible]
ای مرید سرای نفس حریص — تشنه بر زهر همچو جلابی
قیمت خویشتن خسیس مکن — که تو در اصل گوهر نابی
دست و پایی بزن [illegible] — که عجب [illegible] غرقابی
عهدهای شکسته [illegible] — [illegible]
[illegible] نتوان برفت — [illegible]
تو در اخلاق [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
یا رب [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
سعدیا [illegible] خلق [illegible] — [illegible]

جانی که بر بست بر مصیبت برخیزد
گر تو کودک هنوز لعبانی

با همه عیب خویشتن شوریده
در تکاپوی عیب همخانی

گر همه علم عالمت باشد
بی عمل مدعی و کذابی

بیش مردان آفتاب شعف
با حماقت خود گرم جهانی

سپید بودی و در نداستی
تو نه سنجری که طفل کتابی

به نوبتند ملوک اندرین سپنج سرای
کنون که نوبت تست ای ملک بعدل گرای

چه دوستی کند ایام اندک اندک بخش
که بار بازپسین دشمنیست جان ربای

چه مایه بر سر این ملک سروران بودند
چو دور عمر بسر شد درآمدند از پای

تو خود بیابش تو ببر با خود آنچه بتوانی
که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای

درم بجور ستانان زر بزینت ده
بنای خانه کنانند و بام قصر اندای

بعاقبت خبر آمد که مرد ظالم و گرد
بسیم سوختگان زرنگار کرد سرای

بخورد مجلسش از نالهای دودمندان
عقیق زیورش از دیدهای خون پالای

نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس
بلند بانگ چه سود و میان تهی چو درای

دو خصلتند نگهبان ملک و یاور دین
بگوش جان تو پندارم این دو گفت خدای

یکی که گردن زورآوران بقهر شکن
دگر که از در بیچارگان بلطف درای

بتیغ و طعنه گرفتند جنگجویان ملک
تو بخشش و نکوئی بعقل و همت و رای

چو همت است چه حاجت بگرز مغفرکوب
چو دولت است چه حاجت بتیغ گردن سای

بچشم عقل ببین خلق پادشا مانند
که سایه بر سر ایشان فکنده چون همای

سماع مجلست آواز رحم و آه ضعیف
نه بانگ مطرب و آواز چنگ و نالهٔ نای

عمل بیار که رخت سرای آخرتست
نه عود سوز و نگار آینه و عبیر آسای

کف نیاز بدرگاه بی‌نیاز برآر
که دست فتنه ببندد خدای کارگشای

به ملکت آنکه ببندد ز خلق فرمان داد
علو مملکت او نگشت... رای

بکام آن دل دشمن که شنید آن مغرور
گرش نبود سخن دشمنان بچه ... ای

اگر توقع بخشایش خدایت هست
بچشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای

درم بدست فقیر و حمد و ثنا بگنج
دلی بدست کن و زنگ خاطری بزدای

گرت بسایه درآید فقیر بلطف پرسد
بطاعت بردی و در سایهٔ خدای آسای

بکوشش چو زبان آوران تنگ آمیز
کرانه مشک فشانی و بحر گوهرزای

مزید رفعت دنیا و آخرت طلبی
بعدل و عفو و کرم کوش و در صلاح افزای

بروز حشر که فعل بدان و نیکانرا
جزا دهند بمکیال نیک و بد پیمای

جریده گشت عفو باد و توبه قبول
سپید نامه و خوش دل بعفو بار خدای

بطاعتت ز... باد آنکه بر تو بدخواهد
که باد دیگرش از سینه بر نیابد وای

وله

بزن چو قوت بازوی سلطنت داری
که دست همت تست و معدلت یاری

جهانگشای علاء الدین ملک بخش و ستان
که در جهان ... آن بسیاری

کرت نصیب نبود حرم ... حق
کمیت برون ز پیمبر شدی جهانداری

بدولت تو ... خلق ... زمین
که خلق ... با فرزند پنداری

بزیر سایهٔ عدل تو آسمان نیست
مجال آنکه کند بر کسی ستمکاری

کف عطای تو ... ابر رحمت حق
جز ابر ... بحر می باری

مدیح شیوهٔ درویش نیست تا گویم
مثال بحر محیطی و ابر آذاری

نکوست که بفضل از کرام ممتازی
نگوید انکه بخیل از ملوک مختاری

و گر ... حقیقت ... تر
که ... خالصست و دوستی داری

بسی بکوش که تا کار عاقبت بنود
... بخاری

خدای یوسف صدیق را عزیز کرد
بحسن ... لیکن بخوب کرداری

شکوه و لشکر و جاه و جلال و مال نماند
ولی بگاه نیاید بجز نکوکاری

چه روز باشد و شب اورده بر ...
چه باشد ار ... شبی بفرداری

که پیش ... دل آب حیات در ...
دعای ... سحر ... باری

خدای سلطنتت در زمین دنیا داد
ز بهر آنکه درو تخم آخرت کاری

بنیک و بد چو باید گذشت آن بهتر | که نام نیک بدست آوری و یادگاری
پس از گرفتن عالم چو گنج خواهد ماند | روانت گر همه عالم گرفت انگاری
مراد راست کند اندران جهان زینش | کسی که خواهد ازانجا برات رفتاری
جهان ستانی و لشکرکشی چه ماندست | بکام یابی درویش در سبکباری
چو کار با لحد افتاد مرده یکسانست | بزرگتر ملک و کمترین بازاری
ورین گدا بمثل نکبت بر خیزد | تا آن امیر اجل را دمند سالاری
ترا که رحمت و فادت و دین شعاری | که جور و ظلم و تعدی ز خلق برداری
همین سعادت تو کافرین جهان رفتست | که دست هیچ قوی بر ضعیف نگذاری
بدولت علم دین حق فراشته باد | بصولت علم کفر در نگونساری
چنانکه تا بقیامت کسی نشان ندهد | ز مردهای فرنگی و ننگ تاتاری
هزار سال نگویم بقای عمر تو باد | که این مبالغه دانم ز عمر نشماری
همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد | که حق گزاری و بی حق کسی نیازاری

بعزمی و بخیر آمدی و آزادی | اگر از حوادث زمان در امان حق بادی
باتفاق همایون و طالع میمون | دری ز شادی بر روی خلق بگشادی
بهر مقام که پای مبارکت برسید | زمانه را نرسد دست جور و بیدادی
بزرگی بیش خداوند بنده باشند | که بندگان خدایش کنند آزادی
بهشت اگرچه بر آسایش است و ناز و نعیم | چو آن متاع ببینی که خود فرستادی
ترا سلامت دنیا و آخرت باشد | که بیخ خیر نشاندی و داد خود دادی
دعای زیردستانت بلا بگرداند | غم رعیت درویش برده شادی
بنای عز و جلال از تو پاینده باد | وزان بزرگ تو فرزند بر سر زادی
ملوک روی زمین بر سواد منشورت | نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی

دریغ عهد جوانی و روز برنایی | نشاط کودکی و عیش خویشتن رایی
بسر فروتنی انداخت پیریم در پیش | پس از غرور جوانی و دست بالایی
دریغ بازوی سرپنجگی که بر پیچید | ز پنجه ادوار فلک پنجه توانایی
زهی زمانهٔ ناپایدار عهدشکن | نه دوستیست که با دوستان نپایی
که اعتماد کند بر مراتب نعمت | که همچو طفل ببخشی و باز بربایی
بدانچه گسلی هرچه خویشتن بندی | تباه تر شکنی هرچه خوشتر آرایی
بغیر خویش کسی کامی از تو برگیرد | که در شکنجه بیکاریش نفرسایی
اگر زیادت قدرت درین شب | بخواستم که بتدبیرت انتها فزایی
مرا ملامت درد ندوزی شبی | ترا سلامت پیری و پای برجایی
شکوه پیری بگذار و فضل و علم و ادب | تمام نیست بجهل و جوانی و عیش و برنایی
چو با قضای اجل بر نمی‌توان آمد | تفاوتی نکند گر بری و دانایی
و آن جلیس نکو از کنار من بگرفت | که بعد از آن متصور شود شکیبایی
دریغ خلعت زیبای احسن التقویم | بر آستین تنم طراز زیبایی
غبار خط معنبر نشسته بر گل روی | چنانکه مشک بمالند بر سمن سایی
اگر زمانه بنای بسی بدید نشی | چو گل بمرد و بیفزود عز و رعنایی
زمان وجد نخواهد بکین باز آمد | ز آب دیده که گر خون دل بپالایی
صحیفه باید باشد در دولتی چو | ضرورتست که روزی بکلبه باز آیی
نه وقت جامه کامل که نقد گر گردید | که عاقبت بمصیبت بگردد یکتایی
چو خوان یغما بر هم زنند ناگاهی | زمانه مجلس خوبان نشاط بیغمائی
چو تخم ظلم بزد آب پایمال کند | وگر نه ریدی امروز نخل خرمایی
بدار ازانت بیچاره بوشی دشمند | تو همچنان که نشستی بپرورش تا کی
خیال بستر و پر باد عز و کبر زده | که پیچ روز که در عیش و در تماشایی
دماغ بخت درین شیر مرد و پیر نام | بود چو بیل سبک عیب و پیر پیمایی
اگر بود دل مؤمن چو موم نرم نهاد | تو موم نیستی ای دل که سنگ خارایی
مران زمان که ز تو مردمی بر آساید | درست شد بحقیقت که مردم آسایی

اگر بجهل برفتی بعذر باز آی
کجا ره نیست برون از شکسته برای

وگر عنایت و توفیق حق نگیرد دست
بدست سعی تو بادست تا نه نمای

ببخش بار خدایا بفضل و رحمت خویش
که دردمند نوازی و جرم بخشای

بضاعتی نه سزاوار رحمت آوردم
مگر بعین عنایت قبول فرمای

ز درگه کرمت روی ناامیدی نیست
کجا رود مگس از کارگاه حلوای

وله

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
زنهار بد مکن که نکردست عاقلی

این پنج روز مهلت ایام آدمی
آزار مردمان نکند خود معقلی

باری نظر بحال عزیزان رفته کن
تا مجمل وجود ببینی مفصلی

این پنجه کمان کش و انگشت خوشنویس
هر بندی اوفتاده بجایی منفصلی

درویش و بادشه نشنیدم که کرده‌اند
بیرون ازین دو لقمه ز دنیا تناولی

زان گنجهای نعمت و خروارهای مال
باخویشتن بگور نبردند خردلی

از مال و جاه و منصب و فرمان و تخت
بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی

بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت
گویند ازو هنوز که بودست عادلی

ای آنکه خانه بر سر سیلاب میکنی
برخاک رود خانه نباشد معولی

دل در جهان منه که باکس وفا نکرد
مرکز نبود دور زمان بی تبدلی

مرگ از تو دور نیست و گر هست فی المثل
هر روز باز میروش پیش منزلی

بنیاد خاک بر سر آبست از آن قبیل
خالی نباشد از خللی یا تزلزلی

دنیا مثال بحر عمیقست پر نهنگ
آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

عاقل چه کنج گفت چو عزلت ضرورتست
من خود باختیار نشینم بمعزلی

یعنی خلاف رای خداوند حکمتست
امروز خانه کردن و فردا تحولی

آنگه که سر ببالش خاکم نهند باز
از من چه بالشی که بماند چه حنبلی

بعد از خدای هرچه تصور کنی بعقل
تا جاد آخرست همیدون که اولی

خواهی که رستگار شوی راستکار باش
تا عیب‌جوی تا نرسد بر تو مدخلی

تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز
پس واجبست در همه کاری تأملی

باید که قهر و لطف بود پادشاه را
با گفت و گوی خلق بباید تحملی

وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات
گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش
باری که بیند و خری افتاده در گلی

هرگز به پنج روزه حیات گذشتنی
خرم کسی بود مگر از موت غافلی

کاروان برفت و تو خواهی مقیم بود
ترتیب کرده‌اند ز بهر تو محملی

گر من سخن درست بگویم تو نشنوی
بی جهد از آینه نبرد زنگ مصقلی

حق گوی را زبان ملامت بود دراز
حقی نیست آنچه گفته‌ام ار هست گو بلی

تو راست باش تا دگران راستی کنند
دانی که بی سطاره نرفتست جدولی

خالص ازین هوای وسوسه دیو نفس را
شاید که این سخن بنویسی بهیکلی

تا هرچه گفته‌ام ز شر و خیر در حقوق
بعد از تو شرمسار نباشم بمحفلی

این بکر فکر من که بحسنش نظیر نیست
مردم چنان اگر دهمش جز بعاقلی

مانند کتیب انکلیا نو داد آسمان
داد دست مهر و را همه حسن و شمایلی

تو ملک اعظم آنکه بتدبیر و عدل و رای
امروز در بسیط ندارد مقابلی

من خود چگونه دم زنم از عقل و طبع خویش
کس پیش آفتاب نکردست مشعلی

منت بذره‌او نه منم در زمین پارس
در حق کیست آنکه ندارد تفضلی

عمرت دراز باد نگویم هزار سال
زیرا که اهل دل نپسندند باطلی

نفست حقیقه نی لو قربان شرح باد
تا بر سرش بعقل نداری موکلی

همواره بوستان امیدت شکفته باد
سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبلی

تم القصاید
بعون الله تعالی و حسن توفیقه
و صلی الله علی محمد
و آله اجمعین
الطیبین
الطاهرین

کتاب مراثی

دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش / یتیم خسته که از پای برکند خارش
خدنگ درد فراق از درون سینهٔ خلق / چنان بجست که در جان نشست سوفارش
چو مرغ گشت قلم سوی سینه میگردد / چنانک خون سیه میرود ز منقارش
دهان مرده بمعنی سخن همی گوید / اگرچه نیست بصورت زبان گفتارش
که زینهار بدنیا و مال غره مباش / بحالهٔ بضرورت گذاشت بگذارش
چه سود کاسهٔ زرین و شربت مسموم / دریغ تاج تفاخر نهادی این بارش
بس اعتماد مکن بر دوام دولت دهر / که آزمودهٔ عقلست خوی غدارش
نظر بحال خداوند ملک و دولت کن / که فیض رحمت حق بر روان هشیارش
سپهر تاج کیانی ز تارکش برداشت / نهاده بر سر تربت کلاه و دستارش
گرت بشهد و شکر پرورد زمانهٔ دون / وفای عهد ندارد بدوست مشمارش
وگر شکوفه بخندد بباغ نوروزی / که خون همی رود از دیدهای انهارش
از آب چشم عزیزان که بر بساط بریخت / چو روز باران بنشسته صفهٔ بارش
چگونه غم نخورد در فراق درویشی / که غم فزون شد و از سر برفت غمخوارش
امیدوار وجودی که از جهان برود / میان خلق بماند بنیکی آثارش
نظر بحال چنین روز بود در همه عمر / نماز نیم شبان و دعای اسحارش
گرش ولایت و فرمان نماند و ملک و گنج / بماند رحمت پروردگار غفارش
گمان مبر که بتنهاست در حظیرهٔ خاک / قرین گور و قیامت بلیست کو دارش
ولیک سنگ بگرید بزاری از غم دوست / اگرچه باز نگردد بگریه زارش
غمی رسید بروی زمانه از تقدیر / که پشت طاقت گردون دوتا کند بارش
همین جراحت و غم بود کز فراق رسول / بروزگار مهاجر رسید و انصارش
برفت سایهٔ درویش ستر پوش غریب / بپوش یا رب و یا رب بعفو ستارش

محل خانهٔ کروبیان حضرت قدس / بگرد خانهٔ روحانیان فرود آرش
عدو گرفت بغوغای درگذشتن قوم / جهان خراب شود سهو بود پندارش
همین درخت حدیقه که باشد انواع / که بعد از آن متفرق شوند اشجارش
چراغ را که چراغی ازو فرو گیرد / فرو نشیند و باقی نماند انوارش
نماند نام ابوبکر سعد بن زنگی / که ماند سعد ابوبکر نام بردارش
خدایگان ملوک زمان مظفر دین / که قائمست بالله و دین اظهارش
بزرگوار خدایا بعز و دولت و کام / دوام عمر بده سالهای بسیارش
به نیک مردان که از چشم بد بپرهیزش / برآستان که زنهار استان نگهدارش

ایضا فی المرثیه

باتفاق دگر دل بکس نباید داد / ز خستگی که درین نوبت اتفاق افتاد
چو ماه دولت بوبکر سعد آفل شد / طلوع اختر سعدش سپهر جان میداد
هنوز داغ نخستین درست ناشده بود / که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد
سزای آن دریغ کریم که بر رود از دل / ز آن حدیث که هرگز برون شود از یاد
عروس ملک نکو روی دختریست ولی / وفا نمیکند این سست مهر با داماد
نه خود سریر سلیمان بباد رفتی و بس / که هر کجا که سریست میرود بر باد
وجود خلق بدل میشود وگرنه زمین / همان ولایت کیخسروست و تور و قباد
شنیده ایم که با جمله دوستی بیست / نگفته اند که با هیچ عهد نیز استاد
چو طفل با همه بازید و بیوفایی کرد / عجب اینکه نکشتند دیگران استاد
درین خلاف نباشم که مالک شهریست / ولی چه سود که در سنگ میشود فرهاد
زمادر آمده بی مال و گنج و سلیح و حشم / همی روند جهان کامدند مادر زاد
روان پاک ابوبکر سعد زنگی را / خدای پاک بفضل و کرم بیامرزاد
همه عمارت آرامگاه عقبی کرد / که اعتماد بقا را نشاید این بنیاد
امید هست که روشن بود بروی گور / که شمعدان مکارم ز پیش بفرستاد
بروز عرض قیامت خدای عزوجل / جزای خیر دهادش که داد خیر بداد

بگرد و بان خود گرد هرچه کرد انصاف — همین قیاس نگه کن اگر کنی بنیاد
کسان حکومت باطل کنند و بیداد — که حکم را همه وقتی ملازمست انقیاد
هزار دولت سلطانی و خداوندی — غلام بندگی و گردن از گنه آزاد
گر آب دیدهٔ شیرازیان به پیوندد — بلید گو برود همچو دجله در بغداد
ولی چه فایده از گردش زمانه نفاد — نکرده اند شناسند کان نخی زیاد
گر آفتاب خزان کلهی شکفت و بریخت — بقای سرو روان باد و سایهٔ شمشاد
هنوز روی سلامت بکشور است ترا — هنوز بخت سعادت بهمدست و ملاد
کلاه دولت و شوکت بند و بارزد تخت — بهشت ساله دهد و ور گیتی از منتاد
بخدمتش سر طاعت نهند خرد و بزرگ — در آن قبیله که خردی بود بزرگ نهاد
قمر فرو شد و صبح دوم جهان بگرفت — حیات او بسر آمد مزید عمر تو باد
کتاب نیست بود از قبول بنده گوهری — که هر که کار نیست این سخن جهانگشاد
همان نصیحت حکمت که گفته ام بشنو — که من نمانم و گفت منت بماند یاد
دلی خراب مکن بی گنه اگر خواهی — که سالها بود دولت خاندان و ملک آباد

[illegible]

بهیچ باغ نبود آن درخت مانندش — که تندباد اجل بی دریغ برکندش
بدوستی جهان هر که اعتماد کند — که دوستی نظر با کسیست هر چندش
بلطف خویش خدایا روان او خوش دار — بلان حیات بکن زین حیات خرسندش
نمرد سعد ابی بکر سعد بن زنگی — که هست سایهٔ امیدواد فرزندش
گر آفتاب نشد سایه همچنان باقیست — بقای اهل حرم باد و خویش و پیوندش
همیشه سبز و جوان باد در حدایق ملک — درخت دولت زور آور برومندش
هر آنکسی که خلاف تو در رکاب آورد — بخانه باز رود اسب بی خداوندش

وجود عاریتی دل در او نشاید بست — هر آنکه مرهم جان بود دل برکنست

اگر جواهر ارواح در کشاکش نزع — همی بعالم علوی رود ز عالم پست
بر آب دیدهٔ محجور هم ملامت نیست — که شوق می نشاند عنان عقل ز دست
درخت سبز نمی بینی ای عجب در باغ — که چون فرو رود آبش ز شاخ بر شکست
چگونه تلخ نباشد شب فراق کسی — که با ملاد قیامت در و توان پیوست
جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد — بر آب و باد دل مرد هشیار که خاطر بست
چو لشکری که بکوشش آمدش ندای رحیل — گره خیمه برکن و آخر هنوز تنگ بست
کمان عمر جهل سالگی و پنجه را — بزور دست طبیعت شکست تا بگسست
گر انگبین دهدت روزگار غره مباش — که باز در دهنت همچنان کند که کبست
خدای عز و جل قبض کرد بندهٔ خویش — تو نیز صبر کن ای بندهٔ خدای پرست
جهان سرای غرورست در تو نقش و هوا — عفا الله آنکه سبکبار رفت و کوتاه برست
رضا بحکم قضا کرد هیم و گر نه چیم — ازین کمند نشاید شدن بمردی جست
بنفشه وار نشستن چه سود در غم دوست — دریغ بهده خوردن بدان دو نرگس مست
گر آفتاب فرو شد هنوز باکی نیست — گر آفتابهٔ ابوبکر سعد زنگی هست

ایضا له

عزیز ما دل از مهر تو خون نیست — دل خویشان نمیدانم که چونست
عنان گریه چون شاید گرفتن — که از دست شکیبایی برونست
مگر شاهنشه اندر قلب لشکر — نمی آید که رایت سرنگونست
دگر سبزی نروید از لب جوی — که باران بیشتر سیلاب خونست
نه اکنونست بر ما جور ایام — که از دوران آدم تا کنونست
شکیبایی مخواه از جان مجروح — که باد از طاقت مسکین فزونست
سکون در آتش سوزنده کفتم — نشاید کرد و درمان هم سکونست
کردنی صاحبی بد عهد خونخوار — زمانه مادری بی مهر دونست

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

بزرگان چشم و دل در انتظارند ❊ عزیزان وقت و ساعت می‌شمارند

غلامان در و گوهر می‌فشانند ❊ کنیزان دست و ساعد می‌نگارند

که شاهنشاه عادل سعد بوبکر ❊ بایوان شهنشاهی در آرند

حرم شادی کنان بر طاق ایوان ❊ که مروارید بر تاجش نثارند

زمین می‌گفت عیشی خوش کدام است ❊ ازین پس آسمان گفتا بیارند

امید تاج و تخت خسروی بود ❊ ازین غافل که تابوتش در آرند

چه شد یا کین روبان حرم را ❊ که بر سر کاه و بر زیور غبارند

نشاید جامه کردن پاره و روی ❊ که مردم تخت امو کود کارند

ولیکن با چنین داغ جگرسوز ❊ نمی‌شاید که فریادی ندارند

نمی‌شاید که مهجوران نگریند ❊ روا باشد که مظلومان بزارند

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

برفت آن گلبن خرم ببادی ❊ دریغی ماند و فریادی و یادی

زمانی چشم حیرت بین نخفتی ❊ کز اشکش سیلاب خون بازایستادی

چه شاید گفت دوران زمان را ❊ نخواهد پرورید آن سفله زادی

نیارد گردش گیتی دگر باز ❊ چنان صاحب دلی فرخ نژادی

خردمندان بپیشین راست گفتند ❊ مرا خود کاجکی مادر نزادی

نبودی دیدگانم تا ندیدی ❊ چنین آتش که در عالم فتادی

نکوخواهان تصور کرده بودند ❊ که آمد پشت دولت را ملاذی

تن گردنکشان را و تنگ بود ❊ که تاج خسروی بر سر نهادی

هر روز آمد درخت نامبردار ❊ که بستان را بهار و میوه دادی

مگر چشم بدان اندر کمین بود ❊ که جمله بوستانش شد بادی

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

پس از مرگ جوانان کامروا باد ❊ پس از گل در چمن بلبل مخواناد

کس

کس اندر زندگانی قیمت دوست ❊ نداند کس چنین قیمت مداناد

بحسرت در زمین رفت آن گل نو ❊ صبا بر استخوانش گل دماناد

بتلخی رفت از دنیا شیرین ❊ زلال لطف در حلقش چکاناد

سر آمد روزگار سعد بوبکر ❊ خداوندش برحمت در رساناد

در آن عالم خدای از عالم غیب ❊ نثار رحمتش بر سر فشاناد

هر آنکش دل نمی‌سوزد بدین درد ❊ خدایش هم بدین آتش نشاناد

درین گیتی مظفرشاه عادل ❊ محمد نام بردارش بماناد

سعادت پیرتو نیکان دهادش ❊ بخوی صالحانش پروراناد

بکام دوستان و بخت پیروز ❊ بسی دوران دیگر بگذراناد

روان سعد را با خاک بوبکر ❊ باوج روح و راحت گستراناد

دردی بدل رسید که آرام جان برفت ❊ وز هر که در جهان بدریغ از جهان برفت

شاید که چشم چشمه بگرید بهای های ❊ بر بوستان که سرو بلند از میان برفت

بالا تمام کرده درخت بلند ناز ❊ ناگه بحسرت از نظر باسبان برفت

گیتی برو چو خون سیاوش بگرید ❊ خون سیاوشان زد و چشمش نهان برفت

دود دل از دریچه باید که دود خلق ❊ مرکز جنان نبود که بر آسمان برفت

تا آتش است خون کسی را چنین نسوخت ❊ زنهار از آتشی که بچرخ دخان برفت

باران فتنه بر در و دیوار کس نبود ❊ بر بام باز گریه خون ناودان برفت

تلخست شربت غم هجران و تلخ‌تر ❊ بر سرو قامتی که بحسرت جوان برفت

همچون شقایقم دل خونین سیاه شد ❊ کان سرو نوبر آمده از بوستان برفت

خوردیم زخمها که نه خون آمد و نه آه ❊ وه این چه نیش بود که تا استخوان برفت

شاید سرزنش نکند دردمند را ❊ کز دل نشان نمی‌رود و دل نشان برفت

لیکن سموم قهر اجل را علاج نیست ❊ بسیار ازین ورق که بباد خزان برفت

ما کاروان آخرتیم از دیار عمر ❊ او مرد بود و بیشتر از کاروان برفت

اقبال خاندان شریف برادران / جاوید باد اگر یکی از خاندان برفت
دانند عاقلان بحقیقت که مرغ روح / وقتی خلاص یافت کزین آشیان برفت
زنهار از آن شبانگه تاریک و بامداد / کز تو خبر نیامد و از ما فغان برفت
زخمی چنان نبود که مرهم توان نهاد / داروی دل چه فایده دارد چو جان برفت
ما شرح غم تمام نگفتیم و همچنان / از صد یکی نبود که آن بر زبان برفت
سعدی همیشه بار فراق احتمال داشت / این نوبتش ز دست تحمل عنان برفت
حکم خدای بود قرانی که از سپهر / بر دست و تیغ خسرو صاحبقران برفت
عمرت دراز باد که بر قتل بی گناه / وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت

فی وداع رمضان

ترک تحویل می کند رمضان / بار توديع بر دل اخوان
یار ناسیر دیده زود برفت / دیر ننشست نازنین مهمان
ماه فرخنده روی بر پیچید / وعلیک السلام یا رمضان
الوداع ای زمان طاعت و خیر / محفل ذکر و مجلس قرآن
مهر فرمان ایزدی بر لب / نفس در بند و دیو در زندان
تا دگر روزه در جهان آید / بس بگردد بگونه گونه جهان
بلبلی زار زار می نالید / در فراق بهار وقت خزان
گفتم انده مبر که باز آید / روز نوروز و لاله و ریحان
گفت ترسم بقا وفا نکند / ورنه هر سال گل دمد بستان
روزه بسیار و عید خواهد بود / تیرماه و بهار و تابستان
تا که در منزل حیات بود / سال دیگر که در خزد دستان
خاک خیلان ز آدمی بخورد / که شود خاک و آدمی یکسان
هردم از روزگار ما جزویست / که گذر میکند چو برق یمان
کوه اگر جزو جزو برگیرند / متلاشی شود بدور زمان
تا قیامت که دیگر آب حیات / باز گردد بجوی رفته روان

یارب

یارب آن دم که دم فرو ماند / ملک الموت واقف و شیطان
کار جان پیش اهل دل سهلست / تو نگهدار جوهر ایمان

وله

آسمان را حق بود گر خون ببارد بر زمین / بر زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین
ای محمد گر قیامت می برآری سر ز خاک / سر برآور وین قیامت در میان خلق بین
نازنینان حرم را خون خلق بی دریغ / ز آستان بگذشت و ما را خون چشم از آستین
زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار / در خیال کس نگردد کانچنان گردد چنین
دیده بردار ای که دیدی شوکت باب الحرم / قیصران روم سر بر خاک و خاقانان چین
خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته / هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین
وه که گر بر خون این پاکان فرود آید مگس / تا قیامت بر دهانش بگزد انگبین
دجله خونابست زین پس گر نهد سر در نشیب / خاک نخلستان بطحا را کند در خون عجین
نوحه لایق نیست بر خاک شهیدان زانکه هست / کمترین دولت ایشان بهشت برترین
لیکن از روی مسلمانی و کوی مرحمت / مهربان را دل بسوزد بر فراق نازنین
باش تا فردا که باشد روز داد و رستخیز / وز لحد با زخم خون آلوده برخیزد دفین
بر زمین خاک لحدشان توتیای چشم حور / روز محشر خونفشان رخساره گلگون عین
تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بر وی نهاد / کاسمان گاهی بمهر است ای برادر گه بکین
زور بازوی شجاعت بر نتابد با اجل / چون قضا آمد نماند قوت رای رزین
تجربت بی فایدست آنرا که برگردید بخت / حمله آوردن چه سود آنگه که برگردید زین
یا رب این رکن مسلمانی به امن آباد دار / در پناه شاه عادل پادشاه ملک و دین
خسرو صاحب قران غوث زمان بوبکر سعد / آنکه اخلاقش پسندیدست و اوصافش گزین
مصلحت را دل به اختیار رای روشن بین او / زیردستان را سخن گفتن نشاید بیش ازین
لاجرم در بر و بحرش داعیان دولتند / ای هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین
روزگارت با سعادت باد و سعدی مدح گوی / ذاتت از منصور و بختت یار و اقبالت قرین

آستین
جنین
گزین

تم المراثی
بعون الله تعالی

ملمعات

تو چون خلق بریزی و روی برتابی … لطافت چه مکانات این که یابی
تصدعنی فی الجور والنوی لکن … الیک یا غایة المنی صبابی
چو عندلیب چه فریادها که میدارم … تو از غرور جوانی سبز در تابی
الی الغداة وصلتم بصحبتی لهم … وفی ودادکم قد هجرت اقرابی
نه هر که صاحب حسنست جور پیشه گرفت … ترا چه شد که خود اندر کمین اصحابی
غمت چگونه بپوشم که دیده بر روت … همی گواهی بر من دهد بکذابی
سپاه تو برکو آتش لسانه عجبت … منم در آتش و از حال من تو در تابی
من از تو سیر نکردم که صاحب استقیها … نه ممکنست که هرگز رسد بسیرابی

وقتها یکدم برآسودی تنم … قال مولای بطر فی لا تنم
استماعی ودعائی انتحب … عشق و مستوری بنامیزد بهم
ما بسکینی سلاح انظ حکیم … لا تخلو قلبی من العمی السلم
یا قریب الحسن وفینا یا بعرب … چون درویشان مرزای محتشم
گر نکردستی بخونم پنجه تیز … ما کلاک الکف مخضوبا بدم
قد ملکت القلب ملکا دائما … خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم
گر بخوانی ور برانی بنده ایم … لا ابالی ان رعانی او شتم
یا قضیب البان یا هدا الوقوف … گر خلاف سرو سیماسی بخم
عمرها پرهیز میکردم ز عشق … یا حبیب الان الا قد هجم
حلیائی بحر سعدی اقف … تا چو شمع از سر بسوزم تا قدم
در ازل رفتست ما را دوستی … لا تحولنی معدی ما انصرم

ندل زوحی فلک امر شین … خودچه باشد در کف حاتم درم
بنده ام تا زنده ام لی زینهار … لم ازل عبدا واوصالی لدیم
عیب العدال عندی لم تعد … گر ازل برمن کشیدند این رقم
گرنالم وقتی از زخمی قدیم … لا هو مولی یجری ما التحم
ان رنحو العرایا فانکشف … تا وجود خلق ریزی در عدم
سعدیا جان صرف کن در پای دوست … ان عاماته الایادی بعتیم

ايضا له

برحم زلف یاد المعالی … ووا قفنی اذا اسودت حالی
بگوشت گر رسانم ناله زار … بسوز ناله دارم بینالی
الا یا باعث الطرفین سکوا … ملّ السهوان عن طول اللیالی
نداریم چون تو در عالم یکی دوست … اگرچه دوستی دشمن فعالی
لقد کلف ما لم اطق حملا … ومالی حیلة غیر احتمالی
گر کوته باد چون دست من از دوست … زبان دشمنان از بدسگالی
الا یا ایها الباغی توقف … فما قلب المعنی عنک سالی
بچشمانت که گر چه دوری از چشم … دل از یاد تو یکدم نیست خالی
سمعت الناس یستسقون غیثا … ان استرسلت دمعا جا للآلی
جهانی تشنگانرا دیده در تست … چنین پاکیزه بنداری زلالی
ولی ملک الارادت نوی وصف … ولکن لم یردنی ما احیالی
چه دستان با تو گیرد شیر روباه … که از مردم گریزان چون غزالی
حرت عینای من ذکرا سبیلا … سد الحرمان عنی ماجرالی
نماید ته هم خلقی بانگشت … چو بینندت دو ابروی هلالی
حنانی لم یزل مادمت حیا … ولو انتم هجرتم من وصالی
دلت سختست و بیجان میم دگر سست … دگر در هیچ گویم پر کمالی
اذا کان اقتضائی فنک حلو … فقل لی العدالی و ما لی

مها بر روزگار خویش بگذار
اگر چه سرزنش در لا ابالی
برانی ما اطاق الوصل بسا
وطوقنی ما رعقد اللآلی
ندام قامت ز بیلت با سرو
سموم لطفی و سرتا سر جمالی
وان کنتم سمیم طول مکثی
حوالکم فقد حان ارتحالی
جو سعدی خاک شو سودی ندارد
اگر خاکی ذی اندر دیده مالی

وله ایضاً

ان هو النفس مثل العقال
لا یهتدی و لیّ ما یقال
خاک من وقت که باد شمال
می برد از سوی یمین و شمال
سالک فی الحمه مستقبلا
وانتهض القوم وسدوا الرجال
عمر بافسوس برفت آنچه رفت
دیگرش از دست مده بر محال
قدوه المسک یا ذا الغنی
ابلغ من سار اد العال
بس که در آن عرش لحد بگذرد
بر من و تو روز و شب و ماه و سال
لا تک تعند بعیو رئه
تقعها الهدم او لا سعال
کوزه مثل جام جمست آدمی
سنگ اجل بشکندش چون سفال
لو کشف البریة عن بدرهم
لم یر الا کدقیق الهلال
بس که درین خاک بسی زرق شدست
دیده خوبان بدیع الجمال
واندرس الرسم بطول الزمان
وانجز الخط بمر اللیال
ای که درونت بگنه تیره شد
ترسمت آیینه نگیرد صقال
مالک بعصی و منای القبول
من قبل الحق تنادی تعال
مرده دل زنده ندانی که کیست
آنکه ندارد بخدا اشتغال
عز کریم احد لا یزول
جل قدیم صمد لا یزال
باد صبا بر در تعظیم او
دست برآورد بحکم سوال
لم حزن فی بلد یلتقع
من علیها بسحاب ثقال
بار خدایا که درون صدف
در کند از قطره آب زلال

ان نطق ما در مستمعها
عاد قد کل لسان المقال
فهم بسی رفت و نبودش طریق
وهم بسی رفت و نماندش مجال
نودت العلوه من حجبه
لا احرف من سبحات الجلال
بر در عشاق جمالش خوش است
تلخی هجران بامید وصال
اصبح من عاشت الطافه
یحترم العبد و سعی السؤال
بنده دگر بر که کند اعتماد
گر نکند بر کرم ذو الجلال
ان مقالی حکم یعتبر
موضعه سمع صم الجبال
هر که بگفتار نصیحت کنان
گوش ندارد بخورد گوشمال
بادیة الحشر واد عمیق
سیمت النعش و مضی الجمال
گر قدمت هست چو مردان برو
ور علمت نیست چو سعدی بنال
رب اعنی واقل عثرتی
انت رجائی و علیک السکال

آفتابست آن پری رخ یا ملایک یا بشر
قامتست آن یا قیامت یا الف یا نیشکر
مل صبری ما تولا در عقل ما بقا
در قلبی ما سکرا در حسن ما عبر
گلبن است آن یا تن نازک نهادش یا حریر
آهن است آن یا دل نامهربانش یا حجر
بهت والمطلوب عدی کنت حالی
حرت المحلول بحری بحالی ان بحر
باغ فردوست گلبرگش نخوانم یا بهار
جان شیرینست خورشیدش نخوانم یا قمر
مل لمن سعی مرارا [illegible]
ام علی عذر عنی اسعی ان المقل
برفراز سرو سیمینش چو نخل آدربار
چشم شور انگیز من تا بخم سی در بحر
تلك المحبوب فصلی اشهی عمر فنی
ترحم المنظور قلبی ار بصفنی فیا م
کاج اندک باد بنری در خطاش دلی
ور مرا عشقش بسختی کشت بهلت ایه
مل لی فی الحب ما حطار و یحسل التمنی
دولت الحی عمر الی روحی فی خطر
گوش گیر ای باد یا جان در میان آور سخن
تیر باران بلا تسلیم باید یا حذر
ولنا فی غصه ما داق الا من صبا
والبدائی فرصت ما مال الا من صبر

دختران طبع را یعنی سخن با این جمال | آب روی نیست پیش حسن آن زیبا پسر
لحظات الغزال تعزی و ملا الاقح | عطفک الناس تسعی فی بلائی لا تذر
آخر ای سرو روان بر ما گذر کن یک زمان | آخر ای آرام جان بر ما نگه کن یک نظر
یا وجیه الجسم لولا انت شخصی کالخیال | بالجمیل الطرف لولا انت دمعی بالحدر
کوستی والکهم ابکی عمر شد گفت ای عجب | طرفه میدارم که زین دلدار چون بردی بسر
نعص حلاوی اماتی ما سالا عن قصتی | ولی الاسال صغار کو بعین حجر
گفت سعدی صبر کن یا سیم و زر ده یا گریز | عشق را یا مال باید یا صبوری یا سفر

وله ایضا

مرا رسد که برآرم هزار ناله چو بلبل | که احتمال ندارم ز دوستان که روی گل
خبر بجیب بلبل که عهدی شکسته کل | تو نیز اگر بتوانی ببند بار تحول
اما الخالص ودی الم ارع عهدی | فکیف تنقض عهدی و انهم بهجری قل
اگرچه مالک ملکی و پادشاه بحقی | سمت حلال نباشد زخون بنده تغافل
من ابلغ عنی الی معذب قلبی | اذا جرت فوادی بسیف لحظک قاتل
توان کشند ندانی که من ... | اسیر ماندم و در بیان تزلزلت و تحمل
لا وصحبی نصرو بر بر بهک سیری | اذا لا حیه مرضی دع اللوایم یعذل
وفای عهد مودت میان اهل ارادت | نه چون بقای شکوفه ست عشق بازی بلبل
عمل من بدنا و لا تمل الینا | لقد سددت علینا الام تفصل فاصل
مرا که چشم ارادت بروی و موی تو باشد | دلیل صدق نباشد نظر بلاله و سنبل
فذاک شرک سل اذا اتخذت شعر | و حسن رویک ورد و عکس شعر قرنفل
تو خود تامل سعدی نمی کنی که بهیچ | که هیچ بار ندیدست که سر شد ز تامل

وله ایضا

سل المصانع رکبا تهیم فی الفلوات | تو قدر آب چه دانی که بر کنار فراتی
شبم بروی تو روزست و دیدهام بتو روشن | وان هجرت سواء عشیتی و غداتی

اگرچه دور بماندم امید برنگرفتم | مضی الزمان و قلبی یقول انک آتی
من آدمی بجمالت ندیدم و نشنیدم | اگر گلی بحقیقت عجین آب حیاتی
شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد | و قد تعسس عین الحیوة فی الظلمات
فلم تمر تعسس ما سحاب مشهد | جواب تلخ بدیعست از آن دهان نباتی
نه پنج روزه عمرست عشق روی تو ما را | سمعت رائحة الورد من تحیاتی
وصف کل ملیح کما یحب و یرضی | محامد تو نگویم که ماورای صفاتی
الخاف منک و ارجوا و استغیث و ادنو | که هم کمند بلایی و هم کلید نجاتی
ز چشم دوست فتادم بکامه دل دشمن | احبتی هجرونی کما تشا عداتی
فراق نامه سعدی عجب که در تو نگیرد | وان شکوت الی الطیر نحن فی الوکناتی

وله ایضا

بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی | حادت احرق القلب من الاشتیاق
بسوز دفتر درد دل بمحبور تمام | او اضاف صحف الدهر الی الاوراق
آرزوی دل خلقی تو شیرین سخنی | اثر رحمت حقی تو بنیک اخلاقی
من جان عاشقم از آنکه آن دوست | انا اهواک املتم و علی الشاقی
حسن لا یخلف معطون حتی ارنی | حکم قصه این غصه کنم در باقی
بدو چشم تو که گر نی تو بزیدم بجست | نکنم میل بخوبان و نظر با ساقی
سعدی از دست غمت جان بدهد جانی | بنشینم ز بی نکنه صابری و مشتاقی

[illegible]

حللی الهدی انجی و اصلح | ولکن من هدا الله افلح
نصیحت نیکبختان گوش گیرند | حکیمان پند درویشان پذیرند
کسی در زاغت خاطر بریزت | که تخمی عاقلی بار آید
من استاذت لا تعظه علیه | من استضعف لا تکرر نذیر
چو نیکو گفت در پای شتر مور | که ای فربه مکن با لاغران زور

گر سنگ نیز موکول آنچ درویش — که و اکنون موهی دنبل موحش بیش
دع استقاما من حال الحراب — تفوس الدهر لم توبع سهاما
جو اجب بنده باشی ادی توانی — ترا نیز از بیند از دجه دانی
مباش ای بد مهر و ستیزه ازین شت — نه تخشی تیرانه کمان بوکشای گشت
بادب بستم لا حلف نقدم — تواضع بوضع لا بعد سندم
که دوران فلک بسیار بوسیت — که بخشود دست و دیگر درد بود
نه کت تفسیر و فقه خواند اشتی — بسیم دی که سوری مانده بیلی بدکت
کعف التهدی عن سوء من ضل — ولا یستهین کم من قایم الزل
منم کافتاده کاروا بد نگفتم — که ترسیدم که روزی خود بیفتم
که مسکینی اوفتاد آتش بتوبه — مخن شتر کدم تواجد انک بکریت
متی زرت العمی عنا احلک — ولا تکلم حمک لا تملک
ز بسیار آمدن عزت بکاهد — چو کم بینند خاطر بلبش خواهد
عزیزی گفت من اشهر ده معلول بیش — که صحبت ز ملال آرت بش آتش
عمر فی وعر بسی الزاد — ولا تجد عنا قدره زاد
وگر گویند آن قدر و محل بین — تو باری روستایی در وحل بین
وجه ترش ذو شیح کم برنج نان خذ — تزان مسکین خبر هن گش بخوان ده
ملعقب السودق والنقل بعده — سک الجوعان کیف الخبیر وحله
برس آنرا که چشم از فاقه خوست — که قدر نعمت او داند که جو بست
عش نان ماجه از حلوا بربست — نی بی کلشکرهن کت بکریت
احق یا من بذهی جو سفد — عن الخطاب حی واد عسعد
فقیر از بهر نان بر در دعا خوان — توی تندی که مرغم نیست برخوان
چه داند انکش سیخ خورد دست — که مسکینی و سرما کشته خوفتت
نحف المال لو حسب قدم — وان حلفت محبوسا تندم
منه کر عقل داری در تن و توش — اگر مردی ده و بخش و خور و پوش
نوا که بیغته از مسخار و رسته — پشیمان کم بخورد ام توشه تنشته

صرف العمر فی تحصیل مالک — تفکر ما بعنی فی مسالک
کسی از زرع دنیا خوشه برداشت — که خلقی خورد و خلقی توشه برداشت
که صوفی نادنی کاند وش جبه کو — اگر در خلد منت کش زره از تو
مبا عاشر مخلوق الفوارض — اذا قالو لک الغز لا تعارض
مرو با زله پوشان شام و شبگیر — چو رفتی در بغل نه دست تدبیر
جنان تر دم دوش کت جون کم ما کاند — که باکش خورد دیگی جو کاند
وحد باصاف والعفو عن قدامیه — لعل القوم فهم ذو کرامه
مگو در نفس درویشان هنر نیست — که گر مردیست هم زیشان بدر نیست
که احسان بکنه و اهر و ی اصولی — شنه میان هم بحث صاحب فضولی
بما قال خاط موصل — لما جود له قدار تفضل
سخن سهلت بر طرف زبان گفت — نکه کن کلین سخن هر جا توان گفت
غراز مو منیشنه وا هر کس نکلی زاز — که جنگی می بری خنجر هز انداز
حتی السر لا تودع خلک — حذار اقه آن شی حملک
مگو با دوست مکتوم جه باکت — که گر دشمن شود حاجی هلاکت
تو از دشمن بترسی غافل از دوست — که غث دشمن بتوت اث بتیت
تقول الاحراق لا بلاغت — اما لم تحمل بسیط البلاغت
چه خوش گفت آن پسر با باطناز — تو در پی نشنه آتش میند از
کدل بی دی کشی ابروز اجر گفت — عزم طش لک فلا شی توون اشفقت
ان استحسنت هذی العول بعد — فدالهم تولد قبر سعدی
چه باشد گر برحمت یار باشی — کند در کار درویشی دعا بی
که خیرت بوت ازین معنی گفت اشفقت — بلی رحمت و سعدی با کسی الی گفت
مرا کین حسن دارد دختر فکر — کجا دل بندم اندر دختر بکر
ازان فرزند خوشی آمد بسندم — که در فرزند کس دل در نبندم

تم الملمعات
بعون الملک الوهاب

ترجیعات

ای زلف تو هر خمی کمندی / چشمت بکرشمه چشم بندی
مخرام بدین صفت مبادا / کز چشم بدت رسد گزندی
ای آینه ایمنی که ناگاه / در تو رسد آه دردمندی
یا چهره بپوش یا بسوزان / بر روی چو آتشت سپندی
دیوانهٔ عشقت ای پری روی / عاقل نشود بهیچ بندی
تلخست دهان عیشم از صبر / ای تنگ شکر بیار قندی
ای سرو بقامتش چه مانی / زیباست ولی نه هر بلندی
گویم بامید و دشنامم / بر گویه زنند ریش خندی
ای کاج ز در درآمدی دوست / تا دیدهٔ دشمنان بکندی
یارب چه شدی اگر بحرمت / باری سوی ما نظر فکندی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

آوخ که چو روزگار برگشت / از من دل و صبر و یار برگشت
برگشتن ما ضروری بود / آن شوخ باختیار برگشت
پرورده بدم بروزگارش / آن نیز بروزگار برگشت
غم نیز چه بودی ار نبودی / آن روز که غمگسار برگشت
رحمت کن آن شکسته را / صبر از دل بیقرار برگشت
عذرش بنه ار بزیر سنگی / سرکوفتهٔ چو مار برگشت
من ساکن خاک پای عشقم / نتوانم ازین دیار برگشت
بیچاره کیست چارهٔ عشق / دانی چه کنم چو یار برگشت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

در پای تو هر که سر نینداخت / از روی تو پرده بر نینداخت
در تو نرسید و بی غلط کرد / آن مرغ که بال و پر نینداخت
کس با رخ تو نباخت عشقی / تا جان چو پیاده در نینداخت
بارت بکشم که مرد معنی / در باخت سر و سپر نینداخت
جان داد و درون بخلق ننمود / خون خورد و سر بدر نینداخت
با انک همه نظر دریغیم / روزی سوی ما نظر نینداخت
نومید نیم که چشم لطفی / بر من فکند و گر نینداخت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

هر دل که بعاشقی زبون نیست / دستخوش روزگار دون نیست
جز دیدهٔ شوخ عاشقانرا / بر چهره روان اشک خون نیست
کوته نظری بخلوتم گفت / غوغا مکن آخرت جنون نیست
گفتم ز تو کی برآید این دود / گفت آتش غم در اندرون نیست
عاقل داند که نالهٔ زار / از سوزش سینه برون نیست
تسلیم قضا شوم که این قید / کس را بخلاص رهنمون نیست
صبر ار نکنم چه چاره سازم / آرام دل از یکی فزون نیست
گو بکشد و گر معاف دارد / در قبضهٔ او چو من زبون نیست
دانی بچه ماند آب چشمم / سیماب که یکدمش سکون نیست
در دهر وفا نبود هرگز / یا بود و ببخت ما کنون نیست
جان بر سر روی یار کردم / گفتم مکرش وفاست چون نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

آیا که بلب رسید جانم / آوخ که ز دست شد عنانم
کس دیده چو من ضعیف هرگز / کز هستی خویش در گمانم
پروانهٔ او فتان و خیزان / یکباره بسوز و وارهانم

گر لطف کنی بجای اینم ... ور جور کنی سزای آنم
جز نقش تو نیست در ضمیرم ... جز نام تو نیست بر زبانم
گر تلخ کنی بدور عیشم ... یادت چو شکر کند دهانم
اسرار تو پیش کس نگویم ... اوصاف تو پیش کس نخوانم
با درد تو یاوری ندارم ... وز جور تو مخلصی ندانم
عاقل بجهد ز پیش شمشیر ... من کشته سر بر آستانم
چون در تو نمی توان رسیدن ... به زان نبود که تا توانم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

باری کرمی بکن که در فراقت ... خون شد دل ریش از اشتیاقت
بگشای دهن که پاسخ تلخ ... گویی شکریست در مذاقت
در کشتن خویشتن نگریم ... باری اگر افتد اتفاقت
تو خنده زنان چو شمع و جمعی ... پروانه صفت در احتراقت
ما خود ز کدام خیل باشیم ... تا خیمه زنیم در وثاقت
بس دیده که شد در اشتیاقت ... دریا و نمی رسد بساقت
تو مست شراب خواب و مارا ... بی خوابی کشت در وثاقت
نه قدرت با تو بودنم هست ... نه طاقت آنکه در فراقت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

طاقت برسید و هم نگفتم ... عشقت که ز خلق می نهفتم
طاقم ز فراق و صبر و آرام ... زان روز که با غم تو جفتم
آهنگ دراز شب من پرس ... کز حسرت تو دمی نخفتم
بر هر مژه قطرهٔ ز الماس ... دارم که بگریه سنگ سفتم
گر کشته شوم عجب مدارید ... من خود ز حیات در شگفتم
تقدیر درین میانم انداخت ... هر چند کناره می گرفتم

دی بر سر کوی دوست لختی ... خاک قدمش بدیده رفتم
زخوار ترم ز خاک بگذاد ... کاندر قدم عزیزت افتم
رمزی که برفتی از کنارم ... صبر از دل ریش گفت رفتم
میرفت و بکس نیاز میکرد ... ای ماه چه کنی بلا به گفتم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای برگ گلت بیاناگوش ... یاسمین بگرد چشمهٔ نوش
دست چو منی تمام باشد ... با قامت چون توی در آغوش
من ماه ندیده ام کله دار ... من سرو ندیده ام قبا پوش
زان رفتن و آمدن چگویم ... می آید و میرود من از هوش
بسته دهنی بخنده بگشاد ... بسته دهن تو گفت خاموش
خاطر بی زهد و توبه میرفت ... عشق آمد و گفت زهد مفروش
مستغرق یاد آنچنانم ... کم هستی خویش شد فراموش
یاران بنصیحتم چه گویند ... بنشین و صبور باش و مخروش
ای خام من این چنین در آتش ... عیبم کنی او برآورم جوش
اندر طلبت بجان بکردم ... وانکه بضرورت ازدلی گوش

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای بر تو قبای حسن چالاک ... صد پیرهن از جدایت چاک
پیشت بتواضعت گویی ... افتاده آفتاب برخاک
با خاک شویم و هم نگردد ... خاک در تت از جبین ما پاک
مهر از تو توان برید هیهات ... کس بر تو توان گزید حاشاک
اول دل برده باز پس ده ... تا دست بدارمت ز فتراک
بعد از تو بهیچکس ندارم ... امید و نکس نیایدم باک
درد از قبل تو عین داروست ... زهر از جهت تو محض تریاک

سودای تو آتش جهان‌سوز / هجران تو ورطهٔ خطرناک
روی تو چه جای سحر بابل / موی تو چه جای مار ضحاک
سعدی پس ازین سخن که گفتش / دل می ندهد بدست ادراک
گرد ارچه هوا بپی بگیرد / مرکز نرسد بگرد افلاک
پای طلب از روش فروماند / می بینم و چاره نیست الاک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بربود جمالت ای مه نو / از ماه شب چهارده ضو
چون می گذری بگو بطاوس / کز جلوه کنان چنین روی رو
کولاف زنم که من صبورم / بعد از تو حکایتت مشنو
دستی زغمت نهاده بر دل / چشمی ز پیت فتاده در گو
یا از در عاشقان درون آی / یا از دل طالبان برون رو
یا مستلب هوی و نفسی / الله نگک محضر السو
با من چو جوی نه بد معشوق / نگرفت حدیث من بیک جو
گفتم که نهم مبین که روزی / بینی که بتعلیق شوم تو
در سایهٔ شاه آسمان قدر / مه طلعت آفتاب پرتو
وز لفظ من این حدیث شیرین / گر می برسد بگوش خسرو

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای سرو بلند قامت دوست / وه وه که شمایلت چه نیکوست
دریای لطافت تو میراد / هر روز بهی که بر لب جوست
نازک بدنی که می نگنجد / در زیر قبا چو غنچه در پوست
مه وار ببام اگر برآید / که فرق کند که ماه یا اوست
آن خرمن گل نه گل که باغست / نه باغ ارم که باغ مینوست
آن بوی معنبرست در جیب / یا بوی دهان عنبرین توست

ازحلاوه

در حلقهٔ صولجان زلفش / بیچاره دلم فتاده چون گوی
می سوزد و همچنان هوادار / می میرد و همچنان دعاگوی
خون دل عاشقان مشتاق / در گردن دیدهٔ بلاجوی
من بندهٔ لعبتان سیمین / آخر دل آدمی نه از روی
بسیار ملامتم بکردند / کاندر عقبش مرو که بدخوی
این سخت دلان سست پیمان / این شرط وفا بود که بی دوست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند / بس عهد که بشکنند و سوگند
دیگر نرود بهیچ مطلوب / خاطر که گرفت با تو پیوند
از پیش تو راه رفتنم نیست / همچون مگس از برابر قند
در هیچ زمانه‌ای نزادست / مادر بجمال چون تو فرزند
عشق آمد و رسم عقل برداشت / شوق آمد و بیخ صبر برکند
بادست نصیحت رفیقان / واندوه فراق کوه الوند
من نیستم ار کسی دگر هست / از دوست بیاد دوست خرسند
این جور که می بریم تا کی / وین عشوه که میدهیم تا چند
چون مرغ بطمع دانه در دام / چون گرگ بسوی دنبه دربند
افتادم و مصلحت چنین بود / بی بند نگیرد آدمی پند
مستوجب این و بیش ازینم / باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

امروز جفا نمی کند کس / در شهر تو مسکنی دلی بس
در دام تو عاشقان گرفتار / در بند تو دوستان محبس
یا محرقتی بنار احشا / من حر تنا السراج نقبس

صبحی که مشام جان مشتاق / خوش بوی کند از آن تنفس
استقبله وان تولی / آنسته وان تنفس
اندام تو خود حریر چینست / دیگر حلی قبای اطلس
من در همه قول‌ها فصیحم / در وصف شمایل تو اخرس
جان در قدمت کشم ولیکن / ترسم ننهی تو پای بر خس
آخر بنکوه تن درستی / فریاد دل شکستگان رس
ای صاحب حسن در وفا کوش / کین حسن وفا نکرد با کس
من بعد چنین مکن که از عشق / ورنه بخدا که من ازین بس

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

چشمی که نظر نگه ندارد / بس فتنه که بر سر دل آرد
آهوی کمند زلف خوبان / خود را بهلاک می سپارد
فریاد ز دست نقش فریاد / زان دست که نقش می نگارد
هرجا که مولهی چو من باد / شیرین صفتی برو گمارد
بس بار مجاهدت بچیند / تا تخم مشاهدت بکارد
نالیدن عاشقان دلسوز / ناپخته مجاز می شمارد
عیبش مکنید هوشیاران / کو سوخته خرمنی بزارد
خاری چه بود بپای مشتاق / تیغش بزنی که سر نخارد
حاجت بدر کسیست ما را / کو حاجت کس نمی گزارد
گویند برو ز پیش تیغش / بیچاره روم او نمی گذارد
من خود نه باختیار خویشم / گر دست ز دامنم بدارد

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بعد از طلب تو در سرم نیست / غیر از تو بخاطر اندرم نیست

ره می ندهی که پیش آیم / وز پیش تو ره که بگذرم نیست
من مرغ زبون قید عشقم / هرچند که مکنتی پرم نیست
مهر از همه خلق برگرفتم / جز یاد تو در تصورم نیست
گویند بکوش تا بیابی / می کوشم و بخت یاورم نیست
قسمی که مرا نیافریدند / گر جهد کنم میسرم نیست
ای کاج مرا نظر نبودی / چون حد نظر برابرم نیست
مکرم همه جهان بگردید / وز گوشه صبر بهترم نیست
با بخت جدل نمی توان کرد / اکنون که طریق دیگرم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای دل نه هزار عهد کردی / کاندر طلبش هوا نگردی
دیدی که چگونه حاصل آمد / از دعوی عشق روی زردی
کس را چه گنه تو خویشتن را / بر تیغ زدی و زخم خوردی
یا دل بنهی بجور و بیداد / یا قصه عشق در نوردی
ای سیم تن سیاه گیسو / از فکر سرم سپید کردی
بسیار سیه سپید کردست / دوران سپهر لاجوردی
صلحست میان کفر و اسلام / با ما تو هنوز در نبردی
سر پیش کمان مکن که کردیم / اقرار به بندگی و خردی
با درد توام خوشست زیراک / هم دردی و هم دوای دردی
گفتی که صبور باش هیهات / دل موضع صبر بود و بردی
هم چاره تحملست و تسلیم / ورنه بکدام جهد و مردی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بگذشت و نگه نکرد با من / در پای کشان ز کبر دامن
دو نرگس نیم مست جادوش / در پیش و بحسرت از قفا من

ای قبلهٔ دوستان مشتاق   گر با همه آن کنی که با من
بسیار کسی که جان شیرین   در پای تو در نهد اول من
گفتم که شکایتی بخوانم   از دست تو پیش پادشا من
لیکن بخت دلی و دست مهری   جرم از طرف تو بود یا من
دیدم که نه شرط مهربانیست   گر بانگ بر آرم از جفا من
گو سر برود فدای پایت   دست از تو نمی‌کنم رها من
جز وصل توام حرام بادا   حاجت که بخواهم از خدا من
گویند ازو نظر بپرهیز   پرهیز ندانم از قضا من
هرگز نشنیده‌ام که یاری   بی یار صبور بود تا من

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم   انگشت‌نمای آل آدم
احیای روان مردگان را   بوییت نفس مسیح مریم
بر جان عزیزت آفرین باد   بر جسم شریفت اسم اعظم
محبوب منی چو دیدهٔ راست   ای سرو روان با بروی خم
دستان که تو داری ای پریزاد   بس دل ببری بکف و معصم
تنها نه منم اسیر عشقت   خلقی متعشقند و من هم
شیرین جهان توی بتحقیق   بگذار حدیث ما تقدم
خوبیت مسلم است و ما را   صبر از تو نمی‌شود مسلم
تو عهد وفای ما شکستی   وز جانب ما هنوز محکم
مگذار که خستگان بمیرند   دور از تو بانتظار مرهم
بی ما تو بسر بری همه عمر   من بی تو کجا برم که یکدم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

گل را مبرید پیش من نام   با حسن وجود آن گل‌اندام

انگشت‌نمای خلق گشتیم   مانند هلال از آن مه تمام
بر ما همه عیبها بگفتند   یا قوم الی متی و حتام
ما خود زده‌ایم جام بر سنگ   دیگر مزنید سنگ بر جام
آخر نگهی بسوی ما کن   ای دولت خاص و حسرت عام
بس در طلب تو دیگ سودا   پختیم و هنوز کار ما خام
درمان اسیر عشق صبر است   تا خود بکجا رسد سرانجام
من در قدم تو خاک گردم   باشد که تو بر سرم نهی گام
در دام غمت چو مرغ وحشی   می‌پیچم و سخت میشود دام
من بی تو نه راضیم ولیکن   چون کام نمی‌دهی بناکام

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

گفتار خوش و لبان باریک   ما اطیب فاک جل باریک
از روی تو ماه آسمان را   شرم آمد و شد هلال تاریک
از بهر خدا که مالکان جور   چندین نکنند بر ممالیک
شاید که بپادشه بگویند   ترک تو بریخت خون تاجیک
دانی که چه شب گذشت بر من   لا یاتک مثلها اعادیک
با این همه گر حیات باشد   هم روز شود شبان تاریک
فی الجمله نماند صبر و آرام   لم تحرقنی ولم اعادیک
یا ضاربتی بسیف لحظک   والله قتلتنی بهاتیک
دردا که بخیره عمر بگذشت   ای دل تو مرا نمی‌گذاریک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

شد موسم سبزه و تماشا   برخیز و بیا بسوی صحرا
کان فتنه که روی خوب دارد   هرجا که نشست خاست غوغا
صاحب‌نظری که دید رویش   دیوانهٔ عشق گشت و شیدا

دانی نکند قبول هرگز
چشم ازلی دیدنه تو دارم
از جور رقیب تو ننالم
گفتت مگر حسود با تو
من نیز اگر چه باشکیبم

دیوانه حدیث مرد دانا
آبی تو و ماکناره دریا
خارت نخست و باز خرما
زنهار مرو ازین پس انجا
روزی دو برای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند
بر جان ضعیف آرزومند
من چون تو دگر ندیده ام خوب
دیگر نبود بهیچ مطلوب
دور از تو فراغ خفتنم نیست
وز پیش تو راه رفتنم نیست
ما را بوس تو کس نیاموخت

بس عهد که بشکنند و سوگند
زین پیش جفا و جور مجند
منظور جهانیان و محبوب
خاطر که گرفت با تو پیوند
پیش تو زبان گفتنم نیست
همچون مگس از برابر قند
پروانه بجهد خویشتن سوخت

عشق آمد و چشم عقل بردوخت
شوق آمد و بیخ صبر برکند

دور از تو سواد اوفتادست
در عهد کسی دگر نزادست
ای چشم و چراغ زنده تا کی
این جور که می بریم تا کی
هر لحظه بسر بر آیدم دود
افتادم و مصلحت چنین بود
دل رفت و عنان طاقت از دست

با در بحال چون تو فرزند
خون ریختنم چه میکنی بی
وین درد که می کشیم تا چند
فریاد و جزع نمی کند سود
بی بند نگیرد آدمی پند
سیل آمد و ره نمی توان بست

من نیستم ار کسی دگر هست
از دوست بیاد دوست خرسند

٤٠

مهر تو نگار سرو قامت
با دست بکوشش من ملامت
دل در طلب تو رفت و دینم
مستوجب این و بیش ازینم

بر من رقمست تا قیامت
واندوه فراق کوه الوند
جان نیز طمع کنی یقینم
باشد که جو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

تم الکتاب
التجیع بحمد الله تعالی
وحسن توفیقه
وصلی الله علی خیر
خلقه محمد
وآله وصحبه
الطیبین
الطاهرین
اجمعین
م

کتاب طیبات

اول دفتر بنام ایزد دانا / صانع پروردگار حی توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم / صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی / مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا
قسمت خود میخورند منعم و درویش / روزی خود می برند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند / در بن چاهی بزیر صخرهٔ صما
جانور از نطفه میکند شکر از نی / برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل / نخل تناور کند ز دانهٔ خرما
از همگان بی نیاز و بر همه مشفق / از همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سرادقات جلالش / از عظمت ماورای فکرت دانا
خود نه زبان پرده دار عارف مدهوش / حمد و ثنا میکند که موی براعضا
هر که نداند سپاس نعمت امروز / حیف خورد بر نصیب رحمت فردا
بار خدایا مهیمنی و مدبر / وز همه عیبی مقدسی و مبرا
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن / با همه کروبیان عالم بالا
سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت / ور نه کمال تو وهم کی رسد آنجا

ماه فرو ماند از جمال محمد / سرو نروید باعتدال محمد
چرخ و فلک را کمال و منزلتی نیست / در نظر قدر با کمال محمد
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی / آمده مجموع در ظلال محمد
عرصهٔ دنیا مجال همت او نیست / روز قیامت نگر مجال محمد

شمس و قمر در زمین حشر نتابد / نور نباشد مگر جمال محمد
آن همه پیرایه بست جنت فردوس / بو که قبولش کند بلال محمد
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد / تا بدهد بوسه بر نعال محمد
شاید اگر آفتاب و ماه نتابد / پیش دو ابروی چون هلال محمد
چشم مرا تا بخواب دید جمالش / خواب نمی‌گیرد از خیال محمد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی / عشق محمد بس است و آل محمد

آن حسن بین که روی بپوشید ماه را / وان دام زلف و دانهٔ خال سیاه را
من سرو روان نشنیدم دگر که بست / بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را
گر صوفی چنین بقیامت در آورند / عاشق نزار خسته نگوید گناه را
یوسف شنیده‌ام که بجائی اسیر ماند / سلطان نگه کند نکند بر سپاه را
در هر قدم که می نهد آن سرو راستین / حیف است اگر بدیده نروبند راه را
ای هر دو دیده پای که بر خاک می نهی / بگذار تا بدیده بروبیم راه را
من صبر بیش از این نتوانم ز روی او / جفا احتمال کوه توان کرد کاه را
ای خفته گاه سینه بیدار شوی / عیبش مکن که درد دلی باشد آه را
سعدی حدیث مستی و زنار عاشقی / دیگر مکن که عیب بود خانقاه را
دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگوی / الا دعای دولت سلجوق شاه را
یا رب دوام عمر دهش تا بلطف [illegible] / [illegible] را
واندر گلوی دشمن دولت کند چو میخ / فراش او طناب در بارگاه را

امشب سبکتر میزنند این طبل بیهنگام را / یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را
یک لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد / ما همچنان لب بر لبی نابرگرفته کام را
هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل / کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را

گر تیغ بر فرق نهی تشریف قربت می‌دهی / جز سر نمی‌دانم نهاد از عذر این انعام را
با بخت نیک انجام را ما را بکلی صلح شد / بگذار تا جان می‌دهد بدگوی بدفرجام را
سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدان / ما بت پرستی می‌کنیم آنگه چنین اصنام را

وله

ای نفس خرم باد صبا / از بر یار آمده‌ای مرحبا
قافله شب چه شنیدی ز صبح / مرغ سلیمان چه خبر از سبا
بر سر خشمست هنوز آن حریف / یا سخنی می‌رود اندر رضا
از در صلح آمده‌ای یا خلاف / با قدم خوف روم یا رجا
بار دگر گر گذری کوی دوست / بگذری ای پیک نسیم صبا
گو رمقی بیش نماند از ضعیف / چند بود صورت بی‌جان بقا
آن همه دلداری و پیمان و عهد / هیچ نکردی که نکردی وفا
لیک اگر دور وصالی بود / صلح فراموش کند ماجرا
تا نگریبان نرسد دست مرگ / دست ز دامن نکنیمت رها
دوست نباشد بحقیقت که او / دوست فراموش کند در بلا
خستگی اندر طلب راحت / درد کشیدن بامید دوا
سر نتوانم که برآرم چو چنگ / ور چو دفم پوست بدرد قفا
هر سحر از عشق دمی می‌زنم / روز دگر می‌شنوم برملا
قصه دردم همه عالم گرفت / در که نگیرد سخن آشنا
گر برسد ناله سعدی بکوه / کوه بنالد بزبان صدا

وله

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا / فراغت از تو میسر نمی‌شود ما را
ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش / بیان کند که چه بودست ناشکیبا را
بیا که وقت بهارست تا من و تو بهم / بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را

بجای

بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی / چرا نظر نکنی یار سرو بالا را
شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش / مجال نطق نباشد زبان گویا را
که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد / خطا بود که نبیند روی زیبا را
بدوستی که اگر زهر باشد از دستت / چنان بذوق ارادت خورم که حلوا را
کسی ملامت وامق کند بنادانی / حبیب من که ندیدست روی عذرا را
گرفتم آتش پنهان دل نمی‌بینی / نگاه می‌نکنی آب چشم پیدا را
نگفتمت که بیغما رود دلت سعدی / چو دل بعشق دهی دلبران یغما را
هنوز با همه دردم امید درمانست / که آخری بود آخر شبان یلدا را

وله

بپیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را / الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد / سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی / دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را
گر برم می‌رود از عهد تو سر باز نپیچم / تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را
خنک آن درد که یارم بعیادت بسر آید / دردمندان چنین درد نخواهند دوا را
باور از مات نباشد تو در آئینه نگه کن / تا بدانی که چه بودست گرفتار بلا را
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد / بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را
سر انگشت تحیر ببرد دست بدندان / چو تامل کند آن صورت انگشت نما را
آرزو می‌کندم شمع صفت پیش وجودت / که سراپای بسوزند من بی سروپا را
چشم کوته نظران بر ورق روی نکویان / خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را
همه را دیده برویت نگرانست ولیکن / خودپرستان ز حقیقت نشناسند هوا را
مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند / بسر تربت سعدی بطلب مهر گیا را
هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را / قل لصاح ترک الناس من الحب سکارا

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را / برباد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را
هر ساعت از نو قبله‌ای با بت پرستی می‌رود / توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را
می با جوانان خوردنم باری تمنا می‌کند / تا کودکان در پی فتند این پیر درد آشام را
از مایهٔ بیچارگی قطمیر مردم می‌کند / ماخولیای مهتری سگ می‌کند بلعام را
زین تنگنای خلوتم خاطر بصحرا می‌کشد / کز بوستان باد سحر خوش می‌دهد پیغام را
غافل مباش ار عاقلی دریاب اگر صاحب دلی / باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را
جایی که سرو بوستان با پای چوبین می‌چمد / ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را
دلبندم آن پیمان گسل منظور چشم آرام دل / نی نی دلارامش مخوان کز دل ببرد آرام را
دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش / جایی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را
باران اشکم می‌رود از ابرم آتش می‌جهد / با پختگان گوی این سخن سوزش نباشد خام را
سعدی ملامت نشنود ور جان درین سر می‌رود / صوفی گران جانی مکن ساقی بیاور جام را

وله

تفاوتی نکند قدر پادشاهی را / گر التفات کند کمترین گدایی را
بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد / که در بروی ببندد در آشنایی را
مگر حلال نباشد که بندگان ملوک / ز خیل خانه برانند بی‌نوایی را
همه سلامت نفس آرزو کند مردم / خلاف من که بجان می‌خرم بلایی را
حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر / بسر نکوفته باشد در سرایی را
خیال در همه عالم بگشت و باز آمد / که از حضور تو خوشتر ندید جایی را
سری بصحبت بیچارگان فرود آور / همین قدر که ببوسند خاک پایی را
قبای خوشتر ازین در بدن تواند بود / بدن نیفتد ازین خوبتر قبایی را
اگر تو روی بپوشی بدین لطافت و حسن / دگر نبینی در پارس پارسایی را
من بجان تو باز فراق تو دل ریش / که ریشه برد سنگ آسیابی را
دگر بدست نیاید چنین وفاداری / که ترک می‌نکند عهد بی‌وفایی را
دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی / که محتمل که اجابت بود دعایی را

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را / چکند گوی که عاجز نشود چوگان را
سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند / عاشق آنست که بر دیده نهد پیکان را
دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت / سر من دار که در پای تو ریزم جان را
کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن / تا همه خلق ببینند نگارستان را
همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی / تا دگر عیب نگویند من حیران را
لیکن آن نقش که در روی تو من می‌بینم / همه را دیده نباشد که ببینند آن را
چشم بیمار مرا حال بگفتم بطبیب / گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را
گفتم آخر که ازین درد بخواهم مردن / که محالست که حاصل بکنم درمان را
پنجه با ساعد سیمین نه بعقل افکندم / غایت جهل بود مشت زدن سندان را
سعدیا از سرزنش خلق نترسد هیهات / غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را
سر بنه گر سر میدان ارادت داری / ناگزیر است که گویی بود این میدان را

دوست می‌دارم من این نالیدن دلسوز را / تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را
شب همه شب انتظار صبح رویی می‌رود / کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را
وه که گر من باز بینم چهر مهر افزای او / تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را
گر من از سنگ ملامت روی برپیچم زنم / جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را
کامجویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست / بر زمستان صبر باید طالب نوروز را
عاقلان خوشه چین از سر لیلی غافلند / این کرامت نیست جز مجنون خرمن سوز را
عاشقان دین و دنیا باز را خاصیتیست / کان نباشد زاهدان مال و جاه اندوز را
دیگری را در کمند آور که ما خود بنده‌ایم / ریسمان در پای حاجت نیست دست آموز را
سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست / در میان این و آن فرصت شمار امروز را

دوشم اگر جدا شدی از نشست ما / فرمای خدمتی که برآید ز دست ما
برخاستیم و نقش تو در نظر ماجاست / هر جا که هست جز تو نباشد نشست ما
با چون خودی درافکن اگر پنجه می‌کنی / ما خود شکسته‌ایم چه باشد شکست ما

جرمی نکرده‌ام که عقوبت کند ولیک	مردم بشرع می‌کشد این ترک مست ما
شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد	باشد که توبه بشکند بت‌پرست ما
سعدی نگفتمت که ببر و بلند او	مشکل توان رسید بالای پست ما

ولـه

زاندازه بیرون تشنه‌ام ساقی بیار آن آب را	اول مرا سیراب کن وآنگه بده اصحاب را
من نیز چشم از خواب خوش بر می‌نکردم پیش ازین	روز فراق دوستان شب خوش بگفتم خواب را
هر پارسا را کان صنم در پیش خاطر بگذرد	چشمش برابرو افکند باطل کند محراب را
من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن	گر وی بتیر غمزه‌ام افتاده‌ام زنهار را
مقدار یار همنفس چون من نداند هیچ کس	ماهی که بر خشک اوفتد قیمت بداند آب را
وقتی در آبی تا میان دستی و پایی می‌زدم	اکنون همان پندارمت دریای بی‌پایاب را
امروز حال غرقه‌ام تا بر کناری اوفتم	آنگه حکایت می‌کنم کز رنج دیده‌ام غرقاب را
گر بی‌وفایی کردمی یرغو بقاآن بردمی	کان کافر اعدا می‌کشد وین سنگدل احباب را
فریاد می‌دارد رقیب از دست مشتاقان او	آواز مطرب در سرا زحمت بود بواب را
سعدی چو جورش می‌بری نزدیک او دیگر مرو	ای بی‌بصر من می‌روم او می‌کشد قلاب را

ولـه

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را	ساقی بیار آن جام می مطرب بزن آن ساز را
امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشنست	آهسته تا نبود خبر رندان شاهدباز را
چشمت خوش است ابروان دلبر ابرو مزید	یارب که داد این کمان آن ترک تیرانداز را
دوش ای پسر می خورده‌ای چشمت گواهی می‌دهد	باری حریفی جو که او مستور دارد راز را
روی خوش و آواز خوش دارند هر یک لذتی	دانی چه خوش لذت بود محبوب خوش آواز را
سوز غم عشق ای پسر خیالست پنهان داشتن	در گوش خود مرغی بگو تا برکشد آواز را
شیراز پر غوغا شد از فتنه چشم خوشت	ترسم که آشوب لبت بر هم زند شیراز را
سعدی تو مرغ زیرکی خوبت بدام آورده‌ام	مشکل بدام آرد کسی مانند تو شهباز را

ولـه

روی تو خوش می‌نماید آینه ما	کاینه پاکیزه است و روی تو زیبا

صید بیابان سر از کمند بپیچد	ما همه پیچیده در کمند تو عمدا
غیرتم آید شکایت از تو بهر کس	درد احبا نمی‌برم بر اطبا
برخی جان سوزمت که شمع افق را	پیش بمیرد چراغدان ثریا
گر تو شکرخنده آستین نفشانی	هر مگسی طوطیی شوند شکرخا
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند	مدعیانش طمع کنند بحلوا
مرد تماشای باغ حسن تو سعدیست	دست فرومایگان برند بیغما

ولـه

شب فراق نخواهم دواج دیبا را	که شب دراز بود خوابگاه تنها را
ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند	که احتمال نماندست ناشکیبا را
گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی	روا بود که ملامت کنی زلیخا را
چنان جوان که تویی برقعی فرو آویز	وگرنه دل برود پیر پای برجا را
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو	ببرد قیمت سرو بلند بالا را
دگر بهرچه تو گویی مخالفت نکنم	که بی تو عیش میسر نمی‌شود ما را
دو چشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب	چو فرقدین و نگه می‌کنم ثریا را
شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز	نظر بروی تو کوری چشم اعدا را
من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق	معاف دوست بدارند قتل عمدا را
تو همچنان دل شهری بغمزه بفریبی	که بندگان بنی سعد خوان یغما را
درین روش که تویی بر هزار چون سعدی	جفا و جور توانی ولی مکن یارا

ولـه

وقتی دل سودایی می‌رفت ببستانها	بی‌خویشتنم کردی بوی گل و ریحانها
گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل	با یاد تو افتادم وز یاد برفت آنها
ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها	وی شور تو در سرها وی سر تو در جانها
تا عهد تو دربستیم عهد همه بشکستیم	بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها

تا خار غم عشقت آویخته در دامن
کوته نظری باشد رفتن بگلستانها

آنرا که چنین دردی از پای در اندازد
باید که فرو شوید دست از همه درمانها

گر در طلبت ما را رنجی برسد شاید
چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها

هر تیر که در کیشست گر بر دل ریش آید
ما نیز یکی باشیم از جملهٔ قربانها

هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو
باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
میگویم و بعد از من گویند بدورانها

وله

غافلند از زندگی مستان خواب
زندگانی چیست مستی از شراب

تا نپنداری شرابی گفتمت
خانه آباد عقل از وی خراب

از شراب شوق جانان مست شو
کانچه غفلت می برد شربتست آب

قرب خواهی گردن از طاعت مپیچ
خاصگی خواهی سر از خدمت متاب

خفته در وادی و رفته کاروان
ترسمش منزل نه بیند جز بخواب

تا نپاشی تخم طاعت در گل عیش
بر نگیری رنج بین و گنج یاب

چشمهٔ حیوان بقا یابی درست
لولو اندر بحر و گنج اندر خراب

هر که دایم حلقه بر سندان زند
تا کهش روزی نباشد فتح باب

رفت باید تا بکام دل رسند
شب نشستن تا برآید آفتاب

سعدیا گر مزد خواهی بی عمل
تشنه خسبد کاروانی در سراب

وله

ما را همه شب نمی برد خواب
ای خفتهٔ روزگار دریاب

در بادیه تشنگان بمردند
وز حله بکوفه میرود آب

ای سخت کمان سست پیمان
این بود وفای عهد اصحاب

خارست بزیر پهلوانم
بی روی تو خوابگاه سنجاب

ای دیدهٔ عاشقان برویت
چون روی مجاوران بمحراب

من تن بقضای عشق دادم
پیرانه سر آمدم بکتاب

زهر از کف دست نازنینان
در حلق چنان رود که جلاب

دیوانهٔ کوی خوبرویان
دردش نکند جفای بواب

سعدی نتوان بهیچ کشتن
الا بفراق روی احباب

وله

ماه رویا روی خوب از من متاب
بی خطا کشتن چه می بینی صواب

دوش در خوابم در آغوش آمدی
وین نپندارم که بینم جز بخواب

از درون سوزناک و چشم تر
نیمه‌ای در آتشم نیمی در آب

ناوکش را جان درویشان هدف
ناخنش را خون مسکینان خضاب

او سخن می گوید و دل می برد
او نمک میریزد و دلها کباب

هر که بازآید ز در پندارم اوست
تشنهٔ مسکین آب پندارد سراب

حیف باشد بر چنین تن پیرهن
ظلم باشد بر چنین صورت نقاب

خوی بدامان از بناگوشش بگیر
تا بگیرد دامنت بوی گلاب

فتنه باشد شاهدی شمعی بدست
سرگران از خواب و سرمست از شراب

بامدادان تا بشب رویت مپوش
تا بپوشانی جمال آفتاب

سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ
گوشمالت خورد باید چون رباب

وله

رفتی و صد هزار دلت دست در رکاب
ای جان اهل دل که تواند ز جان شکیب

کو بی کز احتمال کند شدت فراق
آنرا که یک نفس نبود طاقت عتاب

تا همچو آفتاب برآیی دگر ز شرق
ما جمله دیده در ره و انگشت در حساب

از دست قاصدی که کتابت بیاورد
در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتاب

چون دیگران ز دل نروی گر روی ز چشم
کاندر میان جانی و از دیده در حجاب

امید روز وصل دل خلق میدهد
ورنه فراق خون بچکانیدی از ثیاب

در بوستان سرای تو بعد از تو کی بود / خندان انار و تازه به و سرخ روی سیب
این عید منتفق شود خلق انبساط / از بس که بر رسیدنت آیین کنند و زیب
این طلعت خجسته که باشد غم ملال / کاقبال یاورت بود اندر فراز و شیب
مرا نیست خاطر سعدی بحکم آنک / خلق خوشت چو گفته سعدیست دلفریب
اقبال و نصرت و ظفرت باد هم عنان / هر بامداد و شب که نهی پای بر رکاب

وله

آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست / وان نه بالای صنوبر که درخت رطبست
آن دهان نیست که در وصف سخن دان آید / مگر اندر سخن آیی و بدانم که لبست
آتش روی تو زین گونه که در خلق گرفت / عجب از سوختگی نیست که خامی عجبست
آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار / هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطبست
جنبش سرو مپندار که از باد صباست / بلکه از ناله مرغان چمن در طربست
همه کس را بتو این میل نباشد که مراست / که فنا فی تو دکوتاه نظر مرغ شبست
خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد / گرچه راهم نه باندازه پای طلبست
هر قضایی سببی دارد و من در غم دوست / اجلم می‌کشد و درد فراقش سببست
سخن خویش به بیگانه نمی یارم گفت / گله از دوست بدشمن نه طریق ادبست
لیکن این حال محالست که پنهان ماند / تو زره میدری و پرده سعدی قصبست

آن ماه دو هفته در نقابست / یا حوری دست در خضابست
آن وسمه برابروان دلبند / چون قوس و قزح بر آفتابست
ای شهره شهر و فتنه خیل / فی منظرک النهار والليل
هر کو نکند بصورتت میل / در صورت آدمی دوابست
گرچه تو امیر و ما اسیریم / ور چه تو بزرگ و ما حقیریم
ور چه تو غنی و ما فقیریم / دلداری دوستان ثوابست

سیلاب ز سر گذشت ما را / زاندازه برون مبر جفا را
بازآی که از غم تو ما را / چشمی و هزار قطره آبست
ای داروی دلپذیر دردم / اقرار به بندگیت کردم
دانی که من از تو بر نگردم / چندانک جفا کنی صوابست
ای روی تو از بهشت بابی / دل بر نمک لبت کبابی
گفتم بزنم بر آتش آبی / وین آتش دل نه جای آبست
ای سرو روان و گلبن نو / نه طلعت آفتاب پرتو
بستان و بده بگوی و بشنو / شبهای چنین نه وقت خوابست
این گرسنه گرگ بی ترحم / خود سیر نمیشود ز مردم
ابنای زمان مثال گندم / وین دور فلک چو آسیابست
تندی و بدی و زشت خویی / چندانک همی کنی نکویی
فرمان برمت بهر چه گویی / جان بر لب و گوش بر خطابست
سعدی تو نه مرد وصل اویی / چند لاف زنی و قرب جویی
ای تشنه بچنین چند پویی / کین ره که تو میروی سرابست

وله

از هر چه میرود سخن دوست خوشترست / پیغام آشنا نفس روح پرورست
هرگز وجود حاضر غایب شنیده / من در میان جمع و دلم جای دیگرست
شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر / ور هست اگر چراغ نباشد منورست
ابنای روزگار بصحرا روند و باغ / صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبرست
کاج آن بخت رفته ما آشتی کنان / باز آمدی که دیده عشاق بر درست
جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی / وین دم که میزنم ز غمت دود مجمرست
شبها گرفت تا بشب گوییت در خیال / ور بی تو بامداد کنم روز محشرست
گیسوت عنبرینه گردن تمام بود / معشوق خوبروی چه محتاج زیورست
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل / هجرت بکشت و وصل هنوزت مصورست

زنهار ازین امید درازت که در دلست / هیهات ازین خیال محالت که در سرست

بی تو حرامست بخلوت نشست / حیف بود در بچنین روی بست
دامن دولت چو بدست اوفتاد / گر بهلی باز نیاید بدست
این چه نظر بود که خونم بریخت / وین چه نمک بود که ریشم بخست
ما بتو یکباره مقید شدیم / مرغ بدام آید و ماهی بشست
هر که در افتاد بتیرت نجات / وانکه درآمد بکمندت نجست
صبر درین کار برامی گریخت / عقل درین روز بکنجی نشست
بار مذلت بتوانم کشید / عهد محبت نتوانم شکست
وین رمقی نیز که هست از وجود / پیش وجودت نتوان گفت هست
هرگز اگر راه بمعنی برد / سجده بصورت نکند بت پرست
مستی خمرش نکند آرزو / هر که چو سعدی شود از عشق مست

وله

اتفاقم بسر کوی کسی افتادست / کاندران کوچه خرو بادبسی افتاد
خبر ما برسانید بمرغان چمن / که هم آواز شما در قفسی افتادست
بدلارام بگوی ای نفس باد صبا / کار ما همچو سحر با نفسی افتادست
همه کس عیب هوس باختن ما بکنند / مگر انکس که بدام هوسی افتادست
روی شیرین چو توان گفت بر و خال / انگبینست که در روی مگسی افتادست
سعدیا حال پراکنده گوی آن داند / که همه عمر بچوگان کسی افتادست

ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت / زیبا نتواند دید الا نظر پاکت
گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم / باشد که گذر باشد یکروز بران خاکت

دانم

دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد / هم در تو گریزم من دست منی و فتراک
ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت / وی دست نظر کوتاه از دامن ادراکت
گفتم که بیاسایم با مار سر زلفت / بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت
مه روی بپوشاند خورشید خجل گردد / گر پرتو روی افتد بر طارم افلاکت
گر زانکه ببخشایی فضلست [illegible] / ور زانکه بسوزانی حکمست بر املاکت
خون همه گر ریزی از کس نبود بحثت / جرم همه گر بخشی از کس نبود باکت
چندانکه جفا خواهی میکن که نمی گردد / غم گرد دل سعدی با یاد طربناکت

این تویی یا سرو بستانی برفتار آمدست / یا ملک در صورت مردم بگفتار آمدست
آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار / باز می بینم که در عالم پدیدار آمدست
عود می سوزند یا گل میدمد در بوستان / دوستان یا کاروان مشک تاتار آمدست
سالها تا یک نظر در روی آن زیبا نگار / گر بجانی میدهند آنگه خریدار آمدست
تا مرا با نقش رویش آشنایی اوفتاد / هر که می بینم بچشمم نقش دیوار آمدست
من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند / خاصه این ساعت که گفتی گل ببازار آمدست
گر تو انکار نظر در آفرینش میکنی / من همی گویم که چشم از بهر این کار آمدست
وه که گر من باز بینم روی یار خویش را / مرده ئی بینی که در دنیا دگر بار آمدست
آنچه بر من میرود در بندت ای آرام جان / با کسی گویم که در بندت گرفتار آمدست
نی که می نالد همی در مجلس آزادگان / زان همی نالد که بر وی زخم بسیار آمدست
تا نپنداری که بعد از چشم خواب آلود تو / تا برفتی خوابم اندر چشم بیدار آمدست
سعدیا گر همتی داری منال از جور یار / تا جهان بودست جور یار بر یار آمدست

این خط شریف از آن بنانست / وین نقل حدیث از آن دهانست
این بوی عبیر آشنائی / از ساحت یار مهربانست

مهر از سر نامه برگرفتم / گویی که سر گلاب دانست
قاصد مگر آهوی ختن بود / کش نافهٔ مشک در میانست
این خود چه عبارت لطیفست / وین خود چه کفایت و بیانست
معلوم شد این حدیث شیرین / کز منطق آن شکرفشانست
این خط برقم نشاید انداخت / کز خدمت ماه آسمانست
روزی برود روان سعدی / کین عیش نه عیش جاودانست
خرم تن او که چون روانش / از تن برود سخن روانست

وله

این باد بهار بوستانست / یا بوی وصال دوستانست
دل می برد آن خط نگارین / گویی خط روی دلستانست
ای مرغ بدام دل گرفتار / باز آی که وقت آشیانست
شبها من و شمع می گدازیم / اینست که سوز من نهانست
گوشم همه روز از انتظارت / بر راه و نظر بر آستانست
گر بانگ مؤذنی برآید / گویم که درای کاروانست
با این همه دشمنی که کردی / باز آی که دوستی همانست
بنیاد دوستان دمساز / تفریق میان جسم و جانست
نالیدن دردناک سعدی / بر دعوی دوستی بیانست
آتش بنی قلم در افتاد / وین دود که میرود دخانست

وله

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست / یا دیده و بعد از تو بروی نگریدست
گر مدعیان نقش ببینند پری را / دانند که دیوانه چرا جامه دریدست
آن کیست که پیرامن خورشید جمالش / از مشک سیه دایرهٔ نیم کشیدست
ای عاقل اگر پای بسنگیت برآید / فرهاد بدانی که چرا سنگ بریدست

رحمت نکند بر دل دیوانهٔ فرهاد / آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیدست
از دست کمان مهرهٔ ابروی تو در شهر / دل نیست که در بر چو کبوتر نطپیدست
در رومیه نیاید که چه مطبوع درختی / بیات که هرگز کس ازین میوه نچیدست
سر سخن قدرت بیچون الهی / در روی تو چون روی در آئینه پدیدست
ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا / حلوا بکسی ده که محبت نچشیدست
با این همه باران بلا بر سر سعدی / نشگفت اگرش خانهٔ چشم آب چکیدست

وله

امشب براستی شب ما روز روشنست / عید وصال دوست علی رغم دشمنست
باد بهشت میگذرد یا نسیم باغ / یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست
هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر / چشمم که در سرت رود و جانم که در تنست
گردن نهم بخدمت و گوشت کنم بقول / تا خاطرم معلق آن گوش و گردنست
ای پادشاه سایه ز درویش وا مگیر / تا جای خوشه چین رود آنجا که خرمنست
دور از تو در جهان فراخم مجال نیست / دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزنست
عاشق گریختن نتواند که دست شوق / هر جا که میرود متعلق بدامنست
شیرین بدر نمیرود از خانه بی رقیب / داند شکر که دفع مگس بادبیزنست
جور رقیب و سرزنش اهل روزگار / با من همان حکایت گاو و دهل زنست
یاران شاهدم حسد آید بدین شکار / کان شاهباز زاده دل سعدی نشیمنست
قلب ضعیف چند بپوشد حدیث عشق / هرچ آن بآبگینه بپوشد مبینست

وله

این بوی روح پرور از آن کوی دلبرست / وین آب زندگانی از آن حوض کوثرست
ای باد بوستان مگرت نافه در میانست / وی مرغ آشنا مگرت نامه در پرست
بوی بهشت میدمدم یا نسیم باغ / یا کاروان صبح که گیتی منورست
این قاصد از کدام زمینست مشکبوی / وین نامه در چه داشت که عنوان معطرست

بر راه باد عود بر آتش نهاده‌اند
یا خود در آن زمین که تویی خاک عنبرست

باز آی و حلقه بر در رندان شوق زن
کاصحاب را دو دیده چو مسمار بر درست

دانی که چند می‌گذرانیم روزگار
روزی که بی تو می‌گذرد روز محشرست

گفتیم عشق را بصبوری دوا کنیم
هر روز عشق بیشتر و صبر کمترست

صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر
دیدار در حجاب و معانی برابرست

در نامه نیز چند بگنجد حدیث عشق
کوته کنم که قصهٔ ما کار دفترست

همچون درخت بادیه سعدی ببرق شوق
سوزان و میوهٔ سخنش همچنان ترست

آری خوشست وقت حریفان ببوی عود
زان سوز غافلند که در جان مجمرست

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست

خلق را بیدار باید بود از آب چشم من
وین عجب کانوقت میگریم که کس بیدار نیست

نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد
قصهٔ دل می‌نویسد حاجت گفتار نیست

بی دلان را عیب کردم لاجرم بی دل شدم
آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست

ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت
آفرین گویی بران حضرت که ما را بار نیست

وقتها روی از پریشانی بدیوار آورم
گر غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست

ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی
گر حدیثی هست با یارست با اغیار نیست

قادری بر هر چه میخواهی مکن آزار من
زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست

احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش
حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست

سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نه
ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست

لا خلق الله زان قد و بالای آن سرو سهی
انکه مانندش بزیر گنبد دوار نیست

دوستان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن
من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

انکه میسر نشود صبر و قناعت
باید که ببندد کمر خدمت و طاعت

چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار
گو طبل ملامت بزن و کوس شناعت

گر خود همه بیداد کند هیچ مگویید
تعذیب دلارام به از ذل شفاعت

از هر چه تو گویی بقناعت بشکیبم
امکان شکیب از تو محالست و قناعت

گر نسخهٔ روی تو ببازار برآید
نقاش ببندد در دکان صناعت

جان بر کف دست آمده تا روی تو بیند
خود شرم نمی‌آیدش از تنگ بضاعت

دریاب دمی صحبت یاری که دگر بار
چون رفت نیاید بکمند آن دم و ساعت

انصاف نباشد که من خستهٔ رنجور
پروانهٔ او باشم و او شمع جماعت

لیکن چه توان کرد که قوت نتوان کرد
با سرکشی ایام ببازوی شجاعت

دل در هوس خون شد و جان در طلب سوخت
با اینهمه سعدی خجل از تنگ بضاعت

ای گوی خردمندان اندر خم چوگانت
بیرون نرود گویی کافتاد بمیدانت

روز همه کس برکرد از کوه و شب ما را
سر بر نکند خورشید الا ز گریبانت

جان و دل مشتاقان از ذوق برقص آید
چون باد بجنباند شاخی ز گلستانت

هر چند نمی‌سوزد بر من دل سنگینت
گویی دل من سنگیست در چاه زنخدانت

جان باختن آسانست اندر طلبت لیکن
این لاشه نمی‌بینم شایستهٔ قربانت

دیوار سرایت را نقاش نمی‌باید
تو زینت ایوانی نه صورت ایوانت

با داغ تو رنجوری به کز نظرت دوری
پیش نظرت مردن به کز پی هجرانت

ای بادیهٔ هجران تا عشق حرم باشد
عشاق نیندیشند از خار مغیلانت

دیگر نتوانستم از قید حذر کردن
زانگه که در افتادم با قامت فتانت

شاید که در این دنیا مرگش نبود هرگز
سعدی که چو جان دارد دل دوستتر از جانت

بسیار چو ذو القرنین آفاق بگردیدست
این تشنه که می‌میرد بر چشمهٔ حیوانت

ای لعبت خندان لب لعلت که گزیدست
وز باغ لطافت گل روی تو که چیدست

نازکتر ازین میوه همه عمر که خوردست / شیرینتر ازین خربزه هرگز که بریدست
ای خضر حلالت نکنم چشمهٔ حیوان / دانی که سکندر بچه محنت طلبیدست
با خون کسی ریخته‌ای یا می لعلست / یاقوت سیاهست که بر جامه چکیدست
با جمله برآمیزی و از ما بگریزی / جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیدست
شکرست که دیوار بگیا رستنا د / تا هیچ نگویی که کس این باغ ندیدست
گل نیز در آن هفته دهن باز نکرد / و امروز نسیم سحرش پرده دریدست
رفت آنکه فقاع از تو گشایم دگر بار / ما را بس ازین کوزه که بیگانه مکیدست
سعدی اگر این میوه تاراج ببرد / صد باغ دگر مینو برحلوا برسیدست

وله

تا هلاک شود دوست در محبت دوست / که زندگانی وی در هلاک بودن اوست
مرا وفا و جفای تو پیش یکسانست / که هرچه دوست پسندد بجای دوست نکوست
مرا چه بر سر آزادگان بود زبانست / علی الخصوص که از دست یار زیبا خوست
بخواب دوش چنان دیدمی که زلفینش / گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست
چو گوی در همه عالم بسر بگردیدم / ز دست عشق تو چوگان هنوز در تک و پوست
ز دوستی که تو بینی مراد خود خواهد / مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست
جماعتی بهمین آب چشم بیرونی / نگه کنند و نبینند کاتشم در پوست

وله

بجان خرم از آنم که جهان خرم ازوست / عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست
بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح / تا دل مرده مگر زنده کنی کین دم ازوست
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل / آنچه در سر سویدای بنی آدم ازوست
بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست / بارادت ببرم درد که درمان هم ازوست
زخم خونینم اگر به نشود به باشد / خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم ازوست
غم و شادی بر عاشق چه تفاوت باشد / ساقیا باده بده شادی آن کین غم ازوست

سعدیا گر بکند سیل بلا خانهٔ گل / دل قوی دار که بنیاد بقا محکم ازوست
پادشاهی و گدایی بر ما یکسانست / که برین در همه را پشت عبادت خم ازوست

وله

بوی گل و بانگ مرغ برخاست / ایام نشاط و روز صحراست
فراش خزان ورق بیفشاند / نقاش صبا چمن بیاراست
ما را سر باغ و بوستان نیست / هر جا که تویی تفرج آنجاست
گویند نظر بروی خوبان / نهیست نه این نظر که ما راست
در روی تو سر صنع بیچون / چون آب در آبگینه پیداست
چشم چپ خویشتن برآرم / تا روی نبیندت مگر راست
هر آدمیی که مهر مهری / در وی نگرفت سنگ خاراست
روزی تر و خشک هم بسوزد / آتش که بزیر دیگ سوداست
نالیدن بی حساب سعدی / گویند خلاف رای داناست
از ورطهٔ ما خبر ندارد / آسوده که بر کنار دریاست

وله

برخیز که صبوحی دم ام خرقه حرامست / ای مجلسیان راه خرابات کدامست
هر کس بجهان خرمیی پیش گرفتند / ما را غم ای ماه پری چهره تمامست
برخیز که در سایهٔ سروی بنشینیم / آنجا که تو بنشینی بر سرو قیامست
دام دل صاحب نظرانت خم گیسو / وان خال بناگوش مگر دانهٔ دامست
با چون تو حریفی بچنین جای در این وقت / گر باده خورم خمر بهشتی نه حرامست
با محتسب شهر بگویید که زنهار / در مجلس ما سنگ میندار که جامست
غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت / تا خلق ندانند که معشوق کدامست
دردا که ببردیم غم دردم هنوز نهانی / وانرا خبر از آتش ما نیست که خامست
سعدی چه برآید بسخن گرچه کلام لنگانی / چون در نظر دوست نشستی همه کامست

وله

پای سرو بوستانی در گلست   سرو ما را پای معنی در دلست
هر که چشمش بر چنین صورت فتاد   طالعش مسعود و بختش مقبلست
نیکخواهانم نصیحت میکنند   خشت بر دریا زدن بیحاصلست
ای برادر ما بگرداب اندریم   وانکه شنعت میزند بر ساحلست
شوق را بر صبر قوت غالبست   عقل را با عشق دعوی باطلست
نسبت عاشق بغفلت میکنند   وانکه معشوقی ندارد غافلست
دیده باشی تشنه مستعجل بآب   جان بجانان همچنان مستعجلست
بذل جاه و مال و ترک نام و ننگ   در طریق عشق اول منزلست
گر بمیرد طالبی در بند دوست   سهل باشد زندگانی مشکلست
عاشقی میگفت و خوش خوش میگریست   جان بیاساید که جانان قاتلست
سعدیا نزدیک رای عاشقان   خلق مجنونند و مجنون عاقلست

وله

با خردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست   صورتی هرگز ندیدم کین همه معنی دروست
گر خیال یاری اندیشند باری چون تو یار   ور هوای دوستی ورزند باری چون تو دوست
خاک پایش بوسه خواهم داد آبم گو ببر   آبروی مهربانان پیش معشوق آب جوست
شاهد شیرین گفتار و دلبند افتاده بالا دراز   نادر شیرین رفتار و رفتن دلپذیر طبع خو
تا بخود باز آیم آنگه وصف گفتارش کنم   از که می‌پرسی درین میدان که سرگردان چو گوست
عیب من در پیش یارا میکنند و بستان را   ای وفا یارم که پیراهن همی درم نه پوست
خاک شیراز از نکهت باد گلفشان آمد خوش   ابر مروارید باران و هوای مشک بوست
تیرباران بر سر و صوفی گرفتار نظر   مدعی در گفت و گوی و عاشق اندر جست و جوست
هر کرا گنج اختیار آمد تو درد از وی بیاد   کان جوان شوریده دل باشد که گنجی دروست

بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت   بشرط آنکه نگوییم از آنچه رفت شکایت
بدن یکی شده بودم که گرد عشق نگردم   ترا بدیدم و بازم بدوخت چشم درایت
ملامت من مسکین کسی کند که نداند   که عشق تا بچه حدست و حسن تا بچه غایت
مها بدست تو خوشتر هلاک جان گرامی   هزار بار که رفتن بدیگری بحمایت
ز حرص من چه گشاید تو ره بخویش نده   که چشم سعی ضعیفست بی چراغ هدایت
جنایتی که بکردم اگر درست نباشد   فراق روی تو چندین بس است حد جنایت
بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن   کجا برم گله از دست پادشاه ولایت
بهیچ صورتی اندر نباشد آن همه معنی   بهیچ سورتی اندر نباشد این همه آیت
کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید   مگر هم آینه گوید چنانکه هست حکایت
مرا سخن بنهایت رسید و فکر بپایان   هنوز وصف کمالت نمیرسد بنهایت
فراق نامه سعدی بهیچ گوش نیاید   که دردی از سخنانش درو نکرد سرایت

وله

بخت جوان دارد آنکه با تو قرینست   پیر نگردد که در بهشت برینست
دیگر ازین جانبم نماز نباشد   گر تو اشارت کنی که قبله چنینست
آینه پیش آفتاب نهادست   بر در آن خانه یا شعاع جبینست
گر همه عالم ز لوح فکر بشویند   عشق نخواهد شدن که نقش نگینست
گوشه گرفتم ز خلق و فایده نیست   گوشه چشمت بلای گوشه نشینست
حسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت   بانگ برآمد که غارت دل و دینست
سیم و زرم گو مباش و نعمت و اسباب   روی تو بینم که ملک روی زمینست
عاشق صادق بزخم دوست نمیرد   زهر مذابم بده که ماء معینست
سعدی ازین پس که راه پیش تو دانست   گر ره دیگر رود ضلال مبینست

وله

بنده وار آمدم بزنهارت   که ندارم سلاح پیکارت

متفق میشوم که دل ندهم — معتقد میشوم دگر بارت
مشتری را بهای روی تو نیست — من بدین مفلسی خریدارت
غیرتم هست و اقتدارم نیست — که بپوشم ز چشم اغیارت
گرچه بی طاقتم چو مور ضعیف — می‌کشم نفس و می‌کشم بارت
نه چنان در کمند می پیچی — که مخلص شود گرفتارت
من هم اول که دیدمت گفتم — حذر از چشم مست خونخوارت
دیده شاید که بی تو برنکند — تا نبیند فراق دیدارت
تو ملولی و دوستان مشتاق — تو گریزان و ما طلبکارت
چشم سعدی بخواب بیند خواب — که ببستی بچشم سحارت
تو بدین چشمهای خواب آلود — چه غم از چشمهای بیدارت

وله

تا دستها کمر نکنی در میان دوست — بوسی بکام دل ندهی بر دهان دوست
دانی حیات کشتهٔ شمشیر عشق چیست — سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست
در ماجرای خسرو و شیرین قلم کشند — سوزی که در میان منست و میان دوست
خصمی که تیر کافرش اندر غزا نکشت — خونش بریخت ابروی همچون کمان دوست
دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند — وان هم برای آنکه کنم جان فشان دوست
روزی بپای مرکب تازی در افتمش — گر کبر و ناز باز نپیچد عنان دوست
سیهات کام من که برآید درین طلب — باشد که نام من برود بر زبان دوست
چون جان سپردنیست بهر صورتی که هست — در کوی عشق بهتر و بر آستان دوست
با خویشتن همی‌برم این شوق تا بخاک — وز خاک سر برآرم و پرسم نشان دوست
فریاد مردمان همه از دست دشمنست — فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

وله

تن آدمی شریفست بجان آدمیت — نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

اگر آدمی بچشمست و دهان و گوش و بینی — چه میان نقش دیوار و میان آدمیت
بحقیقت آدمی باش وگرنه مرغ باشد — که همین سخن بگوید بزبان آدمیت
مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی — که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت
اگر این درنده خویی ز طبیعتت بمیرد — همه عمر زنده باشی بروان آدمیت
طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت — بدر آی تا ببینی طیران آدمیت
بنصیحت آدمی شو نه بخویشتن سعدی — هم از آدمی شنیدست بیان آدمیت

وله

چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشترست — طعم دهانت از شکر ناب خوشترست
زنهار از آن تبسم شیرین که میکنی — کز خندهٔ شکوفهٔ سیراب خوشترست
شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم — حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشترست
دوش آرزوی خواب خوشم بود یک نفس — امشب نظر بروی تو از خواب خوشترست
در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست — کیمخت خار بادیه سنجاب خوشترست
زان سوی بحر آتش اگر خوانیم بلطف — رفتن بروی آتشم از آب خوشترست
زآب روان و سبزه و صحرا و لاله‌زار — با من مگو که چشم در احباب خوشترست
زهرم مده بدست رقیبان تندخوی — از دست خود بده که ز جلاب خوشترست
سعدی دگر بگوشهٔ وحدت نمیرود — خلوت خوشست و صحبت اصحاب خوشترست
هر باب ازین کتاب نگارین که برکنی — همچون بهشت گویی از آن باب خوشترست

وله

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت — مویی نفروشم بهمه ملک جهانت
شیرینتر ازین لب نشنیدم که سخن گفت — تو خود شکری یا عسلست آب دهانت
یکروز عنایت کن و تیری بمن انداز — باشد که تفرج بکنم دست و کمانت
گر راه بگردانی و گر روی بپوشی — من می‌نگرم گوشهٔ چشم نگرانت
بر سرو نباشد رخ چون ماه منیرت — بر ماه نباشد قد چون سرو روانت

آخر چه بلایی تو که در وصف نیایی / بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت
هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را / معذور بدارند چو بینند عیانت
حیفست چنین روی نگارین که بپوشی / سودی بمساکین رسد آخر چه زیانت
باز آی که در دیده بماندست خیالت / بنشین که بخاطر بگرفتست نشانت
بسیار بنالد دلی از دست بیادت / از جان رمقی دارم و هم بر سر جانت
دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم / خرم تن سعدی که برآمد بزبانت

وله

جان ندارد هر که جانانیش نیست / تنگ عیشست آنکه بستانیش نیست
هر کرا صورت نبندد سر عشق / صورتی دارد ولی جانیش نیست
گر دلی داری بدلداری بده / ضایع آن کشور که سلطانیش نیست
کامران آن دل که محبوبیش هست / نیکبخت آن سر که سامانیش نیست
چشم نابینا زمین و آسمان / زان نمی‌بیند که بینائیش نیست
عارفان درویش صاحب درد را / پادشا خوانند اگر نانیش نیست
ماجرای عقل پرسیدم ز عشق / گفت معزولست و فرمانیش نیست
درد عشق از تندرستی خوشترست / گرچه بیش صبر درمانیش نیست
هر کرا با ماه رویی سرخوشست / دولتی دارد که پایانیش نیست
خانه زندانست و تنهائی ضلال / هر که چون سعدی گلستانیش نیست

چو نیست راه برون آمدن ز میدانت / ضرورتست چو گوی احتمال چوگانت
براستی که نخواهم برید از تو امید / بدوستی که نخواهم شکست پیمانت
اگر هلاک پسندی وگر بقا بخشی / تحکم ار نکنم خواستن بقربانت
مه دو هفته ندارد فروغ چندانی / که آفتاب گری تابد از گریبانت
اگر نه سرو که طوبی درآمدی در باغ / خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت

نظر

نظر بروی تو صاحبدلی نیندازد / که در دلش نکند چشمهای فتانت
غلام همت شنگولیان و رندانم / نه زاهدان که نظر می‌کنند پنهانت
بیا وگر همه بد کرده که نیکت باد / دعای نیکان باد از چشم بد نگهبانت
بخاکپات که گر سر فدا کند سعدی / مقصرست هنوز از ادای احسانت

جهان بروی تو آشفته‌ام ببوی تو مست / که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست
دگر بروی کسم دیده بر نمی‌باشد / خلیل من همه بتهای آزری بشکست
مجال خواب نمی‌باشدم ز دست خیال / در سرای نشاید بر آشنایان بست
در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست / من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست
غلام دولت آنم که پای بند یکیست / بجانبی متعلق شد از هزار برست
مطیع رای توام گر دلم بخواهی سوخت / اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست
نماز شام قیامت بهوش باز آید / کسی که خورده بود می ز بامداد الست
نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول / معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست
اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی / چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست
برادران و بزرگان نصیحتم مکنید / که اختیار من از دست رفت و تیر از شست
حذر کنید ز باران دیدهٔ سعدی / که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست
خوشست نام تو بردن ولی دریغ بود / درین سخن که بخواهند برد دست بدست

وله

چون عزت گدایان بجهان سلطنتی نیست / مجموع‌تر از ملک رضا ملکی نیست
گر منزلتی هست کسی را مگر آنست / کانرا نظر هیچکسش منزلتی نیست
هر کس صفتی دارد و رایی و طریقی / تو ترک صفت کن که ازین به صفتی نیست
آنکس که درو معرفتی هست کدامست / آنست که با هیچکسش معرفتی نیست
پوشیده کسی بینی فردای قیامت / کامروز برهنست و برو عاریتی نیست

سنگی و گیاهی که در او خاصیتی هست — از آدمیی به که در او منفعتی نیست
درویش تو در مصلحت خویش چه دانی — خوش باش گرت نیست که بی مصلحتی نیست
آن دوست نباشد که شکایت کند از دوست — بر خون که دلارام بریزد دیتی نیست
راه ادب این است که سعدی به تو آموخت — گر گوش کنی بهتر از این تربیتی نیست

وله

هوشیار از دوران عشق ایام نیست — بامداد عاشقان را شام نیست
مطربان رفتند و صوفی در سماع — عشق را آغاز هست انجام نیست
کام هر جوینده را آخر بود — عارفان را منتهای کام نیست
از هزاران در یکی گیرد سماع — زانکه هر کس محرم پیغام نیست
آشنایان ره بدین معنی برند — در سرای خاص بار عام نیست
تا نسوزد بر نیاید بوی عود — پخته داند کاین سخن با خام نیست
هر کسی را نام معشوقی که هست — می‌برد معشوق ما را نام نیست
مستی از من پرس و شور عاشقی — آن کجا داند که درد آشام نیست
سرو را با جمله زیبایی که هست — پیش اندام تو هیچ اندام نیست
باد صبح و خاک شیراز آتشیست — هر که را در وی گرفت آرام نیست
خواب بی‌هنگامت از ره می‌برد — ور نه بانگ صبح بی‌هنگام نیست
سعدیا چون بت شکستی خود مباش — خودپرستی کمتر از اصنام نیست

خوش می‌روی به تنها تنها فدای جانت — مدهوش می‌گذاری یاران مهربانت
در آینه نگه کن تا حسن خود ببینی — وز حسن خود بماند انگشت در دهانت
قصد شکار داری یا اتفاق بستان — عزمی درست باید تا می‌کند عنانت
ای گلبن خرامان با دوستان نگه کن — تا بگذرد نسیمی بر ما ز بوستانت
رخت سرای عقلم تاراج عشق کردی — ای دزد آشکارا می‌بینم از نهانت

هر دم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد — پیکان غمزه در دل ز ابروی چون کمانت
دانی چرا نخفتم تو پادشاه حسنی — خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت
ما را نمی‌برازد با وصلت آشنایی — مرغی لیق‌تر از این باید که آشیانت
من آب زندگانی بعد از تو می‌نخواهم — بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت
من فتنهٔ زمانم وان دوستان که داری — بی‌شک نگاه دارند از فتنهٔ زمانت
سعدی چو دوست داری آزاد باش و ایمن — ور دشمنیت باشد با هم که در جهانت

وله

خوش می‌رود این پسر که برخاست — سرویست که می‌رود چپ و راست
ابروش کمان قتل عاشق — گیسوش کمند عقل داناست
بالای چنین اگر در اسلام — گویند که هست زیر بالاست
ای آتش خرمن عزیزان — بنشین که هزار فتنه برخاست
بی جرم بکش که بنده مملوک — در شرع بعد که خانه یغماست
دردت نکشم که درد داروست — خارت نخورم که خار خرماست
انگشت‌نمای خلق بودی — زشتست ولیک با تو زیباست
باید که سلامت تو باشد — سهلست ملامتی که بر ماست
جان در قدم تو ریخت سعدی — وین منزلت از خدای می‌خواست
خواهی که دگر حیات یابد — یکبار بگو که کشتهٔ ماست

وله

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست — طاقت بار فراق این همه ایامم نیست
خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد — سر مویی به غلط در همه اندامم نیست
میل آن دانهٔ خالم نظری بیش نبود — چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست
شب برآنم که مگر روز نخواهم دیدن — بامدادت چو ببینم طمع شامم نیست
چشم از آن روز که برکردم و رویت دیدم — به همین دیده سر دیدن اقوامم نیست

گر همه شهر بجنگم بدر آیند و خلاف / من که در خلوت خاصم خبر از عامم نیست
نه بزرق آمده‌ام تا بملامت بروم / بندگی لازم اگر عزت و اکرامم نیست
بخدا و بسراپای تو کز دوستیت / خبر از شیخ و اندیشهٔ فتوامم نیست
نازنینا مکن آن جور که کافر نکند / ور جهودی بکنم بهره ز اسلامم نیست
دوست دارم تو اگر لطف کنی ور نکنی / بدو چشم تو که چشم از تو بانعامم نیست
سعدیا نامتناسب حیوانی باشد / هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست

وله

دوشم آن سنگدل پریشان داشت / باز دل برد و دست بر جان داشت
دیده دُر می‌فشاند در دامن / گوییا آستین مرجان داشت
درد هجران بناله به نشود / ور ننالید می چه درمان داشت
می‌نپنداشتم که روز شود / تا بدیدم سحر که پایان داشت
در باغ بهشت بگشودند / باد گویی کلید رضوان داشت
غنچه دیدم که از نسیم صبا / همچو من دست در گریبان داشت
گر نه تنها منم ربودهٔ عشق / هر گلی بلبلی غزلخوان داشت
رازم از پرده برملا افتاد / چند شاید بصبر پنهان داشت
سعدیا ترک جان بباید گفت / که بیک دل دو دوست نتوان داشت

دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکلست / هر که ما را این نصیحت میکند بی‌حاصلست
یار زیبا گر هزارش وحشت از ما بود / بامدادان روی او دیدن صباح مقبلست
آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان / چون ملک محبوس در زندان چاه بابلست
پیش از این من دعوی پرهیزگاری کرده‌ام / باز میگویم که هر دعوی که کردم باطلست
زهر نزدیک خردمندان اگر چه قاتلست / چون ز دست دوست میگیری شفای عاجلست
من قدم بیرون نمی‌یارم نهاد از کوی دوست / دوستان معذور داریدم که پایم در گلست

باشی

باشد تا دیوانه گویندم همه فرزانگان / ترک جان نتوان گرفتن تا تو گویی عاقلست
آنکه میگوید نظر در منظر خوبان مکن / او خود این صورت همی‌بیند ز معنی غافلست
ساربان آهسته ره کآرام جان در محملست / چارپایان بار بر پشتند و ما را بر دلست
گر بصد منزل فراق افتد میان ما و دوست / همچنانش در میان جان شیرین منزلست
سعدیا سهلست با هر کس گرفتن دوستی / لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکلست

وله

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست / از خانه برون آمد و بازار بیاراست
در وهم نیاید که چه دلبندی و شیرین / در وصف نیاید که چه مطبوعی و زیباست
صبر و دل و دین می‌برد و طاقت و آرام / از زخم پدیدست که بازوش تواناست
از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد / تا صنع خدای می‌نگرند از چپ و از راست
چشمی که ترا بیند و در قدرت بیچون / مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست
دنیا بچه کار آید و فردوس چه باشد / از بار خدا به ز تو حاجت نتوان خواست
فریاد من از دست غمت عیب نباشد / کین درد نپندارم از آن من تنهاست
از روی شما صبر نه صبرست که زهرست / وز دست شما زهر نه زهرست که حلواست
آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری / عیشست ولی تا ز برای که مهیاست
گر خون من و جملهٔ عالم تو بریزی / اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست
تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد / گر سر ننهد ور ننهد دست تو بالاست

وله

دیدار تو حل مشکلاتست / صبر از تو خلاف ممکناتست
دیباچهٔ صورت بدیعت / عنوان کمال حسن ذاتست
لبهای تو خضر اگر بدیدی / گفتی لب چشمهٔ حیاتست
بر کوزهٔ آب نه دهانت / بردار که کوزهٔ نباتست
ترسم تو بسحر غمزه یکروز / دعوی بکنی که معجزاتست

زهر از قبل تو نوشداروست / فحش از دهن تو طیباتست
عهد تو و توبه من از عشق / می‌بینم و هر دو بی‌ثباتست
ما خود چو تو صورتی ندیدیم / در شهر که مسطر صلاتست
آخر نگهی بسوی ما کن / کین دولت حسن را زکاتست
چون تشنه بسوخت در بیابان / چه فایده گر جهان فراتست

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگست / ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست
برادران طریقت نصیحتم مکنید / که توبه در ره عشق آبگینه بر سنگست
دگر بخفیه نمی‌بایدم شراب و سماع / که نیکنامی در دین عاشقان ننگست
چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم / مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگست
بیادگار کسی دامن نسیم صبا / گرفته‌ایم و چه حاصل که باد در چنگست
بخشم رفتهٔ ما را که می‌برد پیغام / بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگست
بکش چنانکه تو دانی که بی شمایل دوست / فراخنای جهان بر وجود ما تنگست
ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق / سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگست

وله

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت / تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت
جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش / گر در آینه ببینی برود دل ز برت
جای خندست سخن گفتن شیرین پیشت / کآب شیرین چو بخندی برود از شکرت
راه آه سحر از شوق نمی‌یارم داد / تا نباید که بشوراند خواب سحرت
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا / هیچ مشاطه نیاراید ازین خوبترت
بارها گفته‌ام این روی بهر کس منمای / تا تأمل نکند دیدهٔ هر بی‌بصرت
باز گویم نه که این صورت و معنی که تراست / نتوانند که ببینند مگر اهل نظرت
راه صد دشمنم از بهر تو می‌باید داد / تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت

غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی / زحمت خویش نمی‌خواهد بر درگه تست

وله

دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست / خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست
تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد / هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست
در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست / و اندر آن کس که نظر دارد و حیران تو نیست
آن چه عیبست که در صورت زیبای تو هست / کر جانست که در چاه زنخدان تو نیست
از خدا آمده‌ای آیت رحمت بر خلق / خود کدام آیت لطفست که در شان تو نیست
گر برانی نشکیبم من و امکان فراق / بوصالت که مرا طاقت هجران تو نیست
دردی از حسرت دیدار تو دارم که طبیب / عاجز آمد که مرا چاره درمان تو نیست
آخر ای کعبهٔ مقصود کجا افتادی / که خود از هیچ طرف حد بیابان تو نیست
تو کجا نالی ازین خار که در پای منست / یا چه غم داری ازین درد که در جان تو نیست
سعدی از بند تو هرگز بدر آید هیهات / بلکه حیفست بر آنکس که بزندان تو نیست

درد عشق از تندرستی خوشترست / ملک درویشی ز هستی خوشترست
عقل بهتر می‌نهند از کاینات / عارفان گویند مستی خوشترست
خودپرستی خیزد از دنیا و جاه / نیستی و حق‌پرستی خوشترست
چون گران باران بسختی می‌روند / هم سبکباری و چستی خوشترست
سعدیا چون دولت فرمان دهی / می‌نماند تنگدستی خوشترست

وله

در جهانست که هر مرز نکورویان نیست / وز گل و لاله که در گلشن و بستان نیست
دل گم کرده درین شهر نمی‌جویم / هیچکس نیست که مطلوب مرا جویان نیست
آن پری‌زادهٔ مه‌پاره که دلبند منست / کس ندانم که بجان در طلبش پویان نیست

ساربانا خبر دوست بیاور که مرا / جز از دشمن و اندیشهٔ بدگویان نیست
مرد باید که جفا بیند و منت دارد / نه بنالد که مرا طاقت بدخویان نیست
عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمی / کادمی نیست که میلش به پریرویان نیست

دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت / ابر چشمم بر رخ از سودای دل سیلاب داشت
از تفکر عقل مسکین پایمال عشق شد / با پریشانی دل شوریده چشم خواب داشت
کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل / شحنهٔ عشقت سرای عقل در اطناب داشت
نقش نامت کرده دل محراب تسبیح وجود / تا سحر تسبیح گویان روی در محراب داشت
دیده ام می جست گفتندم نبینی روی غم / خود در افشان بود چشمم کاندرو سیماب داشت
سعدی این ره مشکل افتادست در دریای عشق / اول و آخر صبوری اندرو پایاب داشت
زآسمان آغاز کارم بخت شیرین می نمود / کی گمان بردم که زهرآلود شهدناب داشت

وله

روز وصلم قرار دیدن نیست / شب هجرانم آرمیدن نیست
طاقت سر بریدنم باشد / وز حبیبم سر بریدن نیست
مطربانه دست من بجان آمد / که مرا طاقت شنیدن نیست
ما خود افتادگان مسکینیم / حاجت دام گستریدن نیست
با خداوندگاری افتادم / کش سر بنده پروریدن نیست
دست در خون عاشقان دارد / حاجت تیغ بر کشیدن نیست
دست بیچاره چون بجان نرسد / چاره جز پیرهن دریدن نیست
گفتم ای بوستان روحانی / دیدن میوه چون چشیدن نیست
گفت سعدی خیال خیره مبند / سیب سیمین برای چیدن نیست

وله

زمن مپرس که در دست او دلت چون است / ازو بپرس که انگشتهاش در خون است
وگر حدیث کنم تن درست را چه خبر / که اندرون جراحت رسیدگان چون است
بحسن و طلعت لیلی نگاه می نکند / فتاده در پی بیچاره که مجنون است
خیال روی کسی در سرست هر کس را / مرا خیال کسی کز خیال بیرون است
خجسته روز کسی کز درش تو باز آیی / که بامداد بروی تو فال میمون است
چنین شمایل موزون و قد خوش که تراست / بترک عشق تو گفتن نه طبع موزون است
اگر کسی بملامت ز عشق برگردد / مرا بهر چه تو گویی ارادت افزون است
نه پادشاه منادی زدست که می مخورید / بیا که چشم و دهان تو مست و میگون است
کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد / از آب دیده تو گویی کنار جیحون است

وله

سرو چمن پیش اعتدال تو پست است / روی تو بازار آفتاب شکسته است
شمع فلک با هزار مشعل انجم / پیش وجودت چراغ باز نشسته است
توبه کنند مردم از گناه بشعبان / در رمضان نیز چشمهای تو مست است
دیده بدل می برد حکایت مجنون / دیده ندارد که دل بمهر تو بسته است
دست طلب داشتن ز دامن محبوب / پیش کسی گو که اختیار بدست است
با چو تو روحانیی تعلق خاطر / هر که ندارد دواب نقش پرست است
منکر سعدی که ذوق عشق ندارد / نی شکرش در دهان چو تلخ کبست است

وله

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست / که زنده ابدست آدمی که کشتهٔ اوست
شراب خوردهٔ معنی چو در سماع آید / چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست
هر آنکه چون رخ منظور ما نظر دارد / بترک خویش بگوید که خصم عربده جوست
حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر / که قطره قطرهٔ باران چو با هم آید جوست
نمیرود که کمندش همی برد مشتاق / چه جای پند نصیحت کنان بیهده گوست

چو در میانهٔ خاک اوفتاده‌ای بینی / ازاو بپرس که چوگان از و مپرس که گوست
چرا و چون نرسد بندگان مخلص را / رواست گر همه بد میکنند نکو کوست
کدام سرو سهی راست با وجود تو قدر / کدام غالیه را پیش خاک پای تو بوست
بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم / که دل بغمزهٔ خوبان مده که سنگ و سبوست
هزار دشمن اگر بر سرند سعدی را / بدوستی که نگویند بجز حکایت دوست
بآب دیدهٔ خونین نوشته قصهٔ حال / نظر بصفحهٔ اول مکن که تو بر توست

وله

شراب از دست خوبان سلسبیلست / وگر خون میخورند آن خود سبیلست
نبات از رطب را جانفزا چیست / نمی‌بینم که خرما بر نخیلست
مرا انگشتان تو دل فریبش / نه در خاکی که در خون قتیلست
الا ای کاروان محمل برانید / که ما را بند بر پای رحیلست
بران شب کز فراق روی لیلی / که بر مجنون زود لیلی طویلست
کمندی میگشاید پای مشتاق / بیا با ما اگر رسد چند میلست
نه وصلت آنچنان دلبند چشمت / نه سرمست آن دو جادوی کحیلست
چو مور افتان و خیزان رفت باید / وگر خود راه او بر پای پیلست
حبیب اینجا که دستی بر فشاند / محب از سر نیفشاند بخیلست
اگرچه ما بطاعت شرمساریم / از ایشان گر قبیح آید جمیلست
بدیل دوستان گیرند یاران / ولیکن شاهد ما بی بدیلست
سخن بیرون مگوی از عشق سعدی / سخن عشقست و دیگر قال و قیلست

وله

شب فراق که داند که تا سحر چندست / مگر کسی که بزندان عشق دربندست
گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم / کدام سرو ببالای دوست مانندست
پیام من که رساند بیار مهر گسل / که بر شکستی و ما را هنوز پیوندست

قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست / بخاک پای تو کان هم عظیم سوگندست
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل / هنوز دیده بدیدارت آرزومندست
بیا که بر سر کویت بساط چهرهٔ ماست / بجای خاک که در زیر پایت افکندست
خیال روی تو بیخ امید بنشاندست / بلای عشق تو بنیاد صبر برکندست
ز دست رفته نه تنها منم درین سودا / چه دستها که ز دست تو بر خداوندست
فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست / بیا و بر دل من بین که کوه الوندست
ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق / گمان برند که سعدی ز دوست خرسندست

وله

صبحدمی که برکنم دیده بروشنائیت / بر در آسمان زنم حلقهٔ آشنائیت
سر ننهد بسلطنت بنده فرو نیاورد / گر بتوانگری رسد نوبتی از گدائیت
پرده اگر برافکنی وه که چه فتنه‌ها بود / چون که ز پرده میرود این همه دلربائیت
گوشهٔ چشم مرحمت بر صف عاشقان فکن / تا شب بیدلان شود روز بروشنائیت
خلق جزای هر عمل بر در کبریای تو / عرضه همی دهند و ما قصهٔ بینوائیت
سر بنهند بندگان بر خط پادشاه تو / هر که نهد همی نهد کی بر خط پادشائیت
وقتی اگر برانیم بنده دور رحم مکن / کاتش آن نمیرد گر گریه‌ام از جدائیت
راه تو نیست سعدیا کم زنی و جهاد کن / تا بخیال در بود پیری و پارسائیت

صبحدم خاکی بصحرا برد باد از کوی دوست / بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست
دوست گر با ما بسازد دولتی باشد عظیم / ور نسازد می‌بباید ساختن با خوی دوست
گر قبولم میکنی مملوک خود میپروری / ور برانی زور نتوان کرد با بازوی دوست
هر کرا خاطر بروی دوست رغبت میکند / بس پریشانی بباید بردنش چون موی دوست
دیگران را عید اگر فرداست ما را این دمست / روزه‌داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست
هر کسی بی خویشتن جولان عشقی میکند / تا بچوگان که خواهد اوفتادن گوی دوست

کاج باری باغ و بستان را که تحسین می‌کنند / بلبلی بودی چو سعدی یا گلی چون روی دوست

وله

عشق ورزیدم و عقلم به ملامت برخاست / هر که عاشق شد ازو راه سلامت برخاست
که شنیدی که بر انگیخت سمند غم عشق / که نه اندر عقبش گرد ندامت برخاست
هر که با شاهد گلروی به خلوت بنشست / نتواند ز سر راه ملامت برخاست
وجد غالب شود از گوشه‌نشینان صلاح / نام مستوری و ناموس و کرامت برخاست
در گلستان که گلی چند بنشست / سرو آزاد به یک پای غرامت برخاست
گل صدبرگ ندانم به چه رونق بشکفت / یا صنوبر به کدامش قد و قامت برخاست

وله

فریاد من از فراق یار است / وافغان من از غم نگار است
بی روی چو ماه آن نگارین / رخساره من به خون نگار است
خون شد جگرم ز فرقت تو / از دیده و دانه در کنار است
درد دل من ز حد گذشتست / جانم ز فراق بیقرار است
کس را ز غم من آگهی نیست / زان جان و دلم همی فکار است
از دست تو زمانه در عذابم / آوخ که جهان نه پایدار است
سعدی چه کنی شکایت از دوستان / چون شادی و غم نه برقرار است

وله

کس به چشمم در نمی‌آید که گویم مثل اوست / خود به چشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست
هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند / آبروی نیکنامان در خرابات آب جوست
جز خداوندان معنی را نشاید سماع / اول از مغزی بباید تا برون آید ز پوست
بنده‌ام گر تاج خواهی بر سرم نه یا تبر / هر چه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست
عقل را گفتی که خسروی میکرد در ملک وجود / باز هوش فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست

سعدیا چندانکه خواهی گفت وصف روی او / حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیار گوست

وله

کیست آن لعبت خندان که پری وار برفت / که قرار دل دیوانه به یکبار برفت
باد بوی گل وصلش به گلستان آورد / آب گلزار بشد رونق عطار برفت
صورت یوسف نادیده صفت می‌کردند / چون بدیدند زبان همه انکار برفت
بعد ازین عیب و ملامت نکنم مستان را / که مرا در حق این طایفه انکار برفت
در سرم بود که هرگز ندهم دل بخیال / بیم آن گر سر من آن همه پندار برفت
آخر این مورمیان بسته افتاد چه / چه خطا داشت که سر کوفته چون مار برفت
به خرابات چه حاجت که یکی مست شود / که به دیدار تو عقل از تن هشیار برفت
بنمازم آمد به خرابات ز ابروی تو دید / دلش از دست ببرد و بدو زنار برفت
پیش تو مردن از آن به که کس از من گوید / نه به صدق آمد و بود آنکه آزار برفت
تو نه مرد گل بستان امیدی سعدی / که به پهلو نتوانی نیشتر خار برفت

وله

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست / هیچ بازار چنین گرم چو بازار تو نیست
سرو زیبا که نه زیباتر از بالای تو نه / شهد شیرین به شیرینی گفتار تو نیست
خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود / مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
کس ندیدست یکی نظر اندر همه عمر / که همه عمر دعاگوی و طلبکار تو نیست
آدمی نیست مگر کالبدی بی جانست / آنکه گوید که مرا میل به دیدار تو نیست
به جمال تو که دیدار ز من باز مگیر / که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست
سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری / سر خود گیر که صاحب‌نظری کار تو نیست
صبر بهتر ولیکن چه کنم گر نکنم / چون گریز از لب شیرین شکربار تو نیست

وله

کهن شود همه کس را بروزگار ارادت | مگر مرا که همان مهر اول است و زیادت
گرم جواز نباشد به بارگاه قبولت | کجا روم که نمیرم بر آستان عبادت
مرا به روز قیامت مگر حساب نباشد | که هجر و وصل تو دیدم چه جای موت و اعادت
گرم بگوشه چشم شکسته وار ببینی | فلک شوم به بزرگی و مشتری بسعادت
بیامت که به بینیم کدام زین و یارا | روم کزین جا تو ننشینم کدام صبر و جلادت
مرا هم آینه روزی قتیل عشق ببینی | گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت
اگر جنازه سعدی بکوی دوست برآرند | زهی حیات نکونام و مردنی بشهادت

ولئه

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست | یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست
بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس | که بهر حلقه زلف تو گرفتاری هست
گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست | در و دیوار گواهی بدهد کاری هست
هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید | تا ندیدست ترا بر منش انکاری هست
صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم | همه دانند که در صحبت گل خاری هست
نه من خام طمع عشق تو میورزم و بس | که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست
باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد | آب هر طیب که در کلبه عطاری هست
من چه در پای تو ریزم که خورای تو بود | جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست
من ازین دلق مرقع بدر آیم روزی | تا همه خلق بدانند که زناری هست
عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند | داستانیست که بر هر سر بازاری هست

ولئه

مپندار از لب شیرین عبارت | که کاری حاصل آید بی حرارت
فراق افتد میان دوستداران | زیان و سود باشد در تجارت
یکی را چون ببینی کشته دوست | بدیگر دوستانش ده بشارت
ندانم هیچکس در عهد حسنت | که با دل باشد الا بی بصارت

مرا آن گوشه چشم دلاویز | بکشتن میکند گویی اشارت
گر آن حلوا بدست صوفی افتد | خدا ترسی نباشد روز غارت
عجب دارم درون صوفیان را | که بیرونش نشو ناید حرارت
جمال دوست چندان سایه انداخت | که سعدی ناپدیدست از حقارت

ولئه

تناسبت و موزون حرکات دلفریبت | متواجه است با ما سخنان بی حسیبت
چو نمی‌توان صبوری ستمت کشم ضروری | مگر آدمی نباشد که برنجد از عتیبت
اگرم تو خصم باشی نروم ز پیش تیرت | وگرم تو سیل باشی نگریزم از نشیبت
بقیاس در نگنجی و بوصف در نیایی | متحیرم در اوصاف جمال و روی و زیبت
اگرم برآورد بخت به تخت پادشاهی | نه چنان که بنده باشم همه عمر در رکیبت
عجب از کسی درین شهر که پارسا بماند | مگر او ندیده باشد رخ پارسا فریبت
تو برون خبر نداری که چه میرود ز دستت | بدر آ وگرنه آتش بزنیم در حجیبت
تو درخت خوب منظر همه میوه ولیکن | چه کنم بدست کوته که نمیرسد بسیبت
تو شبی در انتظاری ننشسته‌ای چه دانی | که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبت
تو خود ای شب جدایی چه شبی بدین درازی | بگذر که جان سعدی بگداخت در نهیبت

ولئه

مرا خود با تو چیزی در میان هست | وگرنه روی زیبا در جهان هست
وجودی دارم از مهرت گدازان | وجودم رفت و مهرت همچنان هست
مبر ظن کز سرم سودای عشقت | رود تا بر زمینم استخوان هست
اگر پیشم نشینی دل نشانی | وگر غایب شوی در دل نشان هست
بگفتن راست ناید شرح عشقت | ولیکن گفت خواهم تا زبان هست
ندانم قامتست آن یا قیامت | که میگوید چنین سرو روان هست
توان گفتن بمه مانی ولی ماه | نپندارم چنین شیرین زبان هست

بجز بیت نخواهم سر نهادن / اگر بالین نباشد آستانت
برو سعدی که کوی وصل جانان / نه بازاریست کانجا قدر جانست

وله

نه خود اندر جهان نظیر تو نیست / که قمر چون رخ منیر تو نیست
ندهم دل بقد و قامت سرو / که چو بالای دلپذیر تو نیست
در همه شهر ای کمان ابرو / کس ندانم که صید تیر تو نیست
دل مردم کسی دگر نبرد / که دلی نیست کان اسیر تو نیست
گر بگیری که نظیر من چکنم / که مرا در جهان نظیر تو نیست
ظاهر آنست کان دل چو حدید / در خور صدر چون حریر تو نیست
همه عالم بعشق بازی رفت / نام سعدی که در ضمیر تو نیست

وله

هرکه عشق اندرو کمند انداخت / براد ویش بباید ساخت
هیچ مصلح بکوی عشق نرفت / که نه دنیا و آخرت درباخت
هرکه عاشق نگشت مرد نشد / نقره خالص نگشت تا نگداخت
آنچنانش بذکر مشغولم / که ندانم بخویشتن پرداخت
همچنان شکر عشق میگویم / اگرم دال سوخت جان بنواخت
سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست / تحفه روزگار اهل شناخت
آفرین بر زبان شیرینت / کین همه شور در جهان انداخت

وله

هرکه دلارام دید از دلش آرام رفت / چشم ندارد خلاص هرکه درین دام رفت
یاد تو میرفت و ما عاشق و بیدل شدیم / پرده برانداختی کار باتمام رفت
مه نماید بروز چیست که در خانه تافت / سرو نروید ببام کیست که در بام رفت

مشعله برفروخت پرتو خورشید عشق / خرمن خاصان بسوخت خانه عام رفت
عارف مجموع را در پس دیوار صبر / طاقت صبرش نبود ننگ شد و نام رفت
گر بهمه عمر خویش با تو برآرم دمی / حاصل عمر آن دمست باقی ایام رفت
هر که هوایی نپخت یا بفراقی نسوخت / آخر عمر از جهان چون برود خام رفت
ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان / راه بجایی نبرد هر که باقدام رفت
همت سعدی بعشق میل نکردی ولی / پای فرو شد بعشق عقل بناکام رفت

وله

هرکسی را نتوان گفت که صاحب نظرست / عشق بازی دگر و نفس پرستی دگرست
نه هر آن چشم که بینند سیاهست و سپید / یا سپیدی و سیاهی بشناسد بصرست
هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز / گو بنزدیک مرو کافت پروانه پرست
گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست / خبر از دوست ندارد که ز خود باخبرست
آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس / آدمی خوی شود ورنه همان جانورست
شهد از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ / بدهای دوست که مستسقی از آن تشنه ترست
من خود از عشق لبت فهم سخن می نکنم / هرچه زان تلخ ترم گو تو بگویی شکرست
من ازین بند نخواهم بدر آمد همه عمر / بند پایی که بدست تو بود تاج سرست
دست سعدی بجفا نگسلد از دامن دوست / ترک لولو نتوان گفت که دریا خطرست

وله

اینجا شکریست که چندین مگسانند / یا بوالعجبی کین همه صاحب هوسانند
بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی / کین هیچ کسان در طلب ما چه کسانند
ای قافله سالار چنین تند چه رانی / آهسته که در کوه و کمر باز پسانند
صد مشعله افروخته گرد بجایی / آن نور تو دادی و دگر مقتبسانند
من قلب کسانم تو وفاداری و صحبت / وینان همه قلبند که بیش تو کسانند
آنان که شب آرام نگیرند ز فکرت / چون صبح بدیدست که صاحب نفسانند

وینان که بدیدار جانان میل ندارند
سوگند توان خورد که بی عقل خسانند
دانی که جفا میرود از دست رقیبت
حیفست که طوطی و زغن هم قفسانند
در طالع من نیست که نزدیک تو باشم
میگویمت از دور دعا گر برسانند

وله

بنازای خداوند اقبال و سرمد
ببخت همایون و تخت ممهد
مغیث زمان ناصر اهل ایمان
گزین احد یاور دین احمد
خداوند فرمان ملک سلیمان
شهنشاه عادل اتابک محمد
ز سعد ابوبکر تا سعد زنگی
پدر بر پدر نامور جد بر جد
همه نامداران و گردن فرازان
بزنجیر سبق الایادی مقید
سر بندگی بر زمینش نهاده
همه نامداران دریا و سرحد
خردمند شاها ز عقبت مناها
که مخصوص بادی بتایید سرمد
یکی پند بپذیر از بنده سعدی
که بخت جوان باد و جاهت موبد
نبودست تا بوده دوران گیتی
ببقای ابنای گیتی متود
موبد نمی ماند این ملک دنیا
نشاید برو تکیه بر هیچ مسند
بانصاف ران دولت و زندگانی
که نامت بنیکی بماند مخلد

باد آمد و بوی عنبر آورد
بادام شکوفه بر سر آورد
شاخ گل از اضطراب بلبل
با آن همه خار در سر آورد
ما ناف بوی سبزه بودیم
او نافه مشک اذفر آورد
هرگز نشنیده ام که بادی
بوی ز تو بوی خوشتر آورد
کس مثل تو خوب روی فرزند
نشنید که هیچ مادر آورد
شاید که کند بزرگی در گور
در عهد تو هر که دختر آورد
بیچاره کسی که در فراقت
روزی بنماز دیگر آورد

سعدی دل روشنت صدف وار
هر دانه که خورد گوهر آورد
شیرین دختران طبعت
شور از همه ممیزان برآورد

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند
نه چنان صورت و معنی که تو داری دارند
تا گل روی تو دیدم همه گلها خارند
تا ترا یار گرفتم همه یار اغیارند
آنکه گویند بعمری شب قدری بوده است
مگر آنست که با دوست بپایان آرند
دامن دولت جاوید و گریبان امید
حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند
نه من از دست نگارین تو مجروحم و بس
که بشمشیر غمت کشته چو من بسیارند
عجب از چشم تو دارم که شبانی تا روز
خواب میگیرد و خلقی ز غمش بیدارند
بلعجب واقعه‌ای باشد و مشکل کاری
که نه پوشیده توان داشت نه گفتن یارند
علم الله که خیالی ز تنم بیش نماند
بلکه آن نیز خیالیست که می پندارند
سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی
باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند
تا به بستان ضمیرت گل معنی بشکفت
بلبلان از تو فرو مانده چو بوتیمارند

یارند

یا دوست باش اگر همه آفاق دشمنند
گو مرهم است اگر دگران نیش میزنند
ای صورتی که پیش تو خوبان روزگار
همچون طلسمهای خجالت بدامنند
یک بامداد اگر بخرامی ببوستان
بینی که سرو را ز لب جوی برکنند
تلخست پیش طائفه جور خوب روی
از معتقد شنو که شکر می پراکنند
ای متقی گر اهل دلی دیده باز دوز
کاینها بدل ربودن مردم معینند
یا برقعی بچشم تامل فرو گذار
یا دل بنه که پرده ز کارت برافکنند
جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف
صندوق سترقست همانا که بشکنند
حسن تو نادرست درین وقت و شوخ نی
من چشم بر تو و دگران گوش بر منند
گوی جمال او که ببیند چنانکه اوست
الا براه دیده سعدی نظر کنند

وله

بیفکن خیمه تا محمل براند
که همراهان آن عالم روانند

زن و فرزند و یار و خویش و پیوند
برادر خواندگان کاروانند

نشاید بستن اندر صحبتی دل
کزی ایشان فانی پایانند

نه اول خاک بود آدمی زاد
بآخر چون ببینی همچنانند

پس آن بهتر که اول آخر خویش
ببینند و قدر خود بدانند

زمین چندی بخورد از خلق و چندی
هنوز از کبر سر بر آسمانند

یکی بر تربتی فریاد میخواند
که اینان پادشاهان جهانند

بگفتم تخته برکن ز گورش
ببین تا پادشه یا پاسبانند

بگفتا تخته برکندن چه حاجت
که میدانم که مشتی استخوانند

نصیحت داروی تلخست لیکن
که چون جلاب در حلقش چکانند

چنین شهد و نبات شکر آلود
ز دارو خانهٔ سعدی ستانند

وله

توانگران که بجنب سرای درویشند
ضرورتست که هر وقت از او بیندیشند

تو بی نوا نگر حسن از غنای درویشان
خبر نداری اگر خستگان دلریشند

ترا چه غم که یکی در محنت جان آمد
که دوستان تو خندانک هم کیشند

مرا انعلت بیگانگی ز خویش بران
که دشمنان وفادار بهتر از خویشند

غلام همت رندان و پاکبازانم
که از محبت با دوست دشمن خویشند

هر آینه لب شیرین جواب تلخ دهد
چنانکه صاحب نوشند صاحب نیشند

تو عاشقان مسلم ندیده ای سعدی
که تیغ بر سر و سر بنده وار در پیشند

نه چون منند و تو مسکین حریص کوته دست
که ترک هر دو جهان گفته اند و درویشند

وله

درخت

وله

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند
جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند

حریف مجلس ما خود همیشه دل می برد
علی الخصوص که پیرایه بر او بستند

کسان که در رمضان چنگ می شکستندی
نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند

بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط
ز بس که عارف و عامی برقص برجستند

دو دوست قدر شناسند اهل صحبت را
که مدتی ببریدند و باز پیوستند

بدر نمیرود از خانقه یکی هشیار
که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند

یکی درخت گل اندر میان خانهٔ ماست
که سروهای چمن پیش قامتش پستند

اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست
خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند

مثال راکب دریاست حال کشتهٔ عشق
بترک بار بگفتند و خویشتن رستند

برو و گفت کسی میوه نمی آری
جواب داد که آزادگان تهی دستند

براه عقل برفتند سعدیا بسیار
که ره بمنزل دیوانگان ندانستند

وله

روندگان مقیم از بلا نپرهیزند
گرفتگان ارادت ز جور نگریزند

مگر تو روی بپوشی و گرنه ممکن نیست
که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند

بگیر جامهٔ صوفی بیار جام شراب
که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند

رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار
هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند

مرا چو با تو که مقصودی آشتی افتاد
روا بود که همه عالم بجنگ برخیزند

اگر هلاکت سعدی بتیغ فرقت
حلال باشد خونی که دوستان ریزند

وله

روز برآمد بلند ای پسر هوشمند
گرم بود آفتاب خیمه بروش ببند

طفل گیا شیر خورد شاخ جوان گو ببال
ابر بهاری گریست طرف چمن گو بخند

تا بتماشای باغ میل چرا میکند
هر که بخلیش درست قامت سرو بلند

عقل روا می نداشت گفتن اسرار عشق
قوت بازوی عشق بیخ صبوری بکند

دل که بیابان گرفت چشم ندارد به راه / هر که صراحی کشید گوش ندارد به پند
کشته شمشیر عشق حال نگوید که چون / تشنه دیدار دوست راه نپرسد که چند
هر که نشد آمدش چون تو یکی در نظر / بس که نخواهد شنید سرزنش ناپسند
در نظر دشمنان نوش نباشد سنی / ور قبل دوستان نیش نباشد گزند
گر سرش در کمند جان بدهان میرسد / می نکند التفات هر که بکوشش کند
سعدی اگر عاشقی عقل رها کن نه سود / با کف زورآزما پنجه نشاید فکند

وله

شاید بطالت چون که بنالی ... / در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند
عجب از دام عشق که چند مرغ دلی / این همه میل که با دانه خالش دارند
نازنینی که سر اندر قدمش باید باخت / ز چه بیمی که توقع بوصالش دارند
غالب آنست که مرغی که بدام افتاد / تا بجائی نرود پی بر و بالش دارند
عشق لیلی نه باندازه هر مجنونیست / مگر آنان که سر ناز و دلالش دارند
دوستی با تو حرامست که چشمان خوشت / خون عشاق بریزند و حلالش دارند
خبر از روز وصالی مجو از دردلی / که بمعشوق توان گفت و مجالش دارند
حال سعدی تو ندانی که ترا دردی نیست / دردمندان خبر از صورت حالش دارند

وله

شوخی مکن ای دوست که صاحب‌نظرانند / بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند
گر زنت که بهر نظری با تو بد آید / من نیز برآنم که همه خلق برآنند
اهل نظر آنند که چشمی با ارادت / با روی تو دارند و دگر بی‌بصرانند
قومی غم دین دارند قومی غم دنیا / بعد از غم رویت غم بیهوده خورانند
ساقی بده آن کوزه خمخانه بدرویش / کآنها که بمردند گل کوزه گرانند
چشمی که جمال تو ندیدست چه دیدست / افسوس بر آنان که بغفلت گذرانند
ما را بکجا داری بر دل که داری / کز هر طرفت طایفه منتظرانند

آنان که بدیدار تو در رقص نیایند / چون میوه نیم خام طلعت جامه درانند
سعدی بجفا ترک محبت نتوان گفت / بر در بنشینم گر از خانه برانند

وله

شرف نفس بجود است و کرامت بسجود / هر که این هر دو ندارد عدمش به که وجود
ای که در نعمت و نازی بجهان غره مباش / که محالست درین مرحله امکان خلود
ای که در شدت فقری و پریشانی حال / صبر کن کین دو سه روزی بسر آید معدود
خاک راهی که برو میگذری ساکن باش / که عیونست و جفونست و خدودست و قدود
قدود
این همان چشمه خورشید جهان افروزست / که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود
خاک مصر طرب انگیز نه بینی که همان / خاک مصرست ولی بر سر فرعون و جنود
دست حاجت چو بری نزد خداوندی بر / که کریمست و رحیمست و غفورست و ودود
از ثری تا بثریا بعبودیت او / همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود
کرمش نامتناهی نعمش بی پایان / هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود
پند سعدی که کلید در گنج سعداست / نتواند که بجای آورد الا مسعود

وله

طوق میدارند یاران صبر من بر داغ و درد / داغ و دردی کز تو باشد خوشترست از صد (باغ و ورد)
دوستانی را که داغ مهربانی دل بسوخت / گر بدوزخ بگذرانی آتشی بیند سرد
حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما یا ستم / بنده ایم ار صلح خواهی کرد با ما یا نبرد
عقل را با عشق خوبان طاقت سرپنجه نیست / با قضای آسمانی بر نیاید جهد مرد
عافیت میبایدت چشم از نکورویان بدوز / عشق میورزی بساط نیکنامی در نورد
حمل رعنائی مکن بر گریه صاحب‌دلان / اهل دل دانند که تا از چشم خون آمی بگرد
همچنان پیمانه بر من یاران مجلس سوخت / شمع می بینیم که اشکش میرود بر روی زرد
با شکایتها که دارم از زمستان فراق / گر بهاری باز گردد دلبرم بیداد برد
هر کرا دردی چو سعدی میکند دارو منال / چون دلارام طبیبی میکند دارو ...

عیب گویانم حکایت پیش جانان گفته اند / من خود این پیدا همی گویم که پنهان گفته اند
پیش ازین گفتند کز عشقش پریشانست حال / گر بگفتندی که مجموعم پریشان گفته اند
پرده بر عیبم بپوشیدند و دامن بر گناه / جرم درویشی چه باشد تا بسلطان گفته اند
تا چه مرغم کم حکایت پیش عنقا کرده اند / یا چه کمتر مورم کم سخن نزد سلیمان گفته اند
دشمنی کردند با من لیکن از روی قیاس / دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته اند
داغ پنهانم نمی بینند و مهر سر بمهر / آنچه بر اجزای ظاهر دیده اند آن گفته اند
ور نگفتندی چه حاجت کاب چشم و رنگ روی / ماجرای عشق از سر تا بپایان گفته اند
بیش ازین گفتند سعدی وار ملامت در تن / پیش ازان آیات دوست میکلام که ایشان گفته اند

وله

گلستان پیرایه بر خود کرده اند / بلبلانرا در سماع آورده اند
ساقیان لاابالی در طواف / هوش میخواران مجلس برده اند
جرعه خوردیم و کار از دست رفت / تا چه بیهوشانه در می کرده اند
با یکی شربت چنین بیخود شدیم / دیگران چندین قدح چون خورده اند
آتش اندر پختگان افتاد و سوخت / خام طبعان همچنان افسرده اند
خیمه بیرون بر که فراشان باد / فرش دیبا در چمن گسترده اند
زندگانی چیست مردن پیش دوست / کین گروه زندگان دل مرده اند
عاشقانرا کشته می بینند خلق / بشنو از سعدی که جان پرورده اند

وله

نشاید که خوبان بصحرا روند / همه کس شناسند و هر جا روند
حلالست رفتن بصحرا ولیک / نه انصاف باشد که بی ما روند
نباید دل از دست مردم ربود / چو خواهند جایی که تنها روند

که بنشیند از باغبانان گل / که از بانگ بلبل بسودا روند
برآرند فریاد عشق ار خطا / گر این شوخ چشمان بیغما روند
تو سرو روانی نباید چمید / که در پای آن سرو بالا روند
بسا هوشمندان که در کوی عشق / چو من عاقل آیند و شیدا روند
نه سعدی درین کل فرو رفت و بس / که آنان که بر روی دریا روند

وله

نه هر چه جانورند آدمیت دارند / بس آدمی که در آفاق نقش دیوارند
سیاه سیم زراندود چون بهره رسید / خلاف آن بدر آید که خلق پندارند
کسان بچشم تو بی قیمتند و کوته قد / که پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند
برادران طلا از زبان گفتن بیت / تو گوش دار که با جملگی بگفتارند
کر زینهار بگیتی مناز بر سر خاک / مرو که همچو تو در زیر خاک بسیارند
که اعتماد این پنج روز نوبت ملک / که بگذرند و بنای دهر بگذارند
طمع بدر تو زد نیاء بر سر او بیس / که بر شود دگرش خاک بر سر انبارند
دعای بد نکنم بر بدان و مسکینان / بدست خوی بد خویش در گرفتارند
بجان زنده دلان سعدیا که ملک وجود / نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازارند

وله

آفتابست آنکه بر سر میزند / ماه رویی انگشت بر در میزند
آن کمان ابرو که تیر غمزه اش / هر زمانی صید دیگر میزند
دست و ساعد میکشد در روش / تا نه پنداری که خنجر میزند
یاسمن بویی که سرو قامتش / طعنه بر بالای عرعر میزند
دوری و چشمی دارم اندر مهر او / کین گهر میریزد او زر میزند
عشق را بینایی باید چو میخ / تا جبینش سنگ بر سر میزند
انگبین رویان نترسند از مگس / نوش میگیرند و نشتر میزند

در روی دوست دیدنش شرط نیست / ور بعد ازین سر ببرد بر مسیر نند
سعدیا دیگر قلم فی لا دکن / کین سخن آتش بنی در میزند

وله

آن شکر خنده که پرنوش دهانی دارد / نه دل من که دل خلق جهانی دارد
بتماشای درخت چمنش حاجت نیست / هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد
کافران از بت بیجان چه تمتع بینند / باری آن بت بپرستند که جانی دارد
ابروانش خم بکمان ماند و قدش راست بتیر / کس ندانم که چنین تیر و کمانی دارد
غلط آنست که وقتی سخنی میگوید / ورنه معلوم نبودی که دهانی دارد
ای که گفتی مرو اندر پی خونخوار چو تیر / با کسی گوی که از دست عنانی دارد
عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود / هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد
سعدیا کشتی ازین موج بدر نتوان برد / که نه بحریست محبت که کرانی دارد

وله

آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما می برد / ترک از خراسان آمدست از پارس یغما می برد
شیراز مسکین می کند چون ناف آهوی ختن / گر باد نوروز از سر مویش بصحرا می برد
من پاس دارم تا بروز امشب بجای پاسبان / کان چشم خواب آلوده خواب از دیدهای ما می برد
بسیار می‌گفتم که دل با کس نپیوندم ولی / دیدار خوبان اختیار از دست دانا می برد
چون حلقه در گوشم کند هر روز لطفش بنده‌وار / دیگر چو شب نزدیک شد چون زلف در پا می برد
حاجت بترکی نیستش تا در کمند آرد دلی / من خود برغبت در کمند افتاده ام تا می برد
دل برده و تن در داده ام ور می کشد استاده ام / کافر نبندد این به پای کس که بالا می برد
هر کو نصیحت میکند در کار حسن او / دیوانگان عشق را دیگر سودا می برد
وصفش نداند کرد کس دریای شیرینست و بس / سعدی که شوخی میکند گوهر بدریا می برد

انکه

آنکه نقش دیگرش جای مصور میشود / نقش او در چشم ما هر روز خوشتر میشود
عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد / بی کمان آن مملکت بروی مقرر میشود
دیگرانرا تلخ می آید شراب جور عشق / باز دست دوست میگیریم و شکر میشود
دل ز جان برگیر و در بر گیر یار مهربان / گر بدین مقدارت افتد این میسر میشود
هر کرا در سر نبود این فتنه سودا اولی / میل اگر در بندی افتد مسخر میشود
عیشها دادم درین آتش که بینی دم بدم / کاندرونم گرچه میسوزد معطر میشود
تا نه پنداری که با دیگر کسم خاطر خوشست / ظاهرم با جمع و خاطر جای دیگر میشود
غیرتم گوید نگویم با جوانان راز خویش / باز می بینم که در آفاق دفتر میشود
آب شوق از چشم سعدی میرود بر دست و خط / لاجرم چون شعر می آید سخن تر میشود

وله

امیدوار چنانم که کار بسته برآید / وصال چون بسر آمد فراقهم بسر آید
من از تو روی نگردانم ار ترش کنی ابرو / جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید
برغم دشمنم ای دوست سایه بر سر آر / که موش کور نخواهد که آفتاب برآید
کلم ز دست بدر برد روزگار مخالف / امید هست که خادم زمانی هم بدر آید
گرم حیات نماند بماند این غم و حسرت / وگر بمیرد بلبل درخت گل ببر آید
ز بس که در دلم آمد خیال روی تو یارا / چنان شدم که خیالم بجهد در نظر آید
هزار قرعه بنامت زدیم و باز نگشتی / ندانم آیت رحمت بطالع که برآید
ضرورتست که روزی بکوی رفته ز دستت / جان بگرید سعدی که آب در کمر آید

وله

اگر آن عهدشکن با سر میثاق آید / جان رفتست که با قالب مشتاق آید
همه شبهای جهان روز کند طلعت او / گر چو صبحش نظری بر همه آفاق آید
سر عشقی با تو بجیست ولیکن ترسم / پیش از آنم بکشد زهر که تریاک آید
بندگی هیچ نکردیم و طمع میداریم / که خداوندی از آن سیرت و اخلاق آید

گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند / روی زیبای تو دیباچهٔ اوراق آید
سرو از آن جای که رفتست بیک جای مقیم / گر با تو رود شرمش از آن ساق آید
بوی تو گر باد صبا بر بدم بر دل ریش / همچنانست که آتش که بحراق آید
گر فراقت بکشد جان تو حلالت بادم / تو گرو بردی اگر جفت و گر طاق آید
سعدیا هر که نه آزاد ز سر جان افشانی / مرد آن نیست که در حلقهٔ عشاق آید

وله

آن سرو که گویند ببالای تو ماند / هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست / با غمزه بگو تا دل مردم نستاند
زنهار که چون میگذری بر سر مجروح / از وی خبری پرس که حالش میگذراند
بخت آن نکند با من بیچاره که یکروز / همخانهٔ من باشی و همسایه بداند
آنکو سر پیوند تو دارد بحقیقت / دست از همه چیز و همه کس در گسلاند
امروز چه دانی تو که در آتش و آبم / چون خاک شوم باد بگوش تو رساند
آنان که ندانند پریشانی عشاق / گویند که نالیدن بلبل بچه ماند
گل را همه کس دست گرفتند و ببردند / بلبل نتوانست که فریاد نخواند
هر ساعتی این فتنهٔ نوخاسته جائی / برخیزد و خلقی متحیر بنشاند
در حسرت آنم که سر و مال بیکبار / در دامنش افشانم و دامن بفشاند
سعدی تو درین درد بمیری و ندانند / فریاد مکن با کشش یار بماند

وله

ای ساربان آهسته رو کآرام جانم میرود / وآن دل که با خود داشتم با دلستانم میرود
من مانده‌ام مهجور از او بیچاره و رنجور از او / گویی که نیشی دور از او در استخوانم میرود
بگذشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم / چون مجمری در آتشم کز سر دخانم میرود
با آن همه بیداد از او وین عهد بی بنیاد از او / در سینه دارم یاد از او یا بر زبانم میرود
محمل بدار ای ساروان تندی مکن با کاروان / کز عشق آن سرو روان گویی روانم میرود

گفتم بگریم تا ابل چون خر فرو ماند بگل / وین نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود
باز آی و بر چشمم نشین ای دلستان نازنین / کآشوب و فریاد از زمین بر آسمانم میرود
صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من / گرچه نباشد کار من هم کار از آنم میرود
از رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن / من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود
سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بیوفا / طاقت نمی‌آرم جفا کار از فغانم میرود

وله

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد / تا مدعی اندر پس دیوار نباشد
آن بر سر گنجست که چون نقطه بکنجی / بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد
ای دوست برآور دری از خلق بروم / تا هیچ کسم واقف اسرار نباشد
می‌خواهم و معشوق و زمینی و زمانی / کو باشد و من باشم و اغیار نباشد
ندم ملا ای دوست که دیوانهٔ سرمست / هرگز سخن عاقل و هشیار نباشد
با صاحب شمشیر مبادت سر و کاری / الا بسر خویشتنت کار نباشد
مهلت بسخن من اگر دست برآری / جان دادن در پای تو دشوار نباشد
ملت نتوان گفت بدین صورت و گفتار / در ملک سخندان شکر ارزان نباشد
وان سرو که گویند ببالای تو ماند / هرگز بچنین قامت و رفتار نباشد
ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق / صوفی نشنیدند که خمار نباشد
هر جا که درخانه فرو رفت بگنجی / دیگر همه عمرش سر بازار نباشد
عطار که در عین گلابست عجب نیست / گر وقت بهارش سر گلزار نباشد
مردم همه دانند که در نامهٔ سعدی / مشکیست که در کلبهٔ عطار نباشد

وله

اگر خوشی نباشد ز بلبلی خشنود / شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
قضای کن فیکونست حکم بار خدای / برین سخن سخنی در نمی‌توان افزود
ز زنگ عاریتی بود در دل فرعون / که صیقل ید بیضا سیاهیش نزدود

بخواند و راه نداند کجا رود بدبخت — ببست دیدهٔ مسکین و دیدنش نرود
نصیب ما همه رنج اگر طلق بر خود اندازد — جان در وجهد آتش چو نفط آلود
تعلم بطالع میمون و بخت بد ببخت — اگر تو خشم کنی بر قضا و گر خشنود
گنه نبود و عبادت نبود و بر سر خلق — نبشته بود که آن طاعت است و آن نابود
معرفت که از سر گلی چه فعل آید — درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود
یسعی با شطه اصلاح زشت نتوان کرد — چنانک شاهدی از روی خوب نتوان بود
سیاه زنگی هرگز نشود سفید بآب — سپید روی هرگز نشود سیاه بدود
سعادتی که نباشد طمع مکن سعدی — کم چون نه کاشته باشند ...

وله

آنکه مرا آرزوست دیر میسر شود — وین که مرا در سر است عمر در این سر شود
تا تو قیاسی نخست رفتنمان با طلب — ور بطلب پای ما در طلبت سر شود
برق جمالی بجست خرمن عقلی بسوخت — زان همه آتش یکی دود دلی بر شود
ای نظر آفتاب هیچ زبان دارد — کو در و دیوار ما از تو منور شود
گر نگهی دوست وار بر طرف ما کنی — حقه همان کیمیاست وین مس ما زر
هوش خردمند را عشق بتاراج برد — من نشنیدم که باز صید کبوتر شود
گر تو چنین خوب روی باز بکشی گذری — سنت پرهیزگار دین قلندر شود
مرکب کل در بماند باش بکثرت رقیب — هر چه کند جهد بیش پاش فروتر شود
چون متصور شود در دل ما نقش دوست — هیچ نقش نشکنیم هر چه مصور شود
پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولی — سنگ بیک نوع نیست تا همه گوهر شود
هر که بگوشش قبول دفتر سعدی شنید — دفتر وعظش بگوش همچو دف تر شود

وله

بحسن دلبر من هیچ در نمی باید — جز این دقیقه که با دوستان نمی پاید
حلاوتیست لب لعل آبدارش را — که در حدیث نیاید چو در حدیث آید

زچشم غم زده خون میرود زحسرت آن — که او بگوشهٔ چشم التفات فرماید
بیاد کردم بدیت یاد میرود هر چند — که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید
نخست خون من اگر میروی بقتل بریز — اگر نریزی از دیده ام ببالاید
امیدوار تو جمعی که روی بنمایی — اگرچه فتنه نشاید که روی بنماید
بانتظار تو آبی که میرود از چشم — باب چشم نماند که چشمه میزاید
شکر بدست ترش روی خادم خوش ... — بدست آخر اگر زهر میدهی شاید
تو همچو کعب عزیز او فتاده اندر دل — که هر که وصل تو خواهد جهان بپیماید
من آن قیاس ندارم که زور بازوی عشق — عنان عقل ز دست حکیم برباید
بگفتمش که بترکان نگه مکن سعدی — چو ترک ترک بگفتی تحملت باید

وله

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید — روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید
صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را — تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید
این لطافت که تو داری همه دلها بفریبی — وین نزاکت که تو داری همه غمها بزداید
رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد — زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید
نی شکر با همه شیرینی اگر لب بگشاید — پیش لفظ شکرینت چو نی انگشت بخاید
گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی — چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید
دل بسختی بنهادم پس از آن تن بسپردم — هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید
بهمه کس بنمودم رخ و ابروی که تو داری — ماه نو هر که ببیند بهمه کس بنماید
گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی — آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید
چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند — پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید
سعدیا دیدن خوبان نه حرامست ولیکن — نظری گر بربایی دل از آن کف برباید

وله

باکاروان مصری چندین شکر نباشد — در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد

این دلبری و شوخی از سرو و گل نیاید	وین شاهدی و خوبی در ماه و خور نباشد
گفتم به شیرمردی چشم از نظر بدوزم	با تیر چشم خوبان تقوی سپر نباشد
ما را نظر به خیرست از حسن ماه رویان	هر کو نظر نکند میل او خود بشر نباشد
هر آدمی که بینی از سر عشق خالی	در پایه جمادست او جانور نباشد
الا گذر نباشد پیش تعاهل دل را	ورنه به هیچ رویی از تو گذر نباشد
هوشم نماند با کس اندیشه‌ام تو باشی	جایی که حیرت آمد سمع و بصر نباشد
بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را	از ذوق اندرونش پروای در نباشد
دل می‌برد به دعوی فریاد عشق سعدی	شبها رود که گویم هرگز سحر نباشد
تا آتشی نباشد در مغز ی نگیرد	طامات مدعی را هرگز اثر نباشد

وله

بلبلی بی‌دل نوایی میزند	باد پیمایی هوایی میزند
گو نمی‌بینم ز بیرون سرای	اندرونم مرحبایی میزند
آتشی دارم که میسوزد وجود	چون برو باد صبایی میزند
گرچه دریا را نمی‌بیند کنار	غرقه حالا دست و پایی میزند
فتنه بر بام باشد تا یکی	سر به دیوار سرایی میزند
آشنایا نا جراحت مرهمست	زانکه شمشیر آشنایی میزند
حیف باشد دست او در خون من	پادشاهی با گدایی میزند
بنده‌ام گو بی‌گناهی میکشد	راضیم گو بی خطایی میزند
شکر نعمت میکنم کو خلعتی	میفرستد یا قفایی میزند
ناپسندیدست پیش اهل رای	هر که پیش از عشق رایی میزند
محتسب گو چنگ میخواران بسوز	مطرب ما چوب نایی میزند
دود از آتش میرود خون از قتیل	سعدی این دم هم ز جایی میزند

وله

بخت این کند که رای تو با ما یکی شود	تا بشنود حسود و بر او ناوکی شود
خونم بریز و بر سر خاکم گذر کن	کان رنج و سختیم همه بیش اندکی شود
آن اسلم است تماشای نوبهار	که عشق بوستان گل و خارش یکی شود
ای مفلس آنچه در سر تست از هوای گنج	بایست صبر و رنج که در مهلکی شود
سعدی در این کمند به پا چون فتاد	گر دیگرش خلاص بود زیرکی شود

بسیار سالها به سر خاک ما رود	کاین آب چشمه آید و باد صبا رود
این پنج روزه مهلت ایام آدمی	بر خاک دیگران به تکبر چرا رود
ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری	شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود
دامن کشان که میرود امروز بر زمین	فردا غبار کالبدش بر هوا رود
خاک در استخوان رود ای نفس شوخ چشم	مانند سرمه‌دان که در آن توتیا رود
دنیا حریف سفله و معشوق بیوفاست	چون میرود هر آینه بگذار تا رود
این است حال تن که تو بینی به زیر خاک	تا جان نازنین که برآید کجا رود
بر سایبان حسن عمل اعتماد نیست	سعدی مگر به سایه لطف خدا رود
یارب مکن به بنده مسکین رود شکر	گر تو کرم فزاید و بر ما خطا رود

از حال منت خبر نباشد	در کار منت نظر نباشد
تا فوت نشد صبر بود کردم	دیگر چه کنم اگر نباشد
آیین وفا و مهربانی	در شهر شما مگر نباشد
گو بند چرا نظر نبستی	تا مشغله خطر نباشد
ای خواجه برو که جهد انسان	با تیر قضا سپر نباشد
این شور که در سر است ما را	وقتی برود که سر نباشد
بیچاره کجا رود گرفتار	کز کوی تو ره بدر نباشد
چون روی تو دلفریب و دلبند	در روی زمین دگر نباشد
در پارس چنین نمک ندیدم	در مصر چنین شکر نباشد

گر حکم کنی بجان سعدی — جان از تو عزیزتر نباشد

ولـه

ترا نادیدن ما غم نباشد — که در خیلت به از ما کم نباشد
من از دست تو در عالم نهم روی — ولی مثل تو در عالم نباشد
عجب گر در چمن برپای خیزی — که سرو راست پیشت خم نباشد
من اول روز دانستم که این عهد — که با من می‌کنی محکم نباشد
که دانستم که هرگز سازگاری — پری را با بنی آدم نباشد
بکن یارا دلم مجروح و بگذار — که هیچم در جهان مرهم نباشد
بیا تا جان شیرین در تو ریزم — که بخل و دوستی با هم نباشد
نخواهم بی تو یکدم زندگانی — که طیب عیش بی همدم نباشد
مبادا در چمن دلتنگ روزی — که رویت بیند و خرم نباشد
نظر گویند سعدی با که داری — که غم با دوست بدرن غم نباشد
حدیث دوست با دشمن نگویم — که هرگز مدعی محرم نباشد

ولـه

چه کسی که هیچکس را بتو بر نظر نباشد — که نه در تو باز ماند مگرش بصر نباشد
نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی — که ز دوستی بمیرم و ترا خبر نباشد
مگر از چه می‌توانی که ز خدمتم برانی — نزنند سائلی را که در دگر نباشد
بهشتنه بودم که نظر کنی بحالم — نکنی که چشم مستت ز خمار بی‌خبر نباشد
همه شب صد این حدیثم که خنک کسی که او را — مژه‌ای بخواب هستی که ز خواب بی‌خبر نباشد
چه خوش است مرغ وحشی که جفا کشی نبیند — من و مرغ خانگی را که شکسته پر نباشد
نه من این گناه دارم که بترسم از عقوبت — نظری که سر نبازی ز سر نظر نباشد
فرجی که دوست دارد همه عمر در روا نند — که شبیست خون بریزد که در او سحر نباشد
چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او — سخنی ز عشق گویند و در او اثر نباشد
شب و روز رفت باید قدم روندگان را — که بما منی رسیدند و در او سفر نباشد

ورقی کزان سعدی سخن بران نویسی — ورق درخت طوبیت چگونه تر باشد

وله

جان من جان من فدای تو باد — هیچت از دوستان نیامد یاد
میروی والتفات می‌نکنی — سرو هرگز چنین نرفت آزاد
آفرین خدای بر پدری — که تو پرورد و مادری که تو زاد
بخت نیکت بمنتهای امید — برساناد و چشم بد مرساد
تا چه کردم که نقش روی تو بست — که در فتنه بر جهان بگشاد
من بگیرم عنان شه روزی — گویم از دست خوب رویان داد
تو بچشمان مست و پیشانی — دل ما باز بس بخواهی داد
عقل با عشق بر نمی‌آید — جور مزدور می‌برد استاد
گفته بودم که رخت بر بندم — باره بصره گیرم و بغداد
دست از دامنم نمیدارد — خاک شیراز و آب رکناباد
آنکه هرگز بر آستانهٔ عشق — پای ننهاده بود سر بنهاد
روی در خاک رفت و سر نه عجب — گر رود هم درین هوس بر باد
مرغ وحشی که می‌رمید از دام — با همه زیرکی بدام افتاد
همه از دست غیر ناله کنند — سعدی از دست خویشتن فریاد

وله

جنگ از طرف دوست دلازار نباشد — یاری که تحمل نکند یار نباشد
گر بانگ بر آید که سری در قدمی رفت — بسیار مگویید که بسیار نباشد
آن بار که گردون نکشد یار سبکروح — گو بر دل عشاق نهید بار نباشد
تا رنج تحمل نکنی گنج نبینی — تا شب نرود صبح پدیدار نباشد
آهنگ دراز شب رنجوری مشتاق — با او نتوان گفت که بیدار نباشد
از دیدهٔ من پرس که خواب شب مستی — چون خاستن و خفتن بیمار نباشد

گر دست بشمشیر بری عشق همانست / کانجا که ارادت بود انکار نباشد
مرغان قفس را المی باشد و شوقی / کان مرغ ندانند که گرفتار نباشد
دل آینهٔ صورت غیبست ولیکن / شرطست که بر آینه زنگار نباشد
سعدی حیوانرا که سر از خواب گرانست / در بند نسیم خوش اسحار نباشد
آنرا که بصارت نبود یوسف مصری / جایی بفروشد که خریدار نباشد

وله

حدیث عشق بطومار در نمی‌گنجد / بیان شوق بگفتار در نمی‌گنجد
سماع انس که دیوانگان از آن مستند / بسمع مردم هشیار در نمی‌گنجد
میسرت نشود عاشقی و مستوری / ورع بخانهٔ خمار در نمی‌گنجد
چنان فراخ نشستست یار در دل تنگ / که بیش زحمت اغیار در نمی‌گنجد
ترا چنانکه تویی من صفت ندانم کرد / که عرض جامه ببازار در نمی‌گنجد
دگر بصورت هیچ آفریده دل ندهم / که با تو صورت دیوار در نمی‌گنجد
خبر که می‌برد امشب بقیس لبنی را / که سنگ بالش و بر غار در نمی‌گنجد
چو گل بیار بود همنشین خار بود / چو در کنار بود خار در نمی‌گنجد
چنان ارادت و شوقست در میان دو دوست / که سعی دشمن خونخوار در نمی‌گنجد
بچشم دل نظرت میکنم که دیدهٔ سر / ز برق شعلهٔ دیدار در نمی‌گنجد
ز دوستان که ترا هست جای سعدی نیست / گدا میان خریدار در نمی‌گنجد

وله

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد / ابری که در بیابان بر تشنه‌ای ببارد
ای بوی آشنایی دانستم از کجایی / پیغام وصل جانان پیوند روح دارد
سودای عشق پختن عقلم نمی‌پسندد / فرمان عقل بردن عشقم نمی‌گذارد
باشد که خود برحمت یاد آورند ما را / ورنه کدام قاصد پیغام ما گزارد
هم عارفان عاشق دانند حال مسکین / گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد

پای که برنیاید روزی بسنگ عشقی / گویم جان ندارد یا دل نمی‌سپارد
مشغول عشق جانان گر عاشقست صادق / در روز تیرباران باید که سر نخارد
بی حاصلست ما را اوقات زندگانی / الا دمی که یاری با همدمی گذارد
زهرم چو نوشدارو است از دست یار شیرین / بر دل خوشست نوشم نیشم نمی‌گذارد
دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت / کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

وله

دوش بی روی تو آتش بسرم بر می‌شد / آبم از دیده همیرفت و زمین تر میشد
تا بافسوس بپایان نرود عمر عزیز / همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد
چون شب آمد همه را دیده بیارامد و من / گویی اندر بن مویم سر نشتر میشد
آن نه می بود که دور از نظرت میخوردم / خون دل بود که از دیده بساغر میشد
از خیال تو بهر سو که نظر میکردم / پیش چشمم در و دیوار مصور میشد
چشم مجنون چو بخفتی همه لیلی دیدی / مدعی بود اگرش خواب میسر میشد
هوشم می‌آمد و میرفت و ز دیدار ترا / می‌ندیدم نه خیالم ز برابر میشد
گاه چون عود بر آتش دل تنگم میسوخت / گاه چون مجمره‌ام دود بسر بر میشد
یارب آن صبح کجا رفت که شبهای دگر / نفسی میزد و آفاق منور میشد
سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت / ورنه هر شب بگریبان افق بر میشد

وله

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد / ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
بسیار زبونیها بر خویشتن روا دارد / درویش که با نازش با محتشمی باشد
زین سان که وجود تست ای صورت روحانی / شاید که وجود من گر نیست عدمی باشد
گر زانکه صنمها را صورت بتو مانستی / شاید که مسلمانرا قبله صنمی باشد
با آنکه اسیرانرا کشتی و خطا کردی / برگشتن و گر کردن نوع کرمی باشد
رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد / کین مطرب ما یکدم خاموش نمی‌باشد

کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی | الا بکسی گویی کورا المی باشد

وله

در من این عیب قدیمست و بدر می نرود | که مرا بی می و معشوق بسر می نرود
صبر از دوست مفرمای و نصیحت بگذار | که بلاییست که از طبع بشری نرود
مرغ مالوف که با خانه خدا انس گرفت | گر بسنگش بزنی جای دگری نرود
عجب از دیده گریان منت می آید | عجب آنست کزو خون جگری نرود
من ازین باز نیایم که گرفتم در پیش | اگرم میرود از پیش دگری نرود
خواستم تا نظری بنگرم و باز آیم | گفت ازین کوچه ما راه بدری نرود
جور معشوق چنان نیست که ابرام رقیب | کوهی ابریست که از پیش قمری نرود
تا تو منظور پدید آمدی ای فتنه | هیچ دل نیست که دنبال نظری نرود
زخم شمشیر غمت را بشکیبی عقل | چند مرهم بنهادیم و اثری نرود
ترک دنیا و تماشا و تنعم گفتیم | مهر مهریست که از نقش حجری نرود
موضعی در همه آفاق ندانم امروز | که حدیث من و حسن تو خبری نرود
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان سعدی | چند گویی مگس از پیش شکری نرود

وله

زانگه که بر آن صورت خوبم نظر افتاد | از صورت بی طاقتیم پرده بر افتاد
گفتیم که بعقل از همه کاری بدر آیید | بیچاره فرو ماند چو عشقش بسر افتاد
نیکم نظر افتاد بر آن منظر مطبوع | کاول نظرم هر دو وجود از نظر
در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش | ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد
با هر که خبر گفتم از اوصاف جمالش | مشتاق چنان شد که چو من بیخبر افتاد
صاحب نظران این نفس گرم چو آتش | دانند که اندر تن من بیشتر افتاد
همانا تا لب شیرین نستاند دل از دل | کانگه ز غم او کوه گرفت از کمر افتاد
سعدی نه حریف غم او بود ولیکن | با رستم دستان بزند هر که در افتاد

[illegible]

وله

شورش بلبلان سحر باشد | خفته از صبح بیخبر باشد
تیرباران عشق خوبان را | دل بیچارگان سپر باشد
همه عالم جمال طلعت اوست | گو کسی را که این نظر باشد
کس ندانم که دل بدو ندهد | مگر آنکس که بی بصر باشد
آدمی را که خار گر در پای | نرود طرف جای نور باشد
گو ترش روی باش و تلخ سخن | زهر شکرلبان شکر باشد
عاقلان از بلا بپرهیزند | مذهب عاشقان دگر باشد
پای رفتن نماند سعدی را | مرغ عاشق بریده پر باشد

سرمست ز کاشانه گلزار برآمد | غلغل ز گل و لاله بیکباره برآمد
مرغان چمن نعره زنان دیدم و گریان | زان غنچه که از طرف چمن زار برآمد
آن گل رخساره او عکس بدید | وآتش بسر غنچه گلنار برآمد
بیچاره نشینی که مرید غم او شد | آوازه اش از خانه خمار برآمد
در حال چو من بی دل و بی یار نشستم | اندر نظرم هر که پری وار برآمد
من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب | دیبای جمال تو ببازار برآمد
کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم | آن کام میسر شد و این کار برآمد
سعدی چمن آن روز بتاراج خزان داد | کز باغ گلستان بدی گل یار برآمد

وله

سرو بالایی بصحرا میرود | رفتنش بین تا چه زیبا میرود
تا کدامین باغ ازو زیباتر است | کو خرامش کردن آنجا میرود
میرود بر راه و در اجزای خاک | مرده میگوید مسیحا میرود

این چنین بی خود زمتی سنگ دل — گر بدانستی چه بر ما میرود
اصل دل را کو نگه دارد چشم — کان پری پیکر بیغما میرود
هر کرا در شهر دیدار مرد و زن — دل ربود اکنون بصحرا میرود
عقل را با عشق زور پنجه نیست — کار مسکین از مدارا میرود
سعدیا دل در غمش کردی و رفت — ملک جانش نیز در پا میرود

وله

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد — تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
عجبست اگر توانم که سفر کنم ز دستت — بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
زمحبتت نخواهم که نظر کنم برویت — که محب صادق آنست که پاکباز باشد
بکرشمهٔ عنایت نگهی بسوی ما کن — که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم — بکدام دوست گویم که محل راز باشد
چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی — تو صنم نمی‌گذاری که مرا نماز باشد
نه چنین حساب کردم چو تو دوست می‌گرفتم — که ثنا و حمد گوییم و جفا و ناز باشد
دگرش چو باز بینی غم دل مگوی سعدی — که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد
قدمی که برگرفتی بوفا و عهد یاران — اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

وله

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود — مجنون ز آستانهٔ لیلی کجا رود
گر سر فدای پای تو کردم دریغ نیست — بسیار سر که در سر مهر و وفا رود
در من گدای کوی تو باشم عجب مدار — قارون اگر بخیل تو آید گدا رود
مجروح تیر عشق اگرش تیغ در قفا — چون میرود ز عشق تو چشم از قفا
حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی — کین پای لایقست که بر چشم ما رود
ای هوشیار اگر بسر مست بگذری — عیبش مکن که بر سر مردم قضا رود
در هیچ موقعم سر گفت و شنید نیست — الا در آن مقام که ذکر شما رود

ما چون نشانه پای بگل در بمانده‌ایم — خصم آن حریف نیست که تیر خطا رود
ای آشنای کوی محبت صبور باش — بیداد نیکوان همه بر آشنا رود
سعدی بدر نمی‌کند از سر هوای گل — در باغ لازمست که خار جفا رود

وله

غلام آن سبک روحم که سر بر من گران دارد — جوابش تلخ پنداری شکر زیر زبان دارد
مرا گر دوستی او بدوزخ می‌برد شاید — بنقد اندر بهشتست آنکه یاری مهربان دارد
کسی را کا بجان یاری بود محبوب و مرغوبی — مراد از بخت برخوردار و مقصود از جهان دارد
برون از خوردن و خفتن حیاتی هست انسان را — بجانان زنده کاین یک جان بهایم نیز جان دارد
محبت با کسی دارم که زو با خود نمی‌آیم — چو بلبل کز نشاط گل فراغت ز آشیان دارد
نه مردی کز نشتر جفا از دوست برگردی — دل را کاندرون با دوستانی هست کی افغان
خوش آمد باد نوروزی بصبح از باغ فیروزی — ببوی دوستان ماند نه بوی بوستان دارد
بگه بر کنار یار و خواب صبح مستی — چه غم دارد ز مسکینی که سر بر آستان دارد
چو سعدی عشق پنهان دار و لذت بیش بین — نه تنها عیش میراند که مستظهر نهان دارد

وله

فراق را دلی از سنگ سخت تر باید — مرا دلیست که با شوق بر نمی‌آید
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم — بیا که با همه دشنام سعدی شاید
اگر چه هر دو جهانت بجان خریدارند — متاع حسن بجانان بخرم اگر کسی نفزاید
بکش چنانکه تو دانی که بنده راضی شد — خلاف آنچه خداوندگار فرماید
دو زلف در آستینت ملامت و مهربانی بس — که مرده را نفست روان بیاساید
ببرس کشتهٔ شمشیر عشق را چه طلب — چنانکه هر که ببیند بروی بخشاید
هر آنکه جان بدهد گوشه از خدا نسجو — خبر نداشت که دیگر چه فتنه می‌زاید
توانگرا در رحمت بروی درویشان — مبند کز در بندی خدای بگشاید
بخون سعدی اگر تشنه هلا برخیز — تو دیر زی که مرا عمر خود نمی‌باید

وله

فلک را این همه تمکین نباشد	فروغ مهر و مه چندین نباشد
صبا گر بگذرد بر خاک شیراز	عجب گر دامنش مشکین نباشد
ز مروارید تاج خسروانی	یکی در خوشه پروین نباشد
بقای ملک باد این خاندان را	که تا باشد خلل در دین نباشد
هر آنکو سر بگرداند ز حکمت	از آن بیچاره تر مسکین نباشد
چنین خسرو کجا باشد در آفاق	وگر باشد چنین شیرین نباشد
خدایا دشمنش جایی بمیراد	که سیجش دوست بر بالین نباشد

وله

که می رود بشفاعت که یار باز آرد	که عیش و خلوت بی او کدورتی دارد
کرا مجال سخن گفتنست بحضرت دوست	مگر نسیم صبا کین پیام بگزارد
شنیدم برد ز یاد دوستان پیمان شکست	که تشنه جرعه حیوان بخاک بسپارد
ترا که گفت دل از یار مهربان بردار	باعتماد صبوری که شوق نگذارد
حرام باد بر آنکس نشستن خانه دوست	که از سر همه برخاستن نمی یارد
بکام دشمن ای دوست همچنین مگذار	کسی که گنه که دل دوستان بیازارد
بیا که در قدمت اوفتم وگر بکشی	نمرد آنکه بدست تو روح بسپارد
حکایت شب هجران که باز داند گفت	مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد

وله

که بر گذشت که بوی عبیر می آید	که می رود که چنین دلپذیر می آید
نشان یوسف گم گشته می دهد یعقوب	مگر ز مصر بکنعان بشیر می آید
ز دستم رفتم زنی دید کان نمی دانند	که زخمهای نظر بر بصیر می آید
جمال کعبه چنان می دواندم بنشاط	که خارهای مغیلان حریر می آید

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی	که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم	وگر مقابله بینم که تیر می آید
هزار جامه تقوی که می براندازم	بقامتی که تو داری قصیر می آید
بگفتن آمده بود آنکه مدعی بگذشت	گر رحمتی مگرش بر اسیر می آید
رسید ناله سعدی بهر که در آفاق	هم آتشی زده تا نفیر می آید

کسی بعیب من از خویشتن نپردازد	که هر که می نگرم با تو عشق می بازد
فرشته تو بدین روشنی نه آدمیی	نه آدمیست که بر تو نظر نیندازد
نه آدمی که اگر آهنی بود شخصی	در آفتاب جمالت چو موم بگدازد
چنین پسر که تویی راحت روان پدر	سزد که مادر گیتی بتو بسر نازد
کمان خفته ابرو کشیده تا بن گوش	چو لشکری که بدنبال صید می تازد
کدام گل که بروی تو ماند اندر باغ	کدام سرو که با قامتت سر افرازد
درخت میوه مقصود از آن بلندتر است	که دست قدرت کوتاه ما بدو یازد
سلامت نبود بار عشق آتش روی	مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد
مرا بدست فراقم پس از وصال چو	گر نظر بشر بتد جدا از آن که نوازد
خلاف رای تو گر زانیامد از سعدی	دلی که از تو بپرداخت که بپردازد

اگر گویمت که سروی سروان چنین نباشد	ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد
گر ده جهان بگردی و آفاق در نوردی	صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد
لبهات یا نبات قند است یا دهانت	تا در بر تو گویم شکر یقین نباشد
زنبور اگر بیابش باشد بدین لطیفی	حقا که در دهانش آن انگبین نباشد
گو هر که در جهانت شاید که خون بریزی	با یار مهربانت باید که کین نباشد
گر جان نازنینش در پای ریزی ای دل	در کار نازنینان جان نازنین نباشد

ور زانکه دیگری را بر ما همی گزینند / گو برگزین که ما را جز تو گزین نباشد
عشقش حرام بادا بر یار سرو بالا / تر دامنی که جانش در آستین نباشد
سعدی بهیچ معنی چشم از تو بر نگیرد / الا گرش برانی علت چنین نباشد

وله

کاروانی شکر از مصر بشیراز آید / اگر آن یار سفر کرده ما باز آید
گو تو باز آی کرت جان من آید خود را / پیشت آیم چو کبوتر که به پرواز آید
نام و ننگ و دل و دین گو برود این همه را / چیست تا در نظر عاشق جان باز آید
من خود آن روز که جان بیتو بنالیدم گفتم / کین قفس بشکند و مرغ به پرواز آید
اگر آن داغ جگر سوز که بر جان منست / بر دل کوه نهد سنگ بآواز آید
من همان روز که روی تو بدیدم گفتم / هیچکس نیست که از روی چنین باز آید
هر چه در صورت وهم آید و در عقل قیاس / آنکه محبوب منست از همه ممتاز آید
گر تو باز آیی و آید دل سعدی بر وی / هیچ شک نیست که منظور باعزاز آید

وله

کسی که روی تو دیدست حال من داند / که هر که دل بتو پرداخت صبر نتواند
مگر تو روی بپوشی و گر نه ممکن نیست / که آدمی که تو بیند نظر بپوشاند
اگر بدست کند باغبان چنین سروی / چه جای چشم که بر چشمهاش بنشاند
هر آدمی که نظر بر چنان جمال انداخت / دلت ببخشد و بر جانت آفرین خواند
چه روزها بشب آورد جان منتظرم / به بوی آنکه شبی با تو روز گرداند
بچند حیله شبی در فراق روز آرم / و گرنه بیغمت آن روز هم بشب ماند
جفا و سلطنت مپسند و لی بشنو / که گر سوار براند پیاده درماند
بدست حشم از خاک آستان بردار / اگر بفلسیم کس هیچ نستاند
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را / حدیث دوست بگو تا که جان برافشاند
پیام اهل دلست این خبر که سعدی داد / نه هر که گوش کند معنی سخن داند

کسی

وله

کسی که روی تو بیند نگه بکس نکند / ز عشق سیر نباشد ز عیش بس نکند
درین روش که تویی پیش گر باز آیی / گرش به تیغ زنی روی باز پس نکند
جان بپای تو در مردن آرزومند / که زنده کامی خویشم دگر هوس نکند
همه بتی نفسی یاد دوستی نکنی / که یاد تو نتواند که یک نفس نکند
ندانمت که اجازت نوشت و فتوی داد / که خون خلق بریزی مکن که کس نکند
اگر نصیب نبخشی نظر دریغ مدار / شکر فروش چنین ظلم بر مگس نکند
بنال سعدی اگر عشق دوستان داری / که هیچ بلبل ازین ناله در قفس نکند

وله

کیست آن ماه منور که چنین میگردد / تشنه جان میدهد و ماه معین میگردد
سرو اگر نیز تحرک بکند جای بجای / نه چنان لعبت شیرین ترازین میگردد
حور عین میگذرد در نظر سوختگان / یا مه چارده یا لعبت چین میگردد
کام از و بر نگرفتیم مگر باد صبا / که بران زلف و بنا گوش چنین میگردد
مردم زیر زمین رفتن او بنلاید / کافتابیست که بر اوج برین میگردد
پای گو بر سر عاشق نه و بر دیده دوست / حیف باشد که چنین کس بزمین میگردد
از خیال آمدن و رفتنش اندر دل و چشم / با گمان افتم اگر خود بیقین میگردد
سعدیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی / شاهد آنست که بر گوشه نشین میگردد

وله

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود / آنچنان پای گرفتست که مشکل برود
دلی از سنگ بباید بسر راه وداع / تا تحمل کند آن روز که محمل برود
چشم حسرت بسر انگشت فرو می‌گیرم / که اگر راه دهم قافله برگل برود
ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست / همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود

موج از این بار چنان کشتی طاقت بشکست
که عجب دارم اگر تخته بساحل برود

سهل بود آنکه بشمشیر عتابم می‌کشت
قتل صاحب نظر آنست که قاتل برود

نه عجب گر برود قاعدهٔ صبر و شکیب
پیش هر چشم که آن قد و شمایل برود

گر همه عمر ندادست کسی دل بخیال
چون بیاید بسر راه تو بی‌دل برود

روی بنمای که صبر از دل صوفی ببرد
پرده بردار که هوش از تن عاقل برود

سعدی ار عشق نبازد چه کند ملک وجود
مانده آسوده بخسبد چو بمنزل برود

کیست آن فتنه که با تیر و کمان میگذرد
وان چه تیرست که از جوشن جان میگذرد

آن نه شخصیست جهانیست ز لطف
عمر ضایع مکن ای جان که جهان میگذرد

آشکارا نه ببینند دگران روی چو ماه
گر بدانند که چه بر خلق نهان میگذرد

صورت روی تو ای ماه دلارای چنانک
صورت حال من از شرح و بیان میگذرد

یاد کن باد صبا چون بچمن باز آید
عمری بلیم و چون برق یمان میگذرد

آتشی در دل سعدی بمحبت زده
دود آن نیست که وقتی بزبان میگذرد

وله

مجلس ما دگر امروز ببستان ماند
عیش خلوت بتماشای گلستان ماند

می حلالست کسی را که بود خانه بهشت
خاصه از دست حریفی که برضوان ماند

خط سبز و لب لعلت بچه ماند گویی
من بگویم بلب چشمهٔ حیوان ماند

تا سر زلف پریشان تو محبوب منست
روزگارم اثر زلف پریشان ماند

حلقه گشت عشقت که بگوید غم دل
تو مپندار که چون ابر بهاری ماند

هر که چون موم بخورشید رخت نرم نشد
زینهار از دل سختش که بسندان ماند

نادر افتد که یکی دل بوصالت نرسد
یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند

تو که چون برق بخندی چه غمت دارد آه
من چنان زار بگریم که بباران ماند

طعنه بر حیرت سعدی نه بانصاف بدیع
کس چنین روی نه بیند که نه حیران ماند

هر که با صورت و بالای تواش میلی نیست
حیوانیست که بالاش بانسان ماند

وله

مرا راحت از زندگی دوش بود
که آن ماه رویم در آغوش بود

چنان مست دیدار و حیران عشق
که دنیا و دینم فراموش بود

بگویم می لعل شیرین گوار
که زهر از کف دوستان نوش بود

بدیدار و گفتار جان پرورش
سراپای من دیده و گوش بود

ندانم آن شب که چون روز شد
کسی باز داند که با هوش بود

مؤذن غلط کرد بانگ نماز
مگر همچو من مست و مدهوش بود

بگفتیم و دشمن بلاست و دوست
نماند آن تحمل که سرپوش بود

بخواهش مکن دیده ای سعدیا
زبان درکش امروز کان دوش بود

مبادا اگر گنجی بیند فقیر
که نتواند از حرص خاموش بود

وله

نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید
اگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید

مرا تو جان شیرینی بتلخی رفته از اعضا
الا ای جان بتن باز آ وگرنه تن بجان آید

ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد
گر از هر نوع فصلی بگویم داستان آید

چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را
حدیث آنگه کند بلبل که گل با بوستان آید

چه سود آب ملاقات آنگه که جان تشنه برون رفت
چو مجنون با کنار افتاد لیلی با میان آید

من ای گل دوست میدارم ترا کز بوی مشکینت
چنان مستم که گویی بوی از دهان آید

نسیم صبح را گفتم تو با او جانبی داری
کز آن جانب که او باشد صبا عنبرفشان آید

گنه آنست کز معنی بنالد ناشکیبایی
ندانستی که چون آتش در اندازی دخان آید

خطا گفتم بنادانی که می‌گوید عذرا
نمی‌باید که وامق را شکایت در زبان آید

قلم خاصیتی دارد که سر تا سینه بشکافی
دگر بارش بر آماسی بفرق سر دوان آید

زمین باغ و بستان را بعشق تا دو نوروزی
بباید ساخت با جوری که از باد خزان آید

گر سخن ناگه برآرد دل ز دست دوستان سعدیا / نه شرط دوستی باشد که از دل در زبان آید

وله

نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد / سفر نیازمندان ز سر خطا نباشد
همه وقت عارفان را نظرست و دیگران را / نظری معاف دارند و دگر روا نباشد
اگرت سعادتی هست که زنده دل بمیری / بحیاتی اوفتادی که دگر فنا نباشد
بکسی نگر که ظلمت بزداید از وجودت / نه کسی نعوذ بالله که در او صفا نباشد
تو خود از کدام شهری که ز دوستان برنجی / مگر اندران ولایت که تویی وفا نباشد
اگر اهل معرفت را الجرفی استخوان بسوزد / چو دوستش هیچ معنی خبر از قفا نباشد
اگرم تو خون بریزی بقیامت نگیرم / که میان دوستان این همه ماجرا نباشد
نه رفیق مهربانست حریف سست پیمان / که بروز تیرباران سپر بلا نباشد
تو در آینه نگه کن که چه دلبری و لیکن / چو معاملت نباشد سخن آشنا نباشد
تو گمان مبر که سعدی بجفا ملول گردد / که گرش تو بی جنایت بکشی جفا نباشد

وله

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود / با رفیقی دو که دایم نتوان تنها بود
خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم / وان همه صورت زیبا که بران دیبا بود
پارس در سایهٔ اقبال اتابک ایمن / لیکن از نالهٔ مرغان چمن غوغا بود
شکرین پسته دلبندی تبسم بگشت / که نگویم نتوان گفت که چون زیبا بود
علم الله که شقایق نه بدان لطف و حسن / نه بدان بوی و صنوبر نه بدان بالا بود
فتنهٔ سامریش در دهن شور انگیز / نفس عیسویش در لب شکرخا بود
من در اندیشه که بتخانهٔ تو یا ملکت / یارب این پیکر همه روی ملک سیما بود
دل سعدی و جهانی بدعا غارت کرد / همچو نوروز که بر خوان ملک یغما بود

ناچار

ناچار هر که صاحب روی نکو بود / هر جا که بگذرد همه چشمی در او بود
ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاه دار / کاینجا که رنگ و بوی بود گفت و گو بود
نفس آرزو کند که ترا در بغل کشد / بعد از هزار سال که خاکش سبو بود
پاکیزه روی در همه شهری بود ولی / نه چون تو پاکدامن و پاکیزه رو بود
ای گوی برده از همه خوبان روزگار / مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود
مویی چنین دریغ باشد که زنن / بگذار تا کنار و برت مشک بو بود
پندارم آنکه با تو ندارد تعلقی / نه آدمی که صورتی از سنگ و رو بود
من باری از تو بر نتوانم گرفت چشم / گم کرده دل هر آینه در جستجو بود
بر می نیاید از دل تنگم نفس تمام / چون نالهٔ کسی که بچاهی فرو بود
سعدی بیا و جور و جفا بین و دم مزن / کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

وله

مران ناظر که منظوری ندارد / چراغ دولتش نوری ندارد
چه کار اندر بهشت آن مدعی را / که میل امروز با حوری ندارد
چه ذوق از مهر پیدا باشد آنرا / که پنهان شوق مذکوری ندارد
میان عارفان صاحب نظر نیست / که خاطر پیش منظوری ندارد
اگر سیمرغ اندر دام زلفش / بماند تاب عصفوری ندارد
طبیب ما یکی نامهربانست / که گویی هیچ رنجوری ندارد
و لیکن چون عسل بشناخت سعدی / فغان از دست زنبوری ندارد

وله

هر گه که بر من آن بت عیار بگذرد / صد کاروان ز عالم اسرار بگذرد
مست شراب و خواب جوانی و شاهدی / هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد
هر گه که بگذرد بکشد دوستان خویش / وان دوست منتظر که دگر بار بگذرد
گفتم بگوشهٔ بنشینم چو عاقلان / دیوانه ام کند چو پری وار بگذرد

گفتم دری ز خلق ببندم بروی خویش	دردست بر دلم که ز دیوار بگذرد
بازار حسن جمله خوبان شکسته‌ای	ره نیست کز تو جمله خریدار بگذرد
ترسم گرت به عاشق دیرینه شود	گر محتسب بخانه خمار بگذرد
غایب مشو که عمر گرانمایه ضایعست	الا دمی که در نظر یار بگذرد
آسایشست رنج کشیدن بپوی آنکه	روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد
سعدی بخویشتن نتوان رفت سوی دوست	کانجا طریق نیست که اغیار بگذرد

وله

هر که چیزی دوست دارد جان و دل بر وی گمارد	هر که محرابش تو باشی سر ز خلوت بر نیارد
روزی اندر پایت افتم گر ببادم میرود سر	کانکه در پای تو میرد جان بشیرینی سپارد
من نه آن صورت پرستم کز تمنای تو مستم	هوش من دانی که بردست آنکه صورت می نگارد
عمر گو بنیاد کن ضایع مکن با خوبرویان	وانکه منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد
هر که میخواهد درختی در سرابستان معنی	بیخ عشق اندر دل نشاند تخم اندر جان بکارد
عشق و مستوری نباشد پای کو در دامن آمد	گو گریبان ملامت بر آوردن نیارد
گر من از عهدت بگردم تا چه لرزد تیر مردم	عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد
باغ میخواهم که روزی [illegible]	تا گلت در پای ریزد ارغوان بوسه بیارد
آن چه رفتارست و [illegible]	چند خواهی گفت سعدی طیبات آخر ندارد

بگفتم روزه بسیاری نباید	ریاضت بگذرد سختی سرآید
بسی از دشواری آسانست ناچار	ولیکن آدمی را صبر باید
رخ از ما تا بکی پنهان کند عید	هلال ابروست کابرو می نماید
سرابستان درین موسم چه بندی	درم بگشای تا دل بر گشاید
غلامی را بگو تا عود سوزد	کنیزی را بگو تا مشک ساید
که پندارم نگار سرو بالا	همین دم تهنیت گویان درآید

چو یار اندر حدیث آید بمجلس	مغنی را بگو تا کم سراید
که شعر اندر چنین مجلس نگنجد	بلی گر گفته سعدیست شاید

وله

هفته میرود از عمر و بده روز رسید	گز گلستان صفا بوی وفائی ندمید
آنکه برگشت و جفا کرد و بهیچم بفروخت	همه عالم اگر از من بتوانند برید
هر چه زان تلخ‌تر اندر حق من گر گویند	گو بگو زان لب شیرین که لطیفست و لذید
مرو ای جان که بجای تو نخواهیم	مرو ای یار که ما از تو نخواهیم برید
از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم	که محالست که در خود نگرد هر که تو دید
آفرین گفتن و دشنام شنیدن بحلت	چه از آن به که مرا با تو بود گفت و شنید
عهد بسیار بکردم که نگویم غم دل	عاقبت جان بدهان آمد و طاقت برسید
آخر ای مطرب ازین پرده عشاق بگرد	چند گویی که مرا پرده بچنگ تو درید
تشنگان لب ای چشمه حیوان مردند	چند بر خشک چو ماهی بتوانند طپید
شعر سعدی بشنو گرچه تو خود زیبائی	خاصه آن وقت که در گوش کنی مروارید

وله

هر که بی او زندگانی میکند	گر نمی‌میرد گرانی میکند
من بدان بودم که ندهم دل بکس	سرو بالا دلستانی میکند
مهربانی می‌نمایم بر قدش	سنگدل نامهربانی میکند
برف پیری می‌نشیند بر سرم	همچنان طبعم جوانی میکند
ماجرای دل نمی‌گفتم بکس	آب چشم ترجمانی میکند
عقل را با عشق زور پنجه نیست	احتمال از ناتوانی میکند
آهن افسرده می‌کوبد که جهد	با قضای آسمانی میکند
چشم سعدی بر امید روی یار	چون دهانش درفشانی میکند
هم بود شوری درین سر بی‌خلاف	کین همه شیرین زبانی میکند

هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد … یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد
همچنان عاشق نباشد ور بود صادق نباشد … هر که درمان می‌پذیرد یا نصیحت می‌نیوشد
گر مطیع خدمت ای دل گر قفایی می‌بگوید … با حریف محلت تا زهر فرمایی بنوشد
سود بازرگان دریای خطر ممکن نباشد … هر که مقصودش تو باشی تا نفس دارد بکوشد
هر که منظوری ندارد عمر ضایع می‌گذارد … همچنان ناپخته باشد هر چه بر آتش بجوشد
شمع پیشت روشنایی نزد آتش می‌نماید … گل به دست خوبرویی پیش یوسف می‌فروشد
تا غمی پنهان نباشد رقتی پیدا نگردد … هم کلی دیدست سعدی تا چو بلبل می‌خروشد

وله

هر کرا باغچه‌ای هست به بستان نرود … هر که مجموع نشستست پریشان نرود
آنکه در دامنش آویخته باشد خاری … هرگزش گوشهٔ خاطر به گلستان نرود
سفر قبله درازست و مجاور با دوست … روی در قبلهٔ معنی به بیابان نرود
گر بیابند کلید همه درهای بهشت … جان عاشق به تماشاگه رضوان نرود
کرمت دست کند بوی حقیقت یوسف … اندرونت به گل و لاله و ریحان نرود
هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست … مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود
صفت عاشق صادق به درستی آنست … که گرش سر برود از سر پیمان نرود
بنصیحت که دل شیفته‌ای باز آید … برو ای خواجه که این درد به درمان نرود
به ملامت نبرند از دل ما صورت عشق … نقش بر سنگ نوشتست به طوفان نرود
عشق را عقل نمی‌خواست که بیند لیکن … هیچ عیار نباشد که به زندان نرود
سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت … شب به پایان رود و شرح به پایان نرود

وله

یارب شب دوشین چه مبارک سحری بود … کو را به سر کشتهٔ هجران گذری بود

آن

آن دوست که ما را بارادت نظری داشت … با ما بارادت مگر او را نظری بود
من بعد حکایت نکنم تلخی هجران … کان میوه که از صبر برآمد شکری بود
رویی نتوان گفت که حسنش به چه ماند … گویی که در آن نیمشب از روز دری بود
گویم قمری بود کس از من نپسندد … باغی که به هر شاخ درختش قمری بود
آن دم که خبر بودم از او تا تو نگویی … کز خویشتن و هر که جهانم خبری بود
در عالم وصفش به جهانی برسیدم … کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود
من بودم و او نی قلم اندر سر من کش … با او نتوان گفت وجود دگری بود
با غمزهٔ خوبان که چو شمشیر کشیدست … در صبر ندیدیم که محکم سپری بود
سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی … کان دل ببر بودند که صبرش قدری بود

ایضا

یار با ما بی‌وفایی میکند … بی گناه از ما جدایی میکند
شمع جانم را بکشت آن بی‌وفا … جای دیگر روشنایی میکند
میکند با خویشتن بیگانگی … با غریبان آشنایی میکند
جو فروشست آن نگار سنگدل … با من او گندم نمایی میکند
یاد من اوباش و قلاشست و رند … با من او خود پارسایی میکند
ای مسلمانان به فریادم رسید … کان فلانی بی‌وفایی میکند
کشتی عمرم شکستست از غمش … از من مسکین جدایی میکند
آنچه با من میکند اندر زمان … آفت دور سمایی میکند
سعدی شیرین سخن در راه عشق … از لبش بوسی گدایی میکند

وله

یار باید که هر چه یار کند … بر مراد خود اختیار کند
زینهار از کسی که در غم دوست … پیش بیگانه زینهار کند
بار یاران بکش که دامن گل … آن برد کاحتمال خار کند

خانهٔ عشق در خرابا تست   نیکنامی در وجه کار کند
شهربند هوای نفس مباش   سگ شهر استخوان شکار کند
هر شبی با شاهدی بردن   روز هشیاریت خمار کند
قاضی شهر عاشقان باید   که به یک شاهد اختصار کند
هر سعدی سرای سلطانست   که در آنجا کسی سکار کند

ولـه

از تو باشد حقیقت که نیست   وز تو باشد که نداری نظیر
مشرب شرب شود بی زحام   دعوت منعم شود بی فقیر
آن عرقت از لبت یا گلاب   آن نفس است از دمت یا عبیر
بدل تو کردم تن و هوش و روان   وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر
دل که بود جان که بدو زنده ام   کرده ای دوست که گویم بگیر
راحت جان باشد از آن تیغ تیغ   مرهم دل باشد از آن زخم تیر
درد نهانی بکه گویم که نیست   با خبر از درد من الا خبیر
عیب کنندم که چه دیدی در او   کو نظر اندازد و بیند بصیر
[illegible]   آسوی مستعد کرد ناسیر
هر که دل شیفته دارد چو من   لیک بگوید سخن دلپذیر
نالهٔ سعدی بچه دانی خوش است   بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

ولـه

ای صبر پای دار که کار از شکست یار   کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار
برخاست آه و ناله ز درد و خون نشست چشم   یا رب ز من چه خاست که نخشود بخت یار
چون قامتم کمان ز صفت تیر خمیده شد   چون تیر ناگهان ز کمندم بجست یار
در عشق یار اینست مراسم ز روز تیغ   لیک آن چشم و آتش لبم مست یار
سعدی به بندگیش کمر بسته می‌بستی   لیکن ز بندگی تو طرفی نبست یار

اکنون

اکنون که بی وفای یار درست شد   در دل شکن امید که پیمان شکست یار

ولـه

آن کیست که میرود بنخجیر   بای دل دوستان بزنجیر
همشیر جادوان با بل   همسایهٔ لعبتان کشمیر
اینست بهشت اگر شنیدی   از دیدن او جوان شود پیر
از عشق کمان دست و بازوش   افتاده خبر ندارد از تیر
نقاش که صورتش ببیند   از دست بیفکند تصاویر
ای سخت جفای سست پیمان   رفتی و چنین برفت تقدیر
کوته نظران ملامت از عشق   بی فایده میکنند تقریر
با جان مگر از جسد برآید   خوبی که بشد ز دست با شیر
گر جان طلبد حبیب عشاق   نه صبر روا بود نه تأخیر
آنرا که مراد دوست باید   گو ترک مراد خویشتن گیر
سعدی چو اسیر عشق گشتی   تدبیر تو چیست ترک تدبیر

ولـه

آمد گه آنکه بوی گلزار   مشعوف کند گلاب عطار
خواب از سر خفتگان برآرد   بیداری بلبلان اسحار
ما کلبهٔ زهد بر گرفتیم   سجاده که می‌برد بخمار
یکرنگ شویم تا بمانند   این خرقهٔ ستر پوش زنار
برخیز که چشمهای مستت   خفته‌ست و هزار خفته بیدار
وقتی صنمی دلی ربودی   تو خلق ربوده بیکبار
با خاطر خویشتن بماند   با خاطر ما ز دست بگذار
ز راه شدن نه رای بودن   معشوقه ملول و ما گرفتار
هم زخم تو به که میخورم زخم   هم بار تو به که میکشم بار

من بیش نهاده‌ام که از جور … برگردم و برنگردم از یار
گو دنیا و آخرت بیارند … کین هر دو بگیر و دوست بگذار
ما یوسف خود نمی‌فروشیم … تو سیم سیاه خود نگهدار

وله

پروانه نمی‌شکیبد از دور … ور قصد کند بسوزدش نور
هر کس بتعلقی گرفتار … صاحب نظران بروی منظور
آن روز که روز حشر باشد … دیوان حساب و عرض منشور
ما زنده بذکر دوست باشیم … دیگر حیوان بنفخهٔ صور
یارب که تو در بهشت باغی … تا کس نکند نگاه در حور
تا مست شراب ناب عشقم … نه تشنهٔ سلسبیل و کافور
من دانم و دردمند بیدار … آهنگ شب دراز دیجور
آخر ز ملک ما چه خیزد … سیمرغ چه میکند بعصفور
بیست شرار آه مشتاق … کاتش بزند حجاب مستور
نزدیک نمی‌شوی بصورت … وز دیدهٔ دل نمی‌شوی دور
از پیش تو راه رفتنم نیست … گردن ننهند به که مهجور
سعدی چو مرادت انگبین است … واجب بکند احتمال زنبور

وله

بفلک میرسد از روی چو خورشید تو نور … قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور
آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد … بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور
حور فردا که چنین روی بهشتی بیند … گرش انصاف بود معترف آید بقصور
شب ما روز نباشد مگر آنگاه که تو … از شبستان بدر آیی چو صبا از دیجور
زندگان از غم عشق تو ملی باشد … مردگان باز نشینند بنوبت ز قبور
آن بهیمه نتوان گفت که جانی دارد … که ندارد نظری با چو تو زیبا منظور

سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز … مست چندانکه بکوشند نباشد مستور
منعم امروز و تو انگشت نمای زن و مرد … من بشیرین سخنی و تو بخوبی مشهور
این حلاوت که تو داری نه عجب [illegible] … عسلی بو شد و زنار ببندد زنبور
انچه در غیبت ای دوست بمن میگذرد … نتوانم که حکایت کنم الا بحضور
سختم آید که بهر دیده ترا می‌بینند … سعدیا غیرت آید نه عجب سعد غیور

وله

تا بدین ساعت که رفت از من نیامد هیچ کار … راستی خواهی ببازی صرف کردم روزگار
هیچ دست آویز من آن ساعت که … نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار
پس ملامتها که خواهد برد جان نازنین … روز عرض از دست جور نفس ناپرهیزکار
گاه میگویم چه بودی گر نبودی روز حشر … تا نگشتندی بدان در روی نیکان شرمسار
باز میگویم نشاید راه نومیدی گرفت … پیش انعامش چه باشد عفو جرم بیشمار
دوستانم توبه گویند از گنهکاری بکن … توبه تا من میکنم هرگز نباشد برقرار
چشم بد بیرم نمی‌بیند بیار بلی جهان … جرم بخشا یا بتو فیلقم چراغی پیش دار
من که از شرم گنه سر بر نمی‌آرم ز پیش … سر بعلیین بر آرم گر تو گویی سر برآر
گرچه نافرمانی از حد رفت و بیرون از حساب … هر چه هستم همچنان هستم بعفو امیدوار
یارب از سعدی چه کار آید پسند حضرت … با توانایی بده یا ناتوانی درگذار

وله

خفتن عاشق یکیست بر سر دیبا و خار … چون نتواند کشید دست در آغوش یار
گر دگری را قرار هست ز دیدار دوست … من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار
آتش آهست و دود میرود از سر تا سقف … چشمهٔ چشمست و موج میزند از کنار
گر تو ز ما فارغی ما بتو مستغرقیم … ور تو ز ما بی‌نیاز ما بتو امیدوار
ای که بیاران غار مشتغلی دوستکام … چون سگ اصحاب کهف بر در یاران غار
یار جفا احتمال میکنم و میروم … اشتر مست از نشاط گرم رود زیر بار

با سپر انداختیم گردن تسلیم پیش / گر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار
تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایش است / روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین گوار
سعدی اگر داغ عشق در تو مؤثر شود / فخر بود بنده را داغ خداوندگار

وله

دولت جان‌پرور است صحبت آموزگار / خلوت بی مدعی سفره بی انتظار
آخر عهد شباب اول صبح ای ندیم / صبح دوم بامدت سر ز کوسار برآر
دور نباشد که خلق روز تصور کنند / گر بتماشی آیی طلعت خورشیدوار
شعله برفروز و مشعله بیش گیر / تا ببرد از سرت زحمت خواب و خمار
خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع / ناله موزون مرغ بوی خوش لاله‌زار
برگ درختان سبز پیش خداوند هوش / هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
روز بهار است خیز تا بتماشا رویم / تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار
وعده که گفتی شبی با تو بروز آورم / شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار
روز جوانی گذشت همچو سیه شد سپید / برق یمانی برفت گرد بماند از سوار
دفتر فکرت بشوی گفته سعدی بگوی / دامن گوهر بیار بر سر مجلس ببار

وله

رو بخرابات بر عارف بر منزکار / شغره یکروزه کو نقد همه روزگار
ترسم ای نیکنام بلای برآید بنک / شیشه پنهان بیار تا بخوریم آشکار
گر بقیامت رویم ای خرو بار عمل / بیش که خجالت بریم چون ملکان تبار
کان همه ناموس و نام چون درم نارسد / روی طلا کرده است هیچ نبود عیار
روز قیامت که خلق طاعت خود آورند / تا چه بضاعت بریم پیش کریم فعال
گاه بیند بر بسیت بخت بزود آوری / دولت و جاه آن بر است تا که کند اختیار
بس که خرابات شد صومعه صوفی بعرش / بس که کتب خانه گشت مصطبه درد خوار
مدعی ار گفته که خوف ولت سعی بنا / راه نبرد از ظلام ماه ندید از غبار

مطرب

مطرب یاران بگوی این غزل دلفروز / ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار
گر همه عالم بعیب در پی ما اوفتند / هر که دلش با کسیست غم نخورد از هزار
سعدی اگر اصل نیک از تو نیاید همی / بد نبود نام نیک بر اثرت یادگار
آتش عشقت ز فکر مسجد اندر وجود / آب روانت ز طبع می برود در دیار

وله

زنده کدامست بر هوشیار / آنکه بمیرد بسر کوی یار
عاشق دیوانه درویش را / پند خردمند نیاید بکار
سر که بکشتن ننهد پیش دوست / بر که بکشتن نهد درد یار
ای که دلم بردی و جان سوختی / در سر سودای تو شد روزگار
شربت تلخ ار تو دهی نیست تلخ / کوه احد گر تو نهی نیست بار
بندی بهر تو نیابد خلاص / غرقه عشق تو نبیند کنار
درد نهانی دل تنگم بسوخت / لاجرم عشق بود آشکار
در دلم آرام تصور مکن / وز مژه ام خواب توقع مدار
گر گله از ماست شکایت بگوی / ور گنه از تست غرامت بیار
بر سر ما عذر نباشد قبول / تا ننشینی ننشیند غبار
دل چه محل دارد و دینار چیست / مدعیم گر نکنم جان نثار
چون تو دگر دوست نیاید بدست / ای بنگاری تو چو سعدی هزار

وله

شرط محبت جفا کشیدن از یار / خمر بود خار و گلبن و خار
من معتقدم بهر چه گویی / شیرین بود از لب شکری یار
بنیش دگری نمی توان رفت / از پیش تو آمدم بنزد یار
عیبت نکنم اگر نخندی / بر من چو بگریم از غم زار

شک نیست که بوستان بخندد … وقتی که بگرید ابر آذار
تو میروی و خبر نداری … و اندر عقبت قلوب و ابصار
گر پیش تو نوبتی نمیرم … هیچم نبود گزند و تیمار
جز حسرت آنکه ناله کردم … تا بینمت نمیرمت دگر بار
گفتم که بگوشه‌ای چو سنگی … بنشینم و روی دل بدیوار
دانم که میسّرم نگردد … تو سنگ در آوری بگفتار
سعدی نرود بسختی از پیش … با قید کجا رود گرفتار

وله

فتنه‌ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر … قامتست آن یا قیامت عنبرست آن یا عبیر
گم شدم در راه سودا ای رهنما ره نما … صبرم از پای اندر آمد دستگیر ای دستگیر
گر ز پیشم خود برانی چون سگ از مسجد … سر ز خدمت بر نگیرم چون مرید از حکم پیر
ناوک فریاد من هر ساعت از مجری دل … بگذرد از چرخ سیمین همچو سوزن از حریر
چون کنم کز دل شکیبا بر زد از ناشکیب … چون کنم کز جان گزیرست و ز جانان ناگزیر
بی تو گر در جنتم ناخوش شراب سلسبیل … با تو گر در دوزخم خرم هوای زمهریر
مرغ وصلت کی بپرد در هوای بخت من … وه که آن ساعت ز شادی بجا بر کردم
تا روانم هست بالله بر زبان دارم روان … تا وجودم هست خواهد بود نقشت در ضمیر
گر بیاد وصل یاران عنایت میبرم … لاله برگردون رسانم چون جهود نفیر
بلعجب شیخی دلم برهوم برحمت گدا … سهمگین افتاده‌ام در حرم بطاعت
آه گرد آلود سعدی گر ز گردون بگذرد … در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر

وله

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار … ترک رضای خویش کند در رضای یار
گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ … بیند خطای خویش و نبیند خطای یار
یار از برای نفس گرفتن طریق نیست … ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار

یاران

یاران شنیده‌ام که بیابان گرفته‌اند … بی طاقت از ملامت خلق و جفای یار
من ره نمی‌برم مگر آنجا که کوی دوست … من سر نمی‌نهم مگر آنجا که پای یار
گفتی هوای باغ در ایام گل خوشست … ما را بعز و ناز هوای یار
بستان بی مشاهده دوزخست … گر صد درخت گل بنشانی بجای یار
ای باد اگر بگلشن روحانیان روی … یار قدیم را برسانی دعای یار
ما را ز درد عشق تو با کس حکایتست … هم پیش یار گفته شود ماجرای یار
هر کس میان جمعی و سعدی بگوشه‌ای … بیگانه باشد از همه خلق آشنای یار

وله

پیوند روح میکند این باد مشکبیز … نزدیک نوبت سحرست ای ندیم خیز
شاهد بخوان و شمع برافروز و می بنه … عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز
ور دوست میدهد ملامت صبح کو … خوشتر بود عروس نکو روی بی جهیز
امروز باید اگر کرمی میکند نجات … فردا چو تشنه مرده بود آب گو مریز
من در وفای عهد چنان کند نیستم … کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز
گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من … عیار حمله میکند از کشتن احتریز
فردا اگر سر از خاک برآرم اگر ترا … بینم فراغتم بود از حال رستخیز
تا خود کجا رسد بقیامت نماز من … من روی در تو و همه کس روی در حجیز
سعدی بدام عشق تو در پای بند ماند … قیدی ندیده که میسّر شود گریز

ساقی سیم تن چه خسبی خیز … آب شادی بر آتش غم ریز
بوسه بر کنار ساغر نه … پس بگردان شراب شهد آمیز
جهد بکردیم تا نشاید بد … بحر امانت دامن پرهیز
دست بالای عشق زور آورد … معرفت را نماند جای ستیز
گفتم ای عقل دور مند چرا … بر گرفتی ز راه عشق گریز

گفت اگر گربه شیر نر گردد / نکند با پلنگ دندان تیز
شاهدان می کنند خانهٔ زهد / مطربان می زنند راه حجیز
توبه را نقض می کند در حلق / یار شیرین دهان شورانگیز
سعدیا سر که هست گردن نهد / در سر زلف دوستان آویز
شمه ز احوال خود بگذار / تا قیامت کنند ورستاخیز

ولـه

متقلب درون جامهٔ ناز / چه خبر دارد از شبان دراز
عاقل انجام عشق می بیند / تا هم اول نمی کند آغاز
زینهار از بلای تیر نظر / که چو رفت از کمان نیاید باز
جهد کردم که دل بکس ندهم / چه توان کرد با دو دیدهٔ باز
مگر از شوخی تذرو آن بود / که فرو دوختند دیدهٔ باز
محتسب در قفای رندانست / فارغ از زاهدان شاهد باز
پارسایی که خمر عشق چشید / خانه گو با معاشران پرداز
هر که با گل آشنایی بود / گو برو با جفای خار بساز
سپرت می بباید افکندن / ای که دل میدهی بتیرانداز
هرچه بینی ز دوستان کرمست / گر اهانت کنند و گر اعزاز
دست مجنون و دامن لیلی / روی محمود و خاک پای ایاز
هیچ مطرب نزد این دستان / هیچ بلبل نداد این آواز
هر متاعی ز معدنی خیزد / شکر از مصر و سعدی از شیراز

ولـه

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس / ور پای بندی همچو من فریاد میخوان از قفس
گر زنده مردم دوستان نامهربان و مهربان / هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم و بس
محمول پیش آهنگ را از من بگو ای ساربان / تو خواب میکن بر شتر تا بانگ میدارد جرس

شیرین بضاعت بر مگس چند تنگ شکر / او باد بیزن همچو من در دست و پر اندر مگس
پند خردمندان چه سود اکنون که بندم سخت شد / گر جستم این بار از قفس بیدار باشم زین سپس
گر دوست می آید برم یا تیغ دشمن بر سرم / من با کسی افتاده ام کز وی نپردازم بکس
بالله که ننشینم دمی گر یاد او غافل شوم / چون صبح بی خورشیدم از دل برنمی آید نفس
من مفلسم در کاروان گو هر که خواهی دست رس / نگذاشت مطرب بر سرم چندانکه ...
گر باید همخوابگی با دور باش شحنه / دیوانه بر خواهد نهاد آنکه نهاد از سر هوس
فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان / چندش بفریاد آوری باری بفریادش برس

ولـه

آنکه سلام من نمی خواهد و من سلامتش / هرچه کند بشاهدی کس نکند ملامتش
میوه نمی دهد بکس باغ تفرج است و بس / جز بنظر نمی رسد سیب درخت قامتش
داروی دل نمی کنم کانکه مریض عشق شد / هیچ دوا نیاورد باز باستقامتش
هر که فدا نمی کند دنیی و دین و مال و سر / گو غم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش
جنگ نمی کنم اگر دست بتیغ می برد / بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتش
کاج که در قیامتش بار دگر بدیدمی / کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش
هر که هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل / گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتش

ولـه

ای روبهک چرا ننشستی بجای خویش / با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش
دشمن بدشمن آن نپسندد که بی خرد / با نفس خود کند بمراد و هوای خویش
از دست دیگری چه شکایت کند کسی / سیلی بدست خویش زند بر قفای خویش
دزد از جفای شحنه چه فریاد می کند / گو گردنش بزند الا حیای خویش
خونت برای قالی سلطان بریختند / ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش
گر هر دو دیده هیچ نبیند باتفاق / بهتر ز دیده ای که نبیند خطای خویش
چاهست و راه و دیدهٔ بینا و آفتاب / تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش

چندین چراغ دارد و بی راه می‌رود   بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش
با دیگران بگوی که ظالم بچه فتاد   تا چاه دیگران نکنند از برای خویش
گر گوش دل بگفته سعدی کند کسی   اول رضای حق طلبد پس رضای خویش

وله

چون برآمد ماه نو از مطلع پیراهنش   چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش
تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار   دست او در گردنم یا خون من در گردنش
هر که معلومش نمی‌گردد که زاهد را که گفت   گو بر انگشتان شاهد بین و رنگ ناخنش
گر چمن گوید مرا همرنگ رویش لاله است   از قفا باید برون کردن زبان سوسنش
ماه و پروینش نباید گفت نور و آفتاب   لطف جان در جسم دارد جسم در پیراهنش
آستین از چنگ مسکینان گرفتم در کشید   چون تواند رفت چندین دست‌ها در دامنش
من سبیل دشمنان کردم نصیب عمر خویش   دشمن آنگه بر جهان دارم که دارد دشمنش
گر تنم موی شود از دست جور روزگار   بر من آسان‌تر بود کآسیب موی بر تنش
تا چه جادوییست آن کز من چنان شد در روی دوست   صبحی از مشرق همی تابد یکی از روزنش
بعد ازین شاید اگر تفصیل شهد و لادن کنند   نام من کز در میان بینی قلم بر سر زنش
لایق سعدی نبود این خرقه تقوی و زهد   ساقیا جامی بده وین خرقه از سر بر کنش

وله

خطا کردی بقول دشمنان گوش   که عهد دوستان کردی فراموش
که گفت ای روی شهر آرای بنمای   چو بنمودی دگر باره فرا پوش
دل سنگینت آگاهی ندارد   که من چون دیگ روئین میزنم جوش
نمی‌بینم خلاص از دست فکرت   مگر افتاده باشم مست و مدهوش
بظاهر پند مردم می‌نیوشم   نهانم عشق میگوید که منیوش
مگر ساقی که بستانم ز دستش   مگر مطرب که بر قولش کنم گوش
مرا جامی بده وین جامه بستان   مرا نقلی بده وین خرقه بفروش

نشیم

نشیم تا برون آیی خرامان   تو بیرون آمدی من رفتم از هوش
تو در عالم نمی‌گنجی بخوبی   مرا هرگز کجا گنجی در آغوش
خردمندان نصیحت می‌کنندم   که سعدی چون دهل بیهوده مخروش
ولیکن تا بچوگانت میزنندش   دهل هرگز نخواهد بود خاموش

ایضاً

رها نمی‌کند ایام در کنار منش   که داد خود بستانم ببوسه از دهنش
همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق   بدان همی‌کند و در کشم بخویشتنش
ولی که دست نیارم زدن بدان زلف   که مبلغی دل خلقست زیر هر شکنش
غلام قامت آن لعبتم که بر قد او   بریده‌اند لطافت چو جامه بر بدنش
ز رنگ و بوی تو ای سرو قد سیم اندام   برفت رونق نسرین باغ و نسترنش
یکی بحکم نظر پای در گلستان نه   که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش
خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز   که برکند دل مرد مسافر از وطنش
عجب مدار ار از غیبت تو وقت بهار   بگرید ابر و بخندد شکوفه در چمنش
درین روش که توئی گر بمرده برگذری   عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش
نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی   که بر جمال تو فتنه‌ست و خلق بر سخنش

وله

رفتی و نمی‌شوی فراموش   می‌آیی و می‌روم من از هوش
سحرست کمان ابروانت   پیوسته کشیده تا بناگوش
پایت بگذار تا ببوسم   چون دست نمی‌رسد در آغوش
جور از قبلت مدام عدلست   نیش سخنت مقابل نوش
بیکار بود که در گلستان   گویند بعندلیب خاموش
دوش از غم دل که می‌نهفتم   باد سحری ببرد سرپوش
آن سیل که دوش تا کمر بود   امشب بگذشت خواهد از دوش

شهری متحیرند و حیران
الا متحیران خاموش

چندین که هزار فتنه برخاست
از حلقهٔ عارفان مدهوش

آتش که تو میکنی محالست
کین دیگ فرو نشیند از جوش

بلبل که بدست شاهد افتاد
یاران چمن کند فراموش

ای خواجه برو بهرچه خواهی
یاری بخر و بهیچ مفروش

سعدی همه روز پند مردم
میگوید و خود نمی کند گوش

وله

زنهار از دهان خندانش
واتش لعل و آب دندانش

مگر آن دایه کین صنم پرورد
شهد بودست شیر پستانش

باغبان گر ببیند این رفتار
سرو بیرون کند ز بستانش

ور چنین حور در بهشت آید
همه خادم شوند و غلمانش

جامی اندر ره مسلمانان
نیست الا چه زنخدانش

چند خواهی چو من درین سر راه
متعطش بآب حیوانش

شاید آن روی اگر سبیل کنند
بتماشاکنان خیرانش

ساربانا نشان کعبه کجاست
که بمردیم در بیابانش

ناگزیرست یار عاشق را
که ملامت کنند یارانش

از ملامت چه غم خورد سعدی
مرده از نیشتر مترسانش

وله

گر دلی از عشق بر آرد خروش
بر سر آتش ز غیبت جوش

برهنی گر بدرد ز اشتیاق
دامن عفوش بکنه بر بپوش

بوی گل آورد نسیم صبا
بلبل بی دل ننشیند خموش

مطرب اگر پرده ازین ره زند
باز نیابند حریفان بهوش

ساقی اگر باده ازین خم دهد
خرقهٔ صوفی ببرد می فروش

ز مهر

ز مهر بیاور که ز اجزای من
بانگ بر آید بارادت که نوش

حیف بود مردن بی عاشقی
تا نفسی داری و نفسی بکوش

هر که نه در پای عزیزان رود
بار گرانست کشیدن بدوش

سعدی اگر خاک شود همچنان
می شنود تا بقیامت خروش

وله

کس ندیدست بشیرینی لطف و نازش
کس ندیده که نخواهد که ببیند بازش

مطربا در دست که خوش می نالد
مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش

مرغ بدنام اگر در قفسی میر شود
همچنان طبع فرامش نکند آوازش

بارها در دلم آمد که بپوشم غم عشق
وابگینه نتواند که بپوشد رازش

تاجه کردیم دگربار که گیسوی دوست
بسخن باز نمی باشد چشم از نازش

من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی
بنده خدمت بکند ور نکند اعزازش

غرق دریای محبت را رمقی بیش نماند
آخر اکنون چو بکشتی بکنار اندازش

خون سعدی بچه ارزد که تو دست آلایی
ملخ آن قدر ندارد که بگیرد بازش

وله

گناه کردن پنهان به از عبادت فاش
اگر خدای پرستی هوا پرست مباش

بچشم عجب و تکبر نگه بخلق مکن
که دوستان خدا ممکن اند در اوباش

درین زمین که تو بینی ملوک طبعانند
که ملک روی زمین پیششان نیرزد لاش

بچشم کوته اغیار در نمی گنجند
مثال چشمهٔ خورشید و دیدهٔ خفاش

کرم کنند و نه بینند بر کسی منت
قفا خورند و نجویند بر کسی پرخاش

دل از محبت دنیا و آخرت خالی
که ذکر دوست توان کرد یا حساب قماش

به نیکنامی در حضرت خدای قبول
میان خلق برندی و لاابالی فاش

قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند
که از میان تهی بانگ میزند خشخاش

کمال بخت خردمند نیکبخت آنست
که سر گران نکند بر قلندر و اوباش

مقام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست   نظر بحسن سعادت بود ز حسن معاش
دگر ز مغز حقیقت بپوست خرسندی   تو نیز جامهٔ ازرق بپوش و سر تراش
مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست   کمر بخدمت سلطان ببند و صوفی باش
وز آنچه فیض خداوند بر تو می باشد   تو نیز در قدم بندگان حق می پاش
چو دور دور تو باشد مراد خلق بده   چو دست دست تو باشد درون کس مخراش
ز صورت مزخرف عالمت سعدی   چنانکه بر در گرمابه می کند نقاش
که بر رفعت مرصع بلعل و مروارید   فرو گذاشته بر روی شاهد جماش

وله

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش   من بیچاره گرفتار هوای دل خویش
هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی   چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش
این توئی با من و غوغای رقیبان از پس   وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش
همچنان داغ جدائی جگرم میسوزد   مگرم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش
باور از بخت ندارم که تو مهمان منی   خیمهٔ سلطنت آنگاه و فضای درویش
زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس   طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش
عاشقان را نتوان گفت که باز آی از مهر   کافران را نتوان گفت که برگرد از کیش
منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود   خویشتن گو بدر خیمه بیاویز چو خیش
من خود از کید عدو باک ندارم لیکن   کژدم از خبث طبیعت بزند سنگ به نیش
تو بآرام دل خویش رسیدی سعدی   می خور و غم مخور از صنعت بیگانه و خویش
ای که گفتی بهوا دل منه و مهر مبند   من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

وله

هر که نامهربان بود یارش   واجبست احتمال آزارش
هر چه زان تلختر بخواهد گفت   گو بگو از لب شکربارش
طاقت رفتنم نمی ماند   چون نگه می کنم برفتارش

کشته

کشتهٔ بند عشق زنده کنند   گو بمیرد بگیرد دگر بارش
از سخن گفتنش چنان مستم   که ندانم جواب گفتارش
عشق پوشیده بود و صبر نماند   پرده برداشتیم ز اسرارش
وه که گر من بخدمتش برسم   خود چه خدمت کنم بمقدارش
سیم دیوانگیست مردم را   ز آمد و رفتن پری وارش
کاج بیرون نیامدی سلطان   تا ندیدی گدای بازارش
سعدیا روی دوست نادیدن   به که دیدن میان اغیارش

وله

هر که نازک بود دل یارش   گو دل نازنین نگه دارش
عاشق گل دروغ میگوید   که تحمل نمیکند خارش
نیکخواها در آتشم بگذار   وین نصیحت مکن که بگذارش
کاج با دل هزار جان بودی   تا فدا کردمی بدیدارش
عاشق صادق از ملامت دوست   گر بنالد بدوست مشمارش
کس بآرام جان ما نرسد   که نه از دل بجان رسید کارش
خانهٔ یار سنگدل اینست   هر که سر میزند بدیوارش
خون ما خود محل آن دارد   که بود پیش دوست مقدارش
سعدیا گر بجان خطا کند   ترک جان گیر و دل بدست آرش

وله

یاری بدست کن که بامید راحتش   واجب کند که صبر کنی بر جراحتش
ما را که ره دهد بسرا پردهٔ وصال   ای باد صبحدم خبری بر بساحتش
یاران چون نشانه ام از دیار رفت   روی ز صبح خوبتر شود در ساحتش
هر که گوید این دل از دست رفته   بروی بر افکند نمکی از ملاحتش
هر جان قبیح تر بکند یار خوبروی   داند که چشم دوست نه بیند قباحتش

بیچاره که صورت رویت خیال بست / الی دیدنت خیال نشد از سر آتشش
با چشم نیم خواب تو چشم آیدم همی / از چشمهای نرگس و جعدان و دامنش
رفتار نا سزا و لب خندان و روی خوب / چون آدمی طمع نکند در مساحتش
سعدی که داد حسن سخن پیکران بداد / عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

وله

برخیز تا طریق بستان کنیم و باغ / چون دست میدهد نفسی موجب فراغ
کین سیل متفق بکند روزی این درخت / وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ
سبزه دمید و خشک شد و گل شکفت و ریخت / بلبل برفت تا که نوبت دهد بزاغ
بس مالکان باغ که دوران روزگار / کردست خاکشان گل دیوارهای باغ
فردا شنیده که بود داغ سیم و زر / خود وقت مرگ می بنهد این مرد رنگ داغ
بس روزگارها که برآید بکوه و دشت / بعد از من و تو ابر بگرید بباغ و راغ
گر خاک مرده باز کنی روشنت شود / کین باد بار نامه چه چیزست در دماغ
گر نشنوی نصیحت و گر نشنوی بصدق / گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ
سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن / میراث ابس توانگر و مردار بس کلاغ

وله

بی دل گمان مبر که نصیحت کند قبول / من گوش استماع ندارم لمن یقول
تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق / جایی دلم برفت که حیران شود عقول
آخر نه دل بدلبر رود انصاف من بده / من نیستم بوصل تو مشتاق و تو ملول
یکدم نمیرود که نه در خاطری ولیک / بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول
روزی سرت ببوسم و در پایت اوفتم / پروانه را چه حاجت پروانه دخول
گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست / بیچاره بر هلاک تن خویشتن عجول
عقلی ترو لعاقت الامر فی الهوی / یا منیتی وذکرک فی النفس لا یزول
ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست / گر رد کنی بضاعت مزجات ور قبول

ای پیک نامه بر که خبر می بری بدوست / یا لیت اگر بجای تو من بودمی رسول

وله

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل / گل از خارم برآوردی و خار از پای و پای از گل
ایا باد سحرگاهی گرین شب روز میخواهی / از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل
گر او سرپنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید / هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل
گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من / بگیرند آستین من که دست از دامنش بگسل
ملامتگوی عاشق را چه گوید مردم دانا / که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل
بخونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید / که قتلم خوش همی آید ز دست و بازوی قاتل
اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند / شتر جایی بخواباند که لیلی را بود منزل
ز عقل اندیشها زاید که مردم را بفرساید / گرت آسودگی باید برو عاشق شو ای عاقل
مرا تا پای می پوید طریق وصل میجوید / بهل تا عقل میگوید زهی سودای بی حاصل
عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی / اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل
درین معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید / که هرچ از جان برون آید نشیند لاجرم بر دل

وله

لطف خدای بر تو ای بدیع شمایل / یار من و شمع جمع و شاه قبایل
جلوه کنان میروی و باز میایی / سرو ندیدم بدین صفت متمایل
هر صفتی را دلیل معرفتی هست / روی تو از خدای فرض دلایل
قصه لیلی مخوان و غصه مجنون / عشق تو منسوخ کرد ذکر اوایل
نام تو میرفت و عاشقان بشنیدند / هر دو برقص آمدند سامع و قایل
گر همه عالم نگه کنند و ببینند / دست در آغوش یار کرده حمایل
دور بآخر رسید و عمر بپایان / شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل
گر تو برانی کسم شفیع نباشد / ره نتوانم دگر بهیچ وسایل
سعدی ازین پس نه عاقلست و نه هشیار / عشق بچربید بر فنون فضایل

وله

من ایستاده ام اینک بخدمتت مشغول	مرا از آن چه که خدمت قبول یا نه قبول
نه دست با تو در آویختن نه پای گریز	نه احتمال فراق و نه اختیار وصول
من آنم ار تو نه آنی که بودی اندر عهد	بدوستی که نگردم ز دوستیت عدول
ملامتم نکنی گر چه جای آن هست	هزار جان عزیزم فدای طبع ملول
مرا کنار بخود دست از جفای دوستانم	که عشق یار گران بود و من ظلوم و جهول
گر آنچه بر سر من میرود ز دست فراق	علی القام فرو خوانم الحدیث یطول
ز دست گریه کتابت نمی توانم کرد	که می نویسم و فی الحال میشود مغسول
من از کجا و نصیحت کنان بیهده گوی	حکیم را نرسد اعتراض بر بهلول
حدیث عشق بگفتن نمی توان گفت	مگر کسی که بود در طبیعتش مجبول
اسیر بند غمت را بلطف خویش بخوان	که گر بعنف برانی کجا شود معلول
نه زور بازوی سعدی که دست و تیغ کشی	سپر بیفکند از تیر غمزهٔ مسلول

وله

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول	در سرای بهم کرده از خروج و دخول
شب دراز دو چشمم بر آستان امید	که بامداد در حجره میزند مامول
خیال در سر و کشتی بخون مشتاقان	خضیب نرگس مستش بجادوی مکحول
بیار ساقی و همسایه گو دو چشم به بند	که من نه گوش بیاکندم از کلام عذول
چنان تصور معشوق در خیال منست	که دیگرم مقصود نمی شود معقول
حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق	چنان شدست که فرمان عامل معزول
شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد	گرفته خانهٔ درویش پادشه بنزول
بران بساط که منظور مهربان باشد	شکم پرست کند التفات بر ماکول
بدوستی که ز دست تو ضربت شمشیر	چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول
مرا بگوش تو باید حکایت از لب خویش	دریغ باشد پیغام با بدست رسول

مرا بعاشقی دوست را بمعشوقی	چه نسبت است بگویید قاتل و مقتول
درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست	چه خوش بود بتو از هر که در جهان مشغول

وله

المنة لله که نمردیم و بدیدیم	دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم
در رفتن و باز آمدن رایت منصور	بس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم
تا بار دگر دمدمهٔ کوس بشارت	و آواز درای شتران باز شنیدیم
چون ماه شب چارده از شرق بر آمد	آن روز که چون ماه نوش می طلبیدیم
دست فلک از روز چنان آتش تفرق	در خرمن ما زد که جو گندم بطپیدیم
شکر شکر عافیت از کام حلاوت	امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم
در سایهٔ ایوان سلامت بنشستیم	تا کوه و بیابان بمشقت نبریدیم
وقتست بدندان لب مقصود مزیدیم	کان شکر بحسرت سر انگشت گزیدیم
المنة لله که هوای خوش نوروز	باز آمد و از جور زمستان برسیدیم
دشمن که نمیخواست چنین کوس بشارت	همچون دهلش پوست بچوگان بدریدیم
سعدی ادب آنست که در حضرت سلطان	گوییم که ما خود شب تاریک ندیدیم

وله

اگر دستم دهد روزی که انصاف از تو بستانم	قضای عمر ماضی را شبی دستی برافشانم
چنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد	تو از من صبر بتوانی و من از تو صبر نتوانم
دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه بر هم نه	دگر ره دیده می افتد بر آن بالای فتانم
تو اندر بوستان باید که پیش سرو بنشینی	دگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم
رفیقانم سفر کردند هر یاری بقطاعی	خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم
بدریائی در افتادم که پایانش نمی بینم	کسی را پنجه افکندم که درمانش نمیدانم
فراقم سخت می آید ولیکن صبر میباید	که گر بگریزم از سختی رفیقی سست پیمانم
مرا هم دوش چون بودی بتاریکی و تنهائی	شب هجرم چه می پرسی که روز وصل حیرانم

شبان آهسته می‌نالم مگر دردم نهان ماند — بگوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم
دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عزت — من آزادی نمی‌خواهم که با یوسف به زندانم
من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت — هنوز آواز می‌آید که سعدی در گلستانم

وله

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم — همچو پروانه که می‌سوزم و در پروازم
گر توانی که بجویی دلم امروز بجوی — ورنه بسیار بجویی و نیابی بازم
نه چنان معتقدم کم نظری سیر بست — با جان تشنه که جیحون بنشاند آزم
همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش — تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم
گر به آتش ببرم صد ره و بیرون آری — زر نابم که همان باشم اگر بگدازم
گر تو از خود نپسندی که بسنگم بزنی — از من این جرم نیاید که خلاف آغازم
خدمتی لایقم از دست نیاید چه کنم — سر نه چیزیست که در پای عزیزت بازم
من خراباتیم و عاشق و دیوانه و مست — بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم
ماجرای دل دیوانه بگفتم بطبیب — که همه شب در چشمت بنگرست بازم
گفت از این نوع شکایت که تو داری سعدی — درد عشقست ندانم که چه درمان سازم

وله

امروز مبارکست فالم — کافتاد نظر بدان جمالم
الحمد خدای آسمان را — کاخر بدر آمد از وبالم
خوابت مگر که می‌نماید — یا عشوه که میدهد خیالم
امروز بدیدم آنچه دل خواست — دید آنچه بخواب بد مثالم
کین بخت نبود هیچ روزم — وین گل نشکفت هیچ سالم
اکنون که تو روی باز کردی — رو باز نخیز کرد حالم
باز آی که اشتیاق زو رنگ — بگرفت ز خوشتنش ملالم
آزرده‌ام از فراق چند آنک — دل باز نمیدهد وصالم

وز غایت تشنگی که بردم — در حلق نمی‌رود زلالم
بیچاره بروبت آمدم باز — چون چاره نماند واحتیالم
چون دوست موافقست سعدی — سهلست جفای هر که عالم

ایضاً له

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم — چون برفتی ز برم صورت بی جان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند — که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم
بی تو در دامن گلزار نخفتم یکشب — که نه در بادیه خار مغیلان بودم
زنده میداشت مرا دم بدم امید وصال — ورنه دور از نظرت صورت بی جان بودم
بتولای تو در آتش محنت چو خلیل — همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم
تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح — علم الله که میان گل و ریحان بودم
سعدی از دست فنا تم همه روز [illegible] — عهد نشکستی و من بر سر پیمان بودم

وله

آن دوست که من دارم وان یار که من دانم — شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم
بخت این نکند با من کان شاخ صنوبر را — بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم
ای روی دلارامت مجموعهٔ زیبایی — مجموع چه غم دارد از حال پریشانم
دریاب که نقشی ماند از لوح وجود من — چون یاد تو می‌آرم خود هیچ نمی‌مانم
با وصل نمی‌پیچم وز هجر نمی‌نالم — حکم آنچه تو فرمایی من بنده فرمانم
ای خوبتر از لیلی بیمست که چون مجنون — عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم
یک پشت زمین دشمن گر روی بمن آرند — از روی تو بیزارم گر پشت بگردانم
در دام تو محبوسم در دست تو مغلوبم — وز ذوق تو مدهوشم در وصف تو حیرانم
دستی ز غمت بر دل پایی ز پیت در گل — با این همه صبرم هست از روی تو نتوانم
در خفیه همی‌نالم وین طرفه که در عالم — عشاق نمی‌خسپند از ناله پنهانم
بلبل که چه نوع آنکه همه سوخته می‌برد — تو گرم‌تری ز آتش من سوخته‌تر زانم

گویند مکن سعدی جان در سر سودایش / گر جان برود شاید من زنده بجانانم

و له

ای مرهم ریش و مونس جانم / چندین بمفارقت مرنجانم

بالله که دل از تو باز نستانم / ور در سر کار تو رود جانم

ای راحت اندرون مجروح / جمعیت خاطر پریشانم

گویند بدار دستش از دامن / تا دست بدارد از گریبانم

انگشتنمای باغ میخواهند / کی روی تو میبرد ز بستانم

این طرفه که ره نمی برم پیشت / وز پیش تو ره بدر نمیدانم

یکروز به بندگی قبولم کن / روز دگرم ببین که سلطانم

ای گلبن بوستان روحانی / مشغول بکردی از گلستانم

زان روز که سرو قامتت دیدم / از یاد برفت سرو بستانم

آن در دو رسته در حلاتش آمد / وز دیده بسفتاد مرجانم

گویند صبور باش زو سعدی / یارب بکنم که صبر نتوانم

ای کاج که جان در آستین بودی / تا بر سر مونسم دل افشانم

و له

از در درآمدی و من از خود بدر شدم / گویی کزین جهان بجهانی دگر شدم

گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست / صاحب خبر بیامد و از خود بدر شدم

چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب / مهرم بجان رسید و بعیوق بر شدم

گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق / ساکن شود بدیدم و مشتاقتر شدم

دستم نداد قوت رفتن به پیش یار / چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم

تا رفتنش ببینم و گفتارش بشنوم / از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم

من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت / کاول نظر بدیدن او دیده ور شدم

بیزارم از وفای تو یکروز و یکنفس / مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم

اول

اول خود التفات نبودش بصید من / آخر چنین اسیر کمند نظر شدم

گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد / اکسیر عشق در مسم آمیخت زر شدم

و له

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم / دکان معرفت بدو جو در بها کنیم

گو دیگر آن نگار قباپوش بگذرد / ما نیز جامهای تصوف قبا کنیم

هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب / بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنیم

آنکو بغیر سابقه چندین وفا کند / ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

سعدی وفا نمیکنند ایام سست مهر / این پنج روز عمر بیا تا وفا کنیم

و له

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم / دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم

شوقست در جدایی و خوفست در نظر / هم ذوق به که طاقت شوقت نیاوریم

روی ار بروی ما نکنی حکم از آن تست / باز آ که روی در قدمانت بگستریم

ما را سریست با تو که گر خلق روزگار / دشمن شوند و سر برود ما بران سریم

گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق ما / از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم

ما بی توایم و بی تو نه ایم این چه حالتست / در حلقه ایم با تو و چون حلقه بر دریم

نه بوی مهر میشنوم از تو ای عجب / نه روی آنکه مهر دگر کس بپروریم

از دشمنان برند شکایت بدوستان / چون دوست دشمنست شکایت کجا بریم

ما خود نمیرویم دوان از قفای کس / آن میبرد که ما بکمند وی اندریم

سعدی تو کیستی که درین حلقه کمند / چندان فتاده اند که ما صید لاغریم

و له

بتو مشغول و با تو همراهم / وز تو بخشایش تو میخواهم

همه بیگانگان چنین دانند / که منت آشنای درگاهم

ترسم ای میوهٔ درخت بلند / که نیایی بدست کوتاهم
دیدم این پنج روز آخر عمر / که بغفلت برفت بیگاهم
تا مرا از خود آگهی دادند / بوجودت که از خود آگاهم
بلبل بوستان حسن توام / چون نیفتد سخن در افواهم
می‌کشندم که ترک عشق بگوی / می‌زنندم که بیدق شاهم
سعدیا در قفای دوست مرو / چه کنم می‌برد باکراهم
میل از این جانب اختیاری نیست / کهربا را بگو که من کاهم

وله

بخدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم / برو ای طبیب از سر که دوا نمی‌پذیرم
همه عمر با حریفان بنشستمی و خوبان / تو بخاستی و نقشت بنشست در ضمیرم
مده ای حکیم پندم که بکار درنگیرم / که ز خویشتن گزیرست و ز دوست ناگزیرم
برو ای سپر ز پیشم که بجان رسید کارم / که نه من غنوده‌ام دوش و نه خلق از نفیرم
نه نشاط دوستانم نه فراغت غنانم / بروید ای رفیقان بسفر که من اسیرم
تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را / بزبان خود بگویی که بحسن بی‌نظیرم
نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را / نظری بکن ای توانگر که بدیدنت فقیرم
اگرم چو عود سوزی تن من فدای جانت / که خوشست وقت مردم بروایح عبیرم
تو نه گفته‌ای که سعدی نبرد ز دست من جان / نه بجانت ای جان چو توام کشی نمیرم

وله

بمن ار نظر حرامست بسی گناه دارم / چکنم نمی‌توانم که نظر نگاه دارم
ستم از کسیست بر من که ضرورتست بردن / نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم
نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن / نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم
نه اگر همی نشینم نظری کند برحمت / نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم
تن من فدای جانت سر بنده و آستانت / چه مراد به از گدایی چو تو پادشاه دارم

چو توی بدین نکویی که صلاح داری / نه مروتست اگر من نظری نگاه دارم
بهم از قبول عامی و صلاح نیکنامی / چو بترک سر بگفتم چه غم از کلاه دارم
چه شبست یارب امشب که ستاره بر نیامد / که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم
بهم از قبول عامی و صلاح نیکنامی / چو بترک سر بگفتم چه غم از کلاه دارم
نکنند دردمندان گله از شب سیاهی / که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم
که نه روی خوب دیدن گنهست پیش سعدی / تو گمان نیک بردی که من این گناه دارم

وله

بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم / ز من بریدی و با هیچکس نپیوستم
شگفت مانده‌ام از بامداد روز وداع / که برنخاست قیامت چو بی تو بنشستم
نماز کردم و از بیخودی ندانستم / که با خیال تو عقد نماز چون بستم
نماز بیخبر از روی شرع جایز نیست / نماز من که پذیرد که روز و شب مستم
چنین که دست خیال گرفت دامن دل / چه بودی ار برسیدی بدامنت دستم

وله

برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم / تقصیرهای رفته بخدمت قضا کنیم
بی مغز بود سر که نهادیم پیش خلق / دیگر فروتنی بدر کبریا کنیم
دار الفنا کرای مرمت نمی‌کند / برخیز تا عمارت دار البقا کنیم
روی از خدا بهر چه کنی شرک خالصست / توحید محض کز همه رو در خدا کنیم
پیراهن خلاف بدست مراجعت / یکتا کنیم و پشت عبادت دوتا کنیم
دار الشفای توبه نه بستست در هنوز / تا درد معصیت بتدارک دوا کنیم
چند آید این خیال و رود در سرای دل / تا کی مقام دوست بدشمن رها کنیم
چون بوکزین مقام ملایک بر آسمان / خجلت بزلتی بود تو نوبی چرا کنیم
سیم دغل خجالت و بدنامی آورد / خیز ای حکیم تا طلب کیمیا کنیم
سعدی کجا بخواهد و پشتم بدرد خورد / ما را وجوه نیست بیا تا دعا کنیم

مارتبه دستگیری که الا و مغفرت	در خورد تست و در خور ما هر چه ما کنیم
بستن میان بخدمت بالا رو غمار	امیدوار تر که کنه در عبا کنیم

وله

چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم	چو تو ایستاده باشی ادب است اگر نشینم
تو اگر بدین لطافت به بوستان درآیی	گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم
چو نخستها رسد گل برود قرار بلبل	همه خلق را خبر شد غم دل که می نهفتم
بامید آنکه جایی قدمی نهاده باشی	همه خاکهای شیراز بدیدگان برفتم
دو سه بامداد دیگر که نسیم گل برآید	بتوان هزاردستان نکند قرار و خفتم
نشنیده که فرهاد چگونه سنگ سفتی	نه چو سنگ آستانت [illegible] سفتم
نه عجب شب درازم که دو دیده باز ماند	بخیالت ای ستمگر عجب است اگر بخفتم
نه هزار خرمن سعدی بجلند بندگان	تو بگو که تا بریزند و مگو که من بگفتم

وله

چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام	ز نور بر خانه تنهایی آمدم بر بام
نگاه می کنم از پیش رایت خورشید	همی بود بافق برجم سپاه ظلام
بیاض روز برآمد چو از دواج سیاه	برهنه باز نشیند یکی سپید اندام
دلم بعشق گرفتار و جان بمهر گرو	درآمد از درم آن دلفروز جان آرام
سرم هنوز چنان مست از آن نفس است	که بوی عنبر و گل ره نمی برد عشام
دگر من از شب تاریک هیچ غم نخورم	که هر شبی را روزی مقرر است انجام
تمام فهم نکردم که ارغوان و گل است	در آستین تو یا دست ساعد گلفام
درآبگینه چو آبی اگر قیاس کنی	ندانی آب کدامست و آبگینه کدام
بیار ساقی دریای مشرق و مغرب	که دیر مست شود هر که می خورد مدام
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم	شراب با تو حلال است و آب بی تو حرام
بهیچ شهر نباشد چنین شکر که تو ئی	که طوطیان چو سعدی درآوری بکلام

ربا

زبانی کند این نظم چون زره در رزم	گر خصم تیغ بعیبت برآورد زبانم

وله

جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم	صانع خدای کین وجود آورد بیرون از عدم
خورشید یا سرو روان هر کو که دید است در جهان	وصفت نگنجد در دهان نامت نیاید در قلم
لعلت چو طاوسی مگر عضوی ز عضوی خوبتر	می بینمت چون نی شکر شیرین از سر تا قدم
چندانکه می بینم جفا امید میدارم وفا	چشمانت میگویند لا ابروت میگوید نعم
آخر نگاهی باز کن انگه عتاب آغاز کن	چندانکه خواهی ناز کن چون پادشاهان بر حشم
چون دل ببردی دین مبر هوشم مبر از من مسکین مبر	با مهربانان کین مبر لا تقتلوا الصید الحرم
خاریست گل در بوستان هر جا که گل نیکوتر است	سهلست بخشم دوستان از دوستان بردن ستم
او رفت و جانم میرود تن جامه بر خود میدرد	سلطان که خواهش میبرد از پاسبانانش چه غم
مرغت وعید بد از غماز دشمن جفا	سعدی بنالید ز نامردان ننالد از الم

خدم

وله

چنان در قید مهرت پای بندم	که گویی آهوی سر در کمندم
گهی بر درد بی درمان بگریم	گهی بر حال بی سامان بخندم
مرا هوشی نماند از عشق و گوشی	که قول هوشمندان کار بندم
مجال صبر تنگ آمد بیکبار	حدیث عشق بر صحرا فکندم
نه مجنونم که دل بردارم از دوست	مده گر عاقلی ای خواجه پندم
چنین صورت نبندد هیچ نقاش	معاذالله من این صورت نبندم
چه جانها در غمت فرسود و تنها	نه تنها من اسیر و دردمندم
تو هم باز آمدی ناچار و ناکام	اگر باز آمدی بخت بلندم
گر آوازی دهی من مرده در گور	برآساید روان دردمندم
سری دارم فدای خاک پایت	که آسایش رسانی ور گزندم
وگر در تیغ سعدی راحت تست	من این بیداد بر خود می پسندم

وله

چشم که بر تو میکنم چشم حسود میکنم | شکر خدا که باز شد دیده بخت روشنم
هرگزم این گمان نبد با تو که دوستی کنم | باورم این نمی‌کند با تو نشسته کین منم
دامن خیمه برفکن دشمن و دوست گو ببین | کین همه لطف میکند دوست برغم دشمنم
واعظ شهر را بگو پند مده که نشنوم | پیر محله گو مرا توبه مده که بشکنم
گر بزنی بخنجرم گر نبی او دگر مرو | توبه شوق میزنم تا رمقیست در تنم
بیشم ازین سلامتی بود و دلی بدانشی | عشق تو آتشی بزد پاک بسوخت خرمنم
خلقی اگر چو من جمع شوند و متفق | باهمه تیغ برکشم وز تو سپر بیفکنم
چند فشانی آستین بر من و روزگار من | دست رها نمی‌کند عشق گرفته دامنم
می‌شنوم که سعدیا راه مخوف میروی | گر نروم نمیشود صبر و قرار مانعم
عاشق جان خویش را باد به سهمگین بود | من بهلاک راضیم لاجرم از خود ایمنم

وله

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام | تفاوتی نکند گر دعاست ور دشنام
حریف دوست که از خویشتن خبر دارد | شراب صرف محبت نخورده است تمام
اگر ملول شوی یا ملامتم گویی | اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام
من آن نیم که بجور از مراد برگردم | بآستین نرود مرغ پای بست بدام
بسی نماند که بنیاد صبر عاقل را | به پنج روز بدیوانگی برآید نام
مرا که با تو تمام است همت ملکیت | حریف خاص نیندیشد از ملالت عام
شب دراز نخفتم که دوستان گویند | بسر زنش عجبا للمحب کیف ینام
تو در کنار من آیی مگر این طمع نکنم | که می نیابت از حسن وصف او تمام
ضرورتست که روزی بسوزد این اوراق | که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

وله

ما مفتران خوردن ازین خاک کشتیم | دیبا نتوان کردن ازین پشم که رشتیم
بر لوح معاصی خط عذری نکشیدیم | پهلوی کبائر حسناتی ننوشتیم
ما کشته نفسیم و بس آوخ که برآید | از ما بقیامت که چرا نفس نکشتیم
افسوس بر این عمر گرانمایه که بگذشت | ما از سر تقصیر و خطا درنگذشتیم
دنیا که درو مرد خدا گل نسرشتند | نامرد که مائیم چرا دل بسرشتیم
ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت | ما مور میان بسته دوان بر در و دشتیم
پیری و جوانی چو شب و روز برآمد | ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم
واماندگی اندر پس دیوار طبیعت | حیفست دریغا که ره صلح نهشتیم
چون مرغ بدین کنگره تا کی توان بود | یک روز نگه کن که درین کنگره خشتیم
ما را عجب ار پشت و پناهی بود آن روز | کامروز کسی را نه پناهیم و نه پشتیم
گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت | شاید که ز مشاطه نرنجیم که زشتیم
باشد که عنایت برسد ورنه مپندار | با این عمل دوزخیان کاهل بهشتیم
سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان | یک خوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم

وله

خداوندی چنین بخشنده داریم | که با چندین گنه امیدواریم
که بگشاید دری کایزد ببندد | بیا تا ما بدین درگه بزاریم
خدایا گر بخوانی ور برانی | جز انعامت دری دیگر نداریم
سرافرازیم اگر بر بنده بخشی | وگر نه از گنه سر برنداریم
ز مشتی خاک ما را آفریدی | چگونه شکر این نعمت گزاریم
تو بخشیدی روان و عقل و ایمان | وگرنه ما همان مشتی غباریم
تو با ما روز و شب در خلوت و ما | شب و روزی بغفلت میگذاریم
نکویم خدمت آوردیم و طاعت | که از تقصیر خدمت شرمساریم
مبادا آن روز کز درگاه لطفت | بدست ناامیدی سر بخاریم

خداوندا بلطفت باصلاح آر
که مسکین و پریشان روزگاریم

ز درویشان کوی انکار ما را
که از خاصان حضرت برکناریم

ندانم دیدنش را خود صورت هست
بجز آنکز سماعش بیقراریم

شرابی در ازل دادست ما را
هنوز از تاب آن می در خماریم

چو عقل اندر نمی گنجید سعدی
بیا تا سر بشیدایی بر آریم

وله

دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم
بجان رسیدم از آن تا بخدمتش برسیدم

حریف عهد مودت شکست و من نشکستم
خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم

بکام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی
بجای خود که چرا پند دوستان نشنیدم

مرا بهیچ بدادی خلاف شرط مودت
هنوز با همه عیبت بجان و دل بخریدم

بخاک پای تو گفتم که تا تو دوست گرفتم
ز دوستان مجازی و دشمنان ببریدم

قسم بروی تو گفتم از آن زمان که برفتی
که هیچ کس تو ندیدم که روی درکشیدم

ترا ببینم و خواهم که خاک پای تو باشم
مرا به بینی و چون باد بگذری که ندیدم

میان شهر ندیدی که چون دویدمت از پی
زهی خجالت مردم چرا بسر ندویدم

شکر خوشست ولیکن حلاوتش تو ندانی
من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم

مرا رواست که دعوی کنم بصدق ارادت
که هر چه در همه عالم بلاست من بگزیدم

بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی
شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

وله

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم
تا خصم نداند که ترا می نگرستم

روزی بدر آیم من ازین پرده ناموس
هر جا که بتی چون تو ببینم بپرستم

المنة لله که دلم صید غمی شد
کز خوردن غمهای پراکنده برستم

این عهد که کردی نکنم عهد فراموش
بشکستی و من بر سر پیمان درستم

با دوق درونم خبری میدهد از دوست
از طعنه دشمن بخدا گر خبرستم

میخواستمت پیش کشی لایق خدمت
جان نیک حقیرست ندانم چه فرستم

چون نیک بدیدم که نداری سر سعدی
بر بخت بخندیدم و بر خود بگرستم

وله

زدستم بر نمی خیزد که یکدم با تو بنشینم
بجز رویت نمی خواهم که روی دیگری بینم

من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم
که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم

ترا من دوست میدارم خلاف هر که در عالم
اگر طعنست در عقلم وگر رخنست در دینم

وگر شمشیر برگیری سپر پیشت بیندازم
که بی شمشیر خود کشتی بساعدهای سیمینم

برای ای صبح مشتاقان اگر نزدیک روز آمد
که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه و پروینم

ز اول مستی آوردم قفای تربیت خوردم
کنون امید بخشایش همیدارم که مسکینم

دلی چون شمع می باید که بر جانم ببخشاید
که جز وی کس نمی بینم که میسوزد ببالینم

تو همچون گل ز خندیدن لبت با هم نمی آید
روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم

رقیب انگشت می خاید که سعدی دیده بر هم نه
مترس ای باغبان از من که می بینم نمی چینم

وله

ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم
با خرابات آشنا و از خرد بیگانه ایم

خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع وار
هر کجا در مجلسی شمعیست ما پروانه ایم

اهل دانش را بدین گفتار نیکو راحت
عاقلانرا کی زبان دارد که ما دیوانه ایم

گر چه ایشان باصلاح و عافیت مستظهرند
ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه ایم

اندرین راه ار بدانی هر دو در یک جاده ایم
اندرین کوی ار بدانی هر دو از یک خانه ایم

خلق میگویند جاه و منصب اندر فرزانگیست
گو مباش اینها که ما رندان نافرزانه ایم

عیب تست ار چشم گوهربین نداری ورنه ما
هر یکی در بحر معنی گوهری یکدانه ایم

از بیابان عدم دی آمده فردا شده
کمتر از عیشی بیک امشب درین کاشانه ایم

سعدیا گر باده صافیت باید باز گوی
ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم

ولہ

شمع بخواهد نشست باز نشین ای غلام | روی تو دیدن بصبح روز غنایم تمام
مطرب یاران برفت ساقی مجلس بخفت | شاهد ما بر قرار مطرب ما بر دوام
بلبل بستان سرای صبح نشان میدهد | وز در ایوان بخاست بانگ خروسان بام
ما بتو پرداختیم خانه و هر چه دروست | هر چه ببندد شماست بر همه عالم حرام
خواهیم آزاد کن خواه قوی تر ببند | مثل تو صیاد را کس نگریزد ز دام
هر که در آتش نرفت بیخبر از سوز ماست | سوخته داند که چیست پختن سودای خام
اول اندیشه بود تا نشوم نام زشت | فارغم اکنون ز ننگ چون بشکستن جام
سعدی اگر نام و ننگ در سر او شد چه شد | مرد ره عشق نیست کش غم ننگست و نام

ولہ

شب دراز بامید صبح بیدارم | مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
عجب که هیچ محبت نمند همکه بارم | که بروی این همه باران شوق میبارم
از آستانه خدمت کجا توانم رفت | اگر بمنزل قربت نمیدهی بارم
بتیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی | بیا و زنده جاوید کن دگر بارم
چه روزها بشب آورده ام در این امید | که با وجود عزیزت شبی بروز آرم
چو جوم رفت که با ما سخن نمیگوئی | چه کرده ام که بهجران تو سزاوارم
هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم | هنوز با همه بد مهریت طلبکارم
هنوز قصه هجران و داستان فراق | بسر نرفت و بپایان رسید طومارم
من این حکایت عشق تو بس کنم هیهات | مگر اجل که ببندد زبان گفتارم
اگر بعمر در این ماجرا کنی سعدی | حدیث عشق بپایان رسید نپندارم
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست | که تمام تو مطلع بر اسرارم

عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم | دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
خود سراپرده قدرش ز مکان بیرون بود | آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم
گفته بودیم بخوبان بنباید نگریست | دل ببردند و ضرورت نگران گردیدیم
رفته بودیم بخلوت که دگر می نخوریم | ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم
همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید | روی بنمود و چو خفاش نهان گردیدیم
تا همه شهر بیایند و ببینند که ما | پیر گشتیم و دگرباره جوان گردیدیم
سعدیا لشکر خوبان بشکار دل ما | گو میایید که ما صید فلان گردیدیم

ولہ

عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم | بی تماشاگه رویش بتماشا نرویم
بوستان خانه عیش است و چمن کوی نشاط | تا مهیا نبود عیش مهنا نرویم
دیگران با همه کس دست در آغوش کنند | ما که در سوزه خاصیم بیغما نرویم
نتوان رفت مگر در قدم یار عزیز | ور تحمل نکند زحمت ما تا نرویم
گر بخواری ز در خویش براند ما را | با امیدش بنشینیم و به درها نرویم
گر بشمشیر احبا دل ما پاره کنند | بتطفل بدر خانه اعدا نرویم
گو بتندی و جفا روی مگردان از ما | که بکلی نتوان از نظرت ما نرویم
سعدیا شرط وفاداری لیلی آنست | که چو مجنون نکوبند بسودا نرویم

ولہ

چه زمانه خورم یا فراق یاد کنم | بطاقتی که ندارم کدام بار کشم
نه قوتی که توانم کناره جستن از او | نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشم
نه دست صبر که در آستین عقل برم | نه پای کام که در دامن قرار کشم
ز دوستان بجفا گشت مردمی هیهات | جفای دوست زنم گرنه مردوار کشم
چو می توان بصبوری کشید بار عدو | چرا صبور نباشم که جور یار کشم
شراب با نبود باید ار لذت شرب | ضرورتست که درد سر خمار کشم

گلی چو روی تو گر در چمن پدید آید / کمینه دیده سعدی به پیش خار کشم

وله

گر تیغ برکشد که محبان همی زنم / اول کسی که لاف محبت زند منم
گویند پای دار گرت سر دریغ نیست / گو سر قبول کن که به پایش در افکنم
امکان دیده بستنم از روی دوست نیست / اولیتر آنکه گوش نصیحت بیاکنم
آورده‌اند صحبت خوبان که آتش است / بر من بگیر چو بسوزد نه خرمنم
من مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد / در قید او که یاد نیاید نشیمنم
دردیست بر دلم که گر از پیش آب چشم / بردارم آستین برود تا به دامنم
گر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان / بینی که زیر جامه خیالست یا تنم
شرطست احتمال جفاهای دشمنان / چون دل نهید مد که دل از دوست برکنم
گویند سعدیا برو از عشق توبه کن / مشکل توانم و نتوانم که نشکنم

وله

گرد رخسار چو ماهت صفتی نکنم / به حقیقت اثر لطف خدایی نکنم
تا نگردیده ز روی تو پیدا اثری / هر زمان صد وجهت اندر سر و پای نگرم
تو به حال من مسکین به جفایی نگری / من به خاک کف پایت به وفایی نگرم
آفتابی تو و من بنده مسکین ضعیف / تو کجا و من سرگشته کجایی نگرم
سر زلفت ظلماتست و لبت آب حیوة / در سواد سر زلفت به لقایی نگرم
هندوی چشم مبیناد رخ ترک تو باز / گر به چین سر زلفت به خطایی نگرم
راه زلف تو درازست ولی سعدی باز / میروم وز سر حسرت به قفایی نگرم

وله

گر من ز محبتت بمیرم / دامن به قیامتت بگیرم
از دنیی و آخرت گزیرست / وز صحبت دوست ناگزیرم

ای مرهم ریش دردمندان / درمان دگری نمی پذیرم
آنکس که بجز تو کس ندارد / در هر دو جهان من آن فقیرم
ای محتسب از جوان چه خواهی / من توبه نمی کنم که پیرم
یکروز کمان ابروانت / می بوسم و گو بزن بتیرم
ای باد بهار عنبرین بوی / در پای لطافت تو میرم
چون میگذری بخاک شیراز / گو من بفلان زمین اسیرم
در خواب نمیروم که بی دوست / پهلو نه نشست بر حریرم
ای مونس روزگار سعدی / رفتی و نرفتی از ضمیرم

وله

مرا دو دیده براه و دو گوش بر پیغام / تو فارغی و بافسوس میرود ایام
شبی نپرسی و روزی که دوستداران را / چگونه شب بسحر میبرند و صبح بشام
ببردی از دل من مهر هر کجا صنمیست / ترا که قبله گرفتم چه کار با اصنام
مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق / نه پای رفتن ازین ناحیت نه جای مقام
چه دشمنی تو که از عشق دست و خنجر / مطاوعت بکند ترکش نمی کنند اقدام
ملامتم نکند مجلس درین سودا / که عشق می بستاند ز دست عقل زمام
مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم / نه هوش فهم بماند نه گوش استفهام
اگر زبان مرا روزگار در بندد / بعشق در سخن آید درون های عظام
بر آتش غم سعدی کدام دل که نسوخت / که این سخن برود در جهان نماند خام

وله

ما چنین کس ندیدیم خوش سخن و دلکش خرام / ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام
سرو درآید ز پای گر تو بجنبی ز جای / ماه بیفتد بزیر گر تو برآیی ببام
تا دل از آن تو شد دیده فرو دوختم / هر چه از آن شماست بر همه عالم حرام
گوش دلم بر درست تا که چه آید خبر / چشم امیدم براه تا که بیارد پیام

دعوت بی شمع را هیچ نباشد فروغ — مجلس بی دوست را هیچ نباشد نظام
در همه عمرم شبی بیخبر از در درای — تا شب درویش را صبح برآید ز شام
بار غمت میکشم وز همه عالم خوشم — گر نکند التفات ور بکند احترام
رای خداوند راست حکم تو بر ما روان — گر بکشی بنده ام ور بنوازی غلام
ای که ملامت کنی عارف دیوانه را — شاهد ما حاضرست گر تو ندانی کدام
کو بسلام من آی با همه تندی وجود — وز من بیدل ستان جان بجواب سلام
سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر — یا برسد جان بحلق یا برسد دل بکام

وله

من همان روز که روی تو بدیدم گفتم — بیم آنست برین دانه که در دام افتم
مرکز آشفته بروی تو نشدم یا تو ملی — شکر الکون که بروی تو چو موی آشفتم
هیچ شک نیست که این واقعه با خلق افتد — گو بدانید که من با غم رویت جفتم
رنگ رویم غم دل با همه کس میگوید — فاش کرد آنکه بیکجا نه همی بنهفتم
پیش ازانم که بدیوانگی انجامد کار — معرفت پند همیداد و نمی پذرفتم
هر که این روی ببیند بدهد معذورم — گو بدانند که من ازین بخت بیدار خفتم
آتشی بر سرم از داغ جدایی میرفت — آبی از دیده بیامد که زمین میسفتم
عجب آنست که با زحمت چندین خار — بری صبحی بشنیدم چو گل بشکفتم
پیش ازین خاطر من خانهٔ پرشغله بود — با تو پرداختمش وز همه عالم رفتم
سعدی آن نیست که در خورد تو گوید سخنی — آنچه در وسع خودم در دو من آمد گفتم

وله

من چون تو بدلبری ندیدم — گلبرگ بدین طری ندیدم
مانند تو آدمی در آفاق — ممکن نبود پری ندیدم
وین شیوه و شوخ چشمی — در صنعت سامری ندیدم
بازوی تو ماه آسمان را — انگاشت بهر ابری ندیدم

لعلی چو لب شکرفشانت — بر طبلهٔ جوهری ندیدم
چون حقهٔ در رستهٔ دهانت — نظم سخن دری ندیدم
وین بردهٔ رازدار یاران — چندان که تو مهتری ندیدم
دیدم همه دلبران آفاق — چون تو بدلاوری ندیدم
جوری که تو میکنی در اسلام — در ملت کافری ندیدم
سعدی تو نه مرد خانقاهی — من بیند قلندری ندیدم

وله

من با تو نه مرد پنجه بودم — افکندم و مردی آزمودم
دیدم دل خاص و عام بردی — من نیز دلاوری نمودم
در حلقهٔ کارزارم انداخت — وان نیز ز حلقه می ربودم
انگشت نمای خلق گشتم — وانگشت بهیچ بر نسودم
عیب کسان نگویم ابر — کاندر حق خویشتن شنودم
گفتم که برآرم از تو فریاد — فریاد که نشنوی چه سودم
از چشم عنایتم مینداز — کاول بتو چشم بر گشودم
گو سر برود فدای پایت — مرگ آمدنیست دیر و زودم
امروز جهانم از محبت — کاتش بفلک رسید و دودم
وان روز که سر برآرم از خاک — مشتاق تو همچنان که بودم

وله

من خود ای ساقی ازان شوق که دارم مستم — تو بیک جرعهٔ دیگر ببری از دستم
هرچه کوته نظرانند بر ایشان پیمای — که حریفان ز می و من ز تامل مستم
پیش ازآب و گل من در دل من مهر تو بود — با خود آوردم ازانجا نه بخود بربستم
بحق مهر و وفایی که میان من و تست — که نه مهر از تو بریدم نه بکس پیوستم
من غلام تو ام از روی حقیقت لیکن — با وجودت نتوان گفت که من خود هستم

تو ملولی و مرا طاقت تنهائی نیست | تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم
همه وقتی صنمم گوشه نشینی بودی | تا تو برخاسته از طلعت ننشستم
سعدیا با تو نگفتم که مرو از پی دل | نروم باز اگر این بار که رفتم جستم

وله

مرا تا نقره باشد می فشانم | ترا تا بوسه باشد می ستانم
مگو فردا این بدان می بریم | بنقد این ساعت اندر بوستانم
جهان بگذار تا بر من سر آید | که کام دل تو بودی از جهانم
چه دامنهای گل باشد درین باغ | اگر چیزی نگوید باغبانم
نمیدانستم از بخت همایون | که سیمرغی فتد در آشیانم
تو عشق آموختی در شهر یارا | بیا تا شرح آن هم بر تو خوانم
سخنها دارم از درد تو بر دل | ولیکن در حضورت بی زبانم
بگویم تا بداند دشمن و دوست | که من مستی و مستوری ندانم
مگو سعدی مراد خویش بردار | اگر تو سنگدل من مهربانم
اگر تو در و سیمین تن برانی | گر از پیشم برانی من بر آنم
گر تا باشم خیالت می پرستم | وگر رفتم سلامت میرسانم

وله

ما در خلوت بروی خلق ببستیم | از همه باز آمدیم و با تو نشستیم
آنچه نه پیوند یار بود بریدیم | وآنچه نه پیمان دوست بود شکستیم
مردم هشیار ازین معامله دورند | شاید اگر عیب میکنند که مستیم
مالک خود را همیشه غصه گدازد | ملک پری پیکری شدیم و برستیم
شکر نعمت بهر طریق که بودیم | داعی دولت بهر مقام نشستیم
در همه چشمی عزیز و نزد تو خواریم | در همه عالم بلند و پیش تو پستیم
ای بت صاحب دلان مشاهده بنمای | تا تو ببینیم و خویشتن نپرستیم

تا تو اجازت دهی که در قدمم ریز | جان گرامی نهاده بر کف دستیم
دوستی آنست سعدیا که بماند | عهد وفا هم بدین قرار که بستیم

وله

من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم | کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم
بپرس حال من آخر چو بگذری روزی | که چون همی گذرد روزگار مسکینم
من اهل دوزخم ار بی تو زنده خواهم ماند | که در بهشت نیاید دخلی غمگینم
حلالت کرد چه گویم تو هر دو چشم منی | که بی وجود شریفت جهان نمی بینم
چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به | شب فراق منه شمع پیش بالینم
ضرورتست که عهد وفا بسر برمت | وگر جفا بسر آید هزار چندینم
نه هاونم که بنالم بکوفتن از یار | چو دیگ بر سر آتش نشان که بنشینم
بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان | بهر جفا که توانی که سنگ زیرینم
چو بلبل آمدمت تا چو گل ثنا گویم | چو لاله لال بکردی زبان تحسینم
مرا پلنگ بسر پنجه شکار نکرد | تو می کشی بسر پنجه نگارینم
هنر بیار و زبان آوری مکن سعدی | چه حاجتست که گوید شکر که شیرینم

وله

ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده ایم | سایه سیمرغ همت بر خراب افکنده ایم
گر بطاقت غاز نمی سپارد ور بساحل برد | دل بدریا و سپر بر روی آب افکنده ایم
محتسب گر فاسقان را نهی منکر میکند | گو بیا کز روی نامحرم نقاب افکنده ایم
عارف اندر چرخ و صوفی در سماع آورده اند | شاهد اندر رقص و افیون در شراب افکنده ایم
بیحجابی وانگهی ترتیب لیکن پیش خلق | باز می پوشند و ما بر آفتاب افکنده ایم
سعدیا پرهیزکاران خودپرستی میکنند | ما دل صلح کردن و خود در خلاف افکنده ایم

رستمی باید که پیشانی کند با دیو نفس
گر برو غالب نبودیم از اسباب افکنده ایم

وله

ما همه چشمیم و تو نور ای صنم   چشم بد از روی تو دور ای صنم
روی بپوشان که بهشتی پری   هر که ببیند چو تو حور ای صنم
جور خطا گفتم اگر خواندمت   ترک ادب رفت و قصور ای صنم
تا بکنم خرده نگیری که من   غایبم از ذوق حضور ای صنم
روی تو بر پشت زمین خلق را   موجب فتنست و فتور ای صنم
سرو نخاسته چون قامتت   تا بنشینیم صبور ای صنم
ای همه دلبندی و خوبی ترا   موضع نازست و غرور ای صنم
این همه طوفان بسرم میرود   از جگر همچو تنور ای صنم
سعدی ازین چشمه نوشین که خورد   سیر نگردد بمرور ای صنم

وله

من از آنجا ملامت بر نگیرم   که من اینجا بامیدی گروم
که بعقلم نصیحت می کنندم   بیم آنست که دیوانه شوم
گوش دل رفته باواز سماع   نتوانم که نصیحت شنوم
همه گو باد ببر خرمن عمر   دو جهان بی تو نیرزد دو جوم
دوستان عیب و ملامت مکنید   کانچه خود کاشته باشم دروم
من بیچاره گردن بکمند   چکنم گر بکشندش نروم
سعدیا گفت بخوابم بینی   بی وفا یارم اگر می غنوم

من بی مایه که باشم که خریدار تو باشم   حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم
تو مگر سایه لطفی بسر وقت من آری   که من این وسع ندارم که خریدار تو باشم
خویشتن بر تو نبندم که من آن خود نپسندم   که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم

هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد   که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم
که از دست رقیبان نتوان گرد بکویت   مگر آن وقت که در سایه زنهار تو باشم
مردمان عاشق گفتار من ای قبله خوبان   چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم
من چه شایسته آنم که ترا خوانم و دانم   مگرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم
گر چه دانم که بوصلت نرسم باز نگردم   تا درین راه بمیرم که طلبکار تو باشم
نه درین عالم دنیی که در آن عالم عقبی   همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم
خاک بادا تن سعدی هم حرامش نپسندی   که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

آخر نگهی بسوی ما کن   دردی بتفقدی دوا کن
بسیار خلاف عهد کردی   آخر بغلط یکی وفا کن
ما را تو بخاطری همه روز   یکروز تو نیز یاد ما کن
این قاعده خلاف بگذار   وین خوی معاندت رها کن
برخیز و در سرای دربند   بنشین و قبای بسته وا کن
آنرا که هلاک می پسندی   روزی دو بخدمت آشنا کن
چون انس گرفت و مهر پیوست   بازش بفراق مبتلا کن
سعدی چو حریف ناگزیرست   تن در ده و چشم در قضا کن
شمشیر که میزند سپر باش   دشنام که میدهد دعا کن
زیبا نبود شکایت از دوست   زیبا همه روز گو جفا کن

وله

ای روی تو راحت دل من   چشم تو چراغ محفل من
آمیخته محبت تو گویی   کامیخته اند با گل من
شادم بتو مرحبا و اهلا   ای بخت سعید مقبل من
با تو همه کارها مهیاست   بی تو همه هیچ حاصل من

گویی که نشسته‌ست شب و روز / هر جا که تویی مقابل من
گفتم که مگر نهان بماند / آنجا که از غم نشست بر دل من
بعد از تو هزار نوبت افسوس / بر دور خیال باطل من
هر جا که حکایتی و جمعیت / هنگامه نشست و محفل من
گر تیغ زند بدست سیمین / تا خون رود از مفاصل من
کس را بقصاص من مگیرید / کز من بحلست قاتل من

وله

ای کودک خوبروی حیران / در وصف شمایلت سخن‌دان
هرگز نشنیده‌ام که کردست / سرو آنچه تو میکنی بجولان
باور که کند که آدمی را / خورشید بر آید از گریبان
صبر از همه چیز و هر که عالم / کردیم و صبوری از تو نتوان
دیدی که وفا بسر نبردی / ای سخت کمان سست پیمان
پایان فراق ناپدیدست / و امید نمیرود ز پایان
ترسم که بعاقبت بماند / در چشم سکندر آب حیوان
بیمار فراق به نباشد / تا سنگ نگه آن به زنخدان
وین گوی سعادتست و دولت / تا با که در افکنی بمیدان
دل بود و بدست دلبر افتاد / جانست فدای روی جانان
عاقل نکند شکایت از درد / مادام که هست امید درمان
بی مار ز سر نمیرود گنج / بی خار نمیدمد گلستان
گو در نظرت بسوخت سعدی / مه را چه غم از هلاک کتان
پروانه بکشت خویشتن را / بر شمع چه لازمست تاوان

بهست آن یا زنخ یا سیب سیمین / لبست آن یا شکر یا جان شیرین

بتی دارم که چین ابروانش / حکایت میکند بتخانهٔ چین
ازان نوبت که دیدم گوشوارش / ز چشمانم بیفتاد دست پروین
هران روزی که دیدارش ببینم / جهانم جنت باشد در جهان بین
بخواهی آرزو میدهم ولیکن / سزای دوست چون باشد باین
از آب و گل چنین صورت که دیدست / تعالی خالق الانسان من طین
عجب سنگ دل باشد نه چندان / جفا بر عاشقان آید نه چندین
من از مهری که دارم بر نگردم / تو گر خاطر بمهرست و گر کین
نگارینا بشمشیرم چه حاجت / مرا خود میکشد دست نگارین
بدست دوستان با کشته گشتن / ز دنیا رفتنی باشد بتمکین
نظر کردن بخوبان دین سعدیست / مبادا آن روز کو برگردد از دین

برخیز که میرود زمستان / بگشای در سرای بستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه / منقل بگذار در شبستان
وین پرده بگوی تا بیکبار / زحمت ببرد ز پیش ایوان
برخیز که باد صبح نوروز / در باغچه میکند گلستان
خاموشی بلبلان مشتاق / در موسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهان نماند / در زیر گلیم و عشق پنهان
بوی گل و بامداد نوروز / و آواز خوش هزاردستان
بس جامه فروختست دستار / بس خانه که سوختست دکان
ما را سر دوست در کنارست / آنک سر دشمنان و سندان
چشمی که بدوست برکند دوست / بر هم ننهند ز تیغ باران
سعدی چو بمیوه میرسد دست / سهلست جفای بوستانان

وله

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران ... کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران
هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد ... داند که سخت باشد قطع امیدواران
با ساربان بگویید احوال آب چشمم ... تا بر شتر نبندد محمل بروز باران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت ... گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد ... از بس که دیر ماندی چون شام روزه‌داران
چندین که بر شمردم از ماجرای عشقت ... اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
سعدی بروزگاران مهری نشسته در دل ... بیرون نمی‌توان کرد الا بروزگاران

وله

تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن ... که ندارد دل من طاقت هجران دیدن
بر سر کوی تو گر خون توان خواهم بود ... دل نهادم بجفاهای فراوان دیدن
عقل بی خویشتن از عشق تو دیوانه شد ... خویشتن بی دل و دل بی سر و سامان دیدن
جان بزیر قدمت خاک توان کرد ولی ... گرد بر گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن
هر شبم زلف سیاه تو نماید بخیال ... تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن
با وجود رخ و بالای تو کوته نظریست ... در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن
گر برین چاه زنخدان تو ره بردی خضر ... بی نیاز آمدی از چشمهٔ حیوان دیدن
هر دل سوخته کاندر سر زلف تو فتاد ... گوی الا و نتوان در خم چوگان دیدن
آنچه از نرگس مخمور تو در چشم منست ... بر نخیزد بگل و لاله و ریحان دیدن
سعدیا حرف بیهوده مخور دل حیفست ... چارهٔ کار تو جان دادن و جانان دیدن

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن ... بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن
بروزگار عزیزان که روزگار عزیز ... دریغ باشد بی دوستان بسر بردن
اگر هزار جفا رفت و ناحقی بکند ... چو عود باید و عذرش بپا بیاوردن
فراق روی تو هر روز نوعی کشتن بود ... نظر بروی تو امروز روح پروردن

کسی که قیمت ایام وصل نشناسد ... ایا بکش دو سه روزی مفارقت کردن
اگر بمیرد بی گناه در پای ... نگردم از سر پیمان نشاید آزردن
نیاز یار نگرفتم که بی دلی بزنی ... کجا تواند رفتن بچند در گردن
کمال شوق بدانند عاشقان چنین ... که احتمال ندارد بر آتش آوردن
گر آدمی صفتی سعدیا بعشق بمیر ... که مذهب حیوانست همچنین مردن

وله

چشم نشاید بصر دیده فرو دوختن ... خرمن ما را نماند چاره بجز سوختن
از نظر صدق را نام گنه می نهی ... حاصل ما هیچ نیست جز گنه اندوختن
چند شب در سماع جامه دریدن بشوق ... روز دگر بامداد رقعه بران دوختن
با بکدام آب روی ذکر وصالت کنم ... شکر جمالت هنوز می نتوان دوختن
لهجهٔ شیرین من پیش دهان تو چیست ... در نظر آفتاب مشعله افروختن
منصب سعدی شنید حاسد و حیران بماند ... چارهٔ او خامشیست یا سخن آموختن

وله

چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان ... دل از انتظار خونین دهن از امید خندان
مگر آنکه مرد خویش همه وقت بسته باشد ... بورع خلاص یابد ز فریب چشم بندان
نظری مباح کردند و هزار خون معطل ... دل عارفان ببردند و قرار هوشیاران
سر کوی ماه رویان همه روز فتنه باشد ... ز معربدان و مستان و معاشران و رندان
اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم ... که خلاص بی تو بندست و حیات بی تو زندان
اگرم نمی‌پسندی مدهم بدست دشمن ... که من از تو بر نگردم بجفای ناپسندان
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو ... که قیامتست چندانک سخن از دهان خندان
اگر آن شکر بخندد که محدثان شیرین ... همه دستها بخایند چو نیشکر بدندان

همه شاهدان عالم بتو عاشقند و سعدی
که میان گرگ صلحست و میان گوسفندان

زندان

وله

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن / تیرباران قضا را جز رضا جوشن مکن
هر که بنهادست چون پروانه دل بر سوختن / گو حریف آتشین را طوف پیراهن مکن
جای پرهیزست در کوی شکرریزان کند / یا به ترک دل بگو یا چشم بر روزن مکن
کیست گو بر ما بزی یا مدعی گواهی میدهد / گو ببین آن روی شهرآرای و عیب من مکن
دوستان هرگز نگردانند روی از مهر دوست / نی معاذالله قیاس دوست با دشمن مکن
مردن اندر کوی عشق از زندگانی خوشترست / تا نه میری دست مهرش کوته از دامن مکن
شاهدت اینست و هر کس را که روی خوب هست / گو نگه زنهار در آیینهٔ روشن مکن
سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد / گرچه بازو سخت داری زور با آهن مکن

وله

خلاف دوستی کردی به ترک دوستان گفتن / نبایستی نمودن روی و آنگه باز بنهفتن
گدایی پادشاهی را بشوخی دوست میدارد / نه بر او میتوان بودن نه با او میتوان گفتن
مرا دردی باشد که میگویم نهان دارم / لبم با هم نمی‌آید چو غنچه روز بشکفتن
ز دستم بر نمی‌خیزد که انصاف از تو بستانم / روا داری گناه خویش انگه بر من آشفتن
کسی گوید ببالای تو ماند سرو در بستان / بیاور در چمن سروی که بتواند چنین رفتن
جفای دوست میبردم که حلم دلبر خجل / کمال دوستی باشد مراد از دوست بگرفتن
مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی / محبت کار فرهادست و کوه بیستون کندن
نصیحت گفتن آسانست سرگردان عاشق را / ولکن با که میگویی که نتواند بدر رفتن
شکایت پیش ازین گفتن بنزدیکان عجب / ز دست خواب میکردم کنون از دست ناخفتن
گر از شمشیر برگردی نه عالی همتی سعدی / تو گر نیشی بیازردی نخواهی انگبین رفتن

وله

خوشا و خرما وقت حبیبان / ببوی صبح و بانگ عندلیبان

خوش آن ساعت نشسته دوست با دوست / که ساکن گردد آشوب رقیبان
سزای دشمنان آن بس که بینند / حبیبان روی در روی حبیبان
نصیب از عمر دنیا نقد وقتست / مباش ای هوشمند از بی‌نصیبان
چو دانی کز توجه بانی نیاید / نه ممکن گوسفندان را ز ذیبان
من این رندان و مستان را دوست داریم / خلاف پارسایان و خطیبان
بهل تا در حق من هر چه خواهند / بگویند آشنایان و غریبان
لب شیرین لبان را خاصیتی هست / که غارت میکند لب لبیبان
که میداند دوای درد سعدی / که رنجورند از آن علت طبیبان

خفته خبر ندارد سر در کنار جانان / کین شب دراز باشد در چشم پاسبانان
بر عقل من بخندی کان در غمش بگریم / وین کارهای مشکل افتد بکاردانان
دل داده را ملامت گفتن چه سود دارد / می باید این نصیحت گفتن بدل‌ستانان
دامن ز پای برگیر ای خوبروی خوش‌خو / تا دامنت نگیرد دست خدای خوانان
من ترک مهر ایشان بر خود نمی‌پسندم / بگذار تا بیاید بر من جفای جانان
روشن روان عاشق از تیره شب ننالد / داند که روز گردد روزی غریب شبیان
باور مکن که من دست از دامنت بدارم / شمشیر بگسلاند پیوند مهربانان
چشم از تو بر نگیرم گر می‌کشد رقیبم / مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان
من اختیار خود را تسلیم عشق کردم / همچون زمام اشتر در دست ساربانان
شکرفروش مصری حال مگس چه داند / این دست شوق بر سر وان آستین فشانان
شاید که آستینت بر سر زنند سعدی / تا چون مگس نگردی گرد شکردهانان

دیگر بکجا میرود آن سرو خرامان / چندین دل صاحب‌نظر از دست سلامان
بردست که چون شمع سراپای وجودش / میسوزد و آتش بر سینه نهانان

خون می‌رود از چشم اسیران کمندش / گیرودنرسد که کیانند و کدامان
گو خلق بدانند که من عاشق و مستم / در کوی خرابات نباشد سر و سامان
در پای رقیبش چه کنم گر ننهم سر / محتاج ملک می‌بنهد دست غلامان
دل می‌طپد اندر بر سعدی چو کبوتر / زین رفتن و باز آمدن سرو خرامان

وله

دو چشم مست میگونش ببرد آرام هشیاران / دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران
نصیحت گوی را از من بگو ای خواجه دم درکش / که سیل از سر گذشت آنرا که می‌ترسانی از باران
گر آن ساقی که مستانرا بدین سان بنوازد / ز توبه کردندی زهی بر دست خماران
کرم با صالحان پیش و بخوا در بهشت آرند / همان بهتر که در دوزخ کشندم با گنه‌کاران
چه بوی است این که عقل از سر ببرد و کام و صبر از دل / ندانم باغ فردوس است یا بازار عطاران
تو با این مردم کوته‌نظر در چاه کنعانی / بمصر آی تا پدید آیند یوسف را خریداران
الا ای باد شبگیری بگو آن ماه مجلس را / تو آزادی و خلقی در غمت باشد گرفتاران
گر آن عیار شهرآشوب بیند حال مسکین را / نکو خواهش بکش لیکن بپرس از دست عیاران
رقیبان باوری کز ما شدند نظر بر جان مسکین / نه بیند آدم کرید باشد جزای عمر کوته داران
کسان گویند چون سعدی جفا دیدی تحمل کن / رها کن تا بمیریم بر سر کوی وفاداران

وله

در وصف نیاید که چه شیرین دهنست آن / اینست که دور از لب و دندان منست آن
عارض نتوان گفت که روی قمرست این / بالا نتوان گفت که سرو چمنست آن
در سرو رسیدست ولیکن بحقیقت / از سرو گذشتست که سیمین بدنست آن
هرگز نبود چشم بدین حسن و لطافت / گویی همه روحست که در پیرهنست آن
خالیست بدان صفحهٔ سیمین بناگوش / یا نقطه از غالیه بر یاسمنست آن
فی الجمله قیامت تویی امروز در آفاق / در چشم تو فتان شکن با فتنه است آن
گفتم که دل از جور زلفت برهانم / ترسم نتوانم که نهان بر شکنست آن

هر کس که بجان آرزوی وصل تو خواهد / دشوار برآید که محقق نشدست آن
مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد / در کوی وفا مرد مخوانش که زنست آن
گر خسته دلی نعره زند بر سر کویی / عیبش نتوان گفت که بی‌خویشتنست آن
سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش / هر جامه که عیار بپوشد کفنست آن

وله

سهل باشد بترک جان گفتن / ترک جانان نمی‌توان گفتن
هرچه زان تلخ‌تر بخواهی گفت / شکرینست از آن دهان گفتن
توبه کردیم پیش بالایت / سخن از سرو بوستان گفتن
آنچنان وهم در تو حیرانست / که نمی‌داندت نشان گفتن
بلندی درم که ممکن نیست / رستگاری ما از آن گفتن
دفتری از تو وضع می‌کردم / متردد شدم در آن گفتن
گر تو شیرین‌تری از آن شیرین / که نشاید بداستان گفتن
بلبلان نک زهی آن دارند / با گل از دست باغبان گفتن
من نمی‌یارم از جفای رقیب / درد با یار مهربان گفتن
سخن از مهر دوست باید و بس / حیف باشد بترجمان گفتن
این حکایت که می‌کند سعدی / بس نخواهند در جهان گفتن

وله

سخت بدیع می‌دمد باد ز بوستان نشان / صبح دمید و روز شد خیز و چراغ وا نشان
گر همه خلق را چو من بی دل و دست مسکنی / روی بجای الحان فاخر برآمدی چنان
طایفهٔ سماع را مدعیند و منتقد / زمزمه‌ای بیار خوش تا بروند ناخوشان
خرقه بگیر و می بده باده بیار و غم ببر / بی‌خبرست عاقل از لذت عشق بی‌هشان
خستگان عشق را دود ز سقف می‌رود / وقع ندارد این سخن پیش فسرده آتشان
گر بطرب چو عارفان رقص کنی بخرقه کن / دنیا بزیر پای نه دست بآخرت فشان

ساعد و لفظ جادوان تیغ برهنه میزند
کوش کجا که بشنود ناله زار خامشان

چند نصیحتم کنی کز پی نیکوان مرو
چون نتوانم که بیخودم شوق همی برد کشان

بوی بهشت میدمد تا بعدات چه کرو
آب حیوة میرود ما تن خویشتن کشان

باد بهار و بوی گل منتفقند سعدیا
چون تو فصیح بلبلی حیف بود ز خامشان

ولـه

طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن
با شهد میرود ز دهانت بدر سخن

واجب شود که بر سخنت آفرین کنند
من خود چه گویمت که بود در نظر سخن

ای باد اگر مجال سخن گفتنت بود
در گوش آن ملک بگو این قدر سخن

وصفی چنانکه در خور حسنت نمیرود
آشفته حال را نبود معتبر سخن

شرم آیدم همی که قمر خوانمت بحسن
هرگز شنیده زد دهان قمر سخن

دیم همی گله ز گفته سعدی بجای شعر
گر سیم داشتی بنوشتی بزر سخن

گیرم که خاک عرصه نیابند دوستان
آخر درین سفینه ببینند قدر سخن

ولـه

گر میسر شود با تو بر آمیختن
حیف نباشد وجود در قدمت ریختن

داعیه‌ام نیست رفتن و باز آمدن
فاعله شوق نیست بستن و بگسیختن

قدرت من در تو نیست قلم قدرت
کو بتواند چنین صورتی انگیختن

کیست که مرهم نهد بر دل مجروح عشق
کس نه محال و وقوف ره بگریختن

آب روان هر شبی آتش سوزان آه
پیش تو باد دست و خاک بسر خود بیختن

هر که شبی شمع وار در نظر شاهدست
باک ندارد ز روز کشتن و آویختن

خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتنست
چاره سعدی حدیث با شکر آمیختن

من نتوانم بعشق پنجه در انداختن
قوت او میکند بر سر ما تاختن

کرد سپر ده بجوشن یا نکدار غمزه بکشی
هر دو بدست تواست کشتن و بنواختن

گر تو بشمشیر تیز حمله بیاری بروی
چاره بیچاره نیست جز سپر انداختن

کشتی در آب را از دو برون نیست حال
یا همه سود ای حکیم یا همه در باختن

مذهب ما عاشقیست سنت عاشق حضور
دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن

هر که چنین روی دید جامه چو سعدی درید
موجب دیوانگیست آفت بشناختن

پای بگدازم چو شمع یا بکشندم بصبح
چاره همین بیش نیست سوختن و ساختن

ولـه

صید بیابان عشق چون بخورد تیر او
هر نتواند کشید پای ز زنجیر او

گو بنشانم بدوز یا بخدنگم بزن
کز شکار آمدست دولت نخچیر او

گفتم از آسیب عشق روی بعالم نهم
عرصه عالم گرفت صیت جهانگیر او

با همه تدبیر خویش ما سپر انداختیم
روی بدیوار صبر چشم بتقدیر او

چاره مغلوب نیست جز سپر انداختن
چون نتواند که روی در کشد از تیر او

کشته معشوق را درد نباشد که خلق
زنده بجانند و ما زنده بتأثیر او

او بفغان آمدست زین همه تعجیل
ای عجب و ما بجان زین همه تأخیر او

در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم
صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او

سعدی شیرین سخن این همه سودا ز جان
شاهد ما آیتیست وین همه تفسیر او

ولـه

هر که بخویشتن رود ره نبرد بسوی او
بینش ما نیاورد طاقت حسن روی او

باغ بنفشه و سمن بوی ندارد ای صبا
غالیه ابا دارد از طره مشکبوی او

هر کسی از دو بقدر خویش آرزوی طلب کند
همت ما نمی‌کند زو بجز آرزوی او

من بکمند او درم او بمراد خویشتن
گر برود بطبع من من بروم بجوی او

دفع گمان خلق را تا نشوند مطلع
دیده بسوی دیگری دارم و دل بسوی او

دامن او بدست من روز قیامت او فتد
عمر تقند میرود در سر گفت و گوی من

سعدی شیرین‌سخن این همه شور از کجات | شاهد ما آیتیست وین همه تفسیر او
سعدی اگر درآیدت پای بسنگ دم مزن | روز نخست گفتمت سر ننهی ز کوی او

وله

آن سرو ناز بین که چه خوش میرود براه | وان چشم آهوانه که چون می کند نگاه
تو سرو دیده که کمر بست بر میان | یا ماه چارده که بسر بر نهد کلاه
گل با وجود او چه گیاهیست زیر گل | مه پیش روی او چو ستاره است پیش ماه
سلطان صفت همیرود و صد هزار دل | با وی چنانکه در پی سلطان رود سپاه
گویند ازو حذر کن و راه گریز گیر | گویم کجا روم که ندارم گریزگاه
اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش | گویی درافتاد دلم از دست من بچاه
دل خود دریغ نیست که از دست میرود | جان عزیز بر کف دستت گو بخواه
ای مردم دیده پای بر خاک می نهی | آخر نه مردم دیده من به که خاک راه
حیفست از آن دهان که تو داری جواب تلخ | وان سینه سفید که داری دل سیاه
بیچارگان در آتش عشقت بسوختند | آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه
شهری بگفت و گوی تو در تنگنای شوق | شب روز می کنند و تو در خواب صبحگاه
گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان | باشد که دست جور بداری ز بیگناه
بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت | از دوست جز بدوست مبر سعدیا پناه

آستین بر روی و نقشی در میان افکنده | خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده
همچنان در غنچه و آشوب استیلای حسن | در نهاد بلبل فریادخوان افکنده
هر یکی نادیده از رویت نشانی میدهد | پرده بردار ای که خلقی در گمان افکنده
آنچنان روئی نمی باید که با بیچارگان | با میان آری حدیثی در میان افکنده
چون صدف امید میدارم که لولوئی شود | قطره کز ابر لطفم در دهان افکنده
هیچ نقاشت نمی بیند که نقشی بر کند | وانکه دید از حیرتش کلک از بنان افکنده

این دریغم می کشد کافکنده اوصاف خویش | در زبان عام و خاص از زبان افکنده
حاکمی بر زیردستان هر چه فرمایی رواست | پنجه زورآزما با ناتوان افکنده
سر بخدمت می نهادم چون ملامت بیکنار | چون سر سعدی بسی بر آستان افکنده

وله

ای یار جفاکرده پیوند بریده | این بود وفاداری و عهد تو ندیده
در کوی تو معروفم و از روی تو محروم | گرگ دهن آلوده یوسف ندریده
ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند | افسانه لیلی که بمجنون نرسیده
در خواب گزیده لب شیرین گل‌اندام | از خواب نباشد مگر انگشت گزیده
مرغ دل صاحب‌نظران صید نکردی | الا بکمان مهره ابروی خمیده
میلت بچه ماند بخرامیدن طاوس | غیرت بنگر کردن آهوی رمیده
گر پای بدر می نهم از مرکز شیراز | ره نیست به بیرامن آن حلقه کشیده
با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد | رفتیم دعا گفته و دشنام شنیده
روی تو ببینا دو دگر دیده سعدی | گر دیده ابلیس باز کند روی تو دیده

وله

ای که ز دیده غایبی در دل ما نشسته | حسن تو جلوه می کند وین همه پرده بسته
خاطر عام برده خون خواص خورده | با همه صید کرده خود ز کمند جسته
از دگر چه حاصلم تا ز تو مهر بگسلم | هم تو که خسته دلم مرهم ریش خسته
گر بجراحت و الم دل بشکنیم چه غم | می شنوم که دم بدم نزد دل شکسته

وله

پنجه با ساعد سیمین چو نینداختی | با توانای معربد نکنی بازی به
دل چو دادی و مهرش سعدی هیچ نماند | گر او با تو نسازد تو درو سازی به
جز غم یاد مخور تا غم کار تو خورد | تو که با مصلحت کار نپردازی به

سپر صبر تحمل نکند تیر فراق
با کمان ابرو گو جنگ نیاغازی به

با چنین یار که ما عقد محبت بستیم
گر چه یار زبان مشکند انبازی به

بنده‌وار آمده بر خط فرمان خداوندم مرو
سر تسلیم نهادن ز سر افرازی به

گر چو چنگم بزنی بیش تو سر بر نکنم
این چنین یار وفادار که بنوازی به

هیچ شک نیست که تیر اجل ای یار عزیز
که من از پای بیفتم چو تو اندازی به

مجلس یار دل ما امروز به بستان ماند
مطرب این بلبل عاشق بخوش آوازی به

گوش بر ناله مطرب نکنم و بلبل نکاه
کو بگوید سخن از سعدی شیرازی به

وله

می بر زند ز مشرق شمع فلک زبانه
ای ساقی صبوحی درده می مغانه

گر سنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن
ور تیر طعنه آید جان منش نشانه

آن کوزه بر کفم نه کاب حیات دارد
هم طبع یار دارد هم رنگ نار دانه

صوفی خلوه گر بگرد شراب صافی
کهنه را نگنجد علقا در آشیانه

گر می بجان دهندت بستان که پیش دانا
زاب حیات خوشتر خاک شرابخانه

دیوانگان نترسند از صولت قیامت
بگذشت آب چشمم از سنگ تازیانه

صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا
صاحب هنر نگیرد بر بی‌هنر بهانه

ای باد بامدادی خوش میروی بشادی
پیوند روح کردی پیغام دوست دادی

بر بوستان بگشتی باد بهشت بودی
شاد آمدی و خرم فرخنده بخت بادی

تا من درین سرایم این در ندیده بودم
کامروز پیش چشمم در بوستان گشادی

چون گل رونده گشتی آن دلبران خوبان
تو در برابر من چون سرو ایستادی

اول چراغ بودی آهسته شمع گشتی
آسان ترا گرفتم در خرمن اوفتادی

زین سان که می‌نماید در روزگار حسنت
بس فتنه‌ها بزاید تو فتنه از که زادی

خواهی که بامدادان بیرون روی بصحرا
تا بوستان بریزند گلهای بامدادی

یاری که با قرینی الفت گرفته باشد
هر وقت یادش آید تو دم بدم سادی

گر در غمت بمیرم شادی بروزگارت
پیوسته نیکوانرا غم خورده اند و شادی

جایی که داغ گیرد دردش دوا پذیرد
الا که داغ سعدی کاول نظر نهادی

ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری
جایی که باد زهره ندارد که بگذری

ای مرغ اگر پری بسر کوی آن صنم
پیغام دوستان برسانی بدلبری

آن مشتری خصال گر از ما حکایتی
پرسد جواب ده که بجانند مشتری

گو تشنگان بادیه را جان بلب رسید
تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری

ای ماه روی حاضر غایب که پیش دل
یکروز نگذرد که تو صد بار بگذری

دانی چه میرود بسر ما ز دست دل
تو خود بپای خویش بیا تا بنگری

یا دل بیاد می چو دل ما بدست
یا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری

تا خود برون پرده حکایت کجا رسد
چون از درون پرده چنین پرده میدری

سعدی تو کیستی که در دوستی زنی
دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

وله

ای ذات شریف و شخص روحانی
آرام دلی و مرهم جانی

خرم تن آنکه با تو پیوندد
وان حلقه که در میان ایشانی

من نیز کمر بخدمتت بندم
باشد که غلام خویشم خوانی

بر خوان تو آن شکر که می بینم
بی فایده است مگس که میرانی

هر جا که تو بگذری بدین خوبی
کس شک نکند که سرو بستانی

هر کس که بر دست جاعدت بیند
گر دل ندهد به تیغ بستانی

من جسم چنین ندیده ام هرگز
چندانکه قیاس میکنم جانی

بر دیده من بیا که محبوبی
پروانه بخون بده که سلطانی

من سر ز خط تو بر نگیرم
ور چون قلمم بسر بگردانی

این گرد که بر رخت همی بینی | وان درد که بر دلت همیدانی
دودی که برآید از دل سعدی | پیداست که آتشیست پنهانی

وله

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی | حق را بروزگار تو با ما عنایتی
گفتم نهایتی بود این درد عشق را | هر بامداد می‌کند از نو بدایتی
معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست | با تو مجال آنکه بگویم حکایتی
چندانکه فی التوهمات امکان نمی‌بود | کردم و عشق را نه بدیدست غایتی
آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست | غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
زابنای روزگار بخوبی و مهتری | چون در میان لشکر منصور رایتی
عیبت نمی‌کنم که خداوند امر و نهی | شاید که بنده بکشد بی جنایتی
زانگه که عشق دست تطاول دراز کرد | معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
من در پناه لطف تو خواهم گریختن | فردا که هر کسی رود اندر حمایتی
درمانده‌ام که از تو شکایت کجا برم | هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی
سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق | این ریش اندرون بکند هم سرایتی

ای که بر دوستان همی گذری | تا بهر غمزهٔ دلی ببری
دردمندی تمام خواهی کشت | تا برحمت بکشتهٔ نگری
ما خود از کوی عشق بازآییم | یا تماشاکنان ره گذری
هیچم اندر نظر نمی‌آید | تا تو خورشید روی در نظری
گفته بودم که دل نگه دارم | خبر از عاشقی و بی‌خبری
حلقه گرد خویشتن بکشیم | تا نیاید درون حلقه پری
کین پری پیکران حلقه بگوش | شاهدی می‌کنند و جلوه‌گری
صبر بلبل شنیدهٔ هرگز | چون بخندد شکوفهٔ سحری

برده داری بر آستانهٔ عشق | می‌کند عقل و گو به پرده دری
چه خوری دانی ای اسیر غم عشق | تا غم خویش در جهان نخوری
رایگانست یک نفس با دوست | گر بدنیا و آخرت بخری
قلمست این بدست سعدی در | یا هزار آستین دُرّ دری
این نبات از کدام شهر آرند | تو قلم نیستی که نی شکری

وله

اگرم حیات بخشی و گرم هلاک خواهی | سر بندگی بخدمت بنهم که پادشاهی
من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم | تو هزار بهتر از من بکشی و بی‌گناهی
بکسی نمی‌توانم که شکایت از تو خوانم | همه جانب تو خواهند و تو آن کنی که خواهی
تو بآفتاب مانی بکمال حسن و طلعت | که نظر نمی‌تواند که ببیندت کماهی
من اگر چنانکه نهی است نظر بدوست کردن | همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی
بخدای گر بدردم بکشی که برنگردم | کسی از تو چون گریزد که تواش گریزگاهی
منم ای نگار و چشمی که ز انتظار رویت | نه عجب زنده کردم بنسیم صبحگاهی
غم عشق اگر بکوشم که ز دوستان بپوشم | سخنان سوزناکم بدهد بر او گواهی
خضری چو کلک سعدی همه روز در سیاحت | نه عجب که آب حیوان بدر آید از سیاهی

وله

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی | گر تاج می‌فرستی و گر تیغ می‌زنی
ای چشم خیره مانده در اوصاف روی تو | چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی
خلقی بتیر غمزهٔ خونخواره و لعل لب | مجروح می‌کنی و نمک می‌پراکنی
ما خوشه چین خرمن اصحاب دولتیم | باری نگه مکن که خداوند خرمنی
گیرم که بر کنی دل سنگین ز مهر من | مهر از دلم چگونه توانی که برکنی
حکم آن تست گر بکشی بی‌گنه ولی | عهد وفای یار نشاید که بشکنی
این عشق را زوال نباشد بحکم آنک | ما پاکدامنیم و تو پاکیزه دامنی

از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست / ور متفق شوند جهانی بدشمنی
خواهی که دل بکس ندهی دیدها بدوز / پیکان چرخ را سپری باید آهنی
یا مدعی بگوی که ما خود شکسته‌ایم / محتاج پنجه نیست که با ما درافکنی
سعدی بجز زوری نتوان کرد کار را / با سخت بازوان تصرف نمی‌کنی

ولـه

اگر تو پرده بر آن زلف و رخ نمی‌پوشی / بهتک پردهٔ صاحب دلان همی‌کوشی
غلام حلقهٔ سیمین گوشوار توام / که پادشاه غلامان حلقه در گوشی
بکنج خلوت پاکان و پارسایان آی / نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی
مرو ز کار عزیزان که یاد می‌نکنیت / علی الدوام نه یادی نه از فراموشی
چه نیکبخت کسانی که با تو هم‌سخنند / مرا نه زهرهٔ گفت و نه صبر خاموشی
رقیب با همه تناسب چه اهل صحبت نیست / که طبع او همه نیش و تو سر بسر نوشی
بتربیت بچمن گفتم ای نسیم صبا / بگوی تا ندمد گل بخار چاووشی
[illegible] / چو آتشت نباشد چگونه بر جوشی
ترا که دل نبود عاشقی چه دانی چیست / ترا که شمع نباشد سماع نفس خوشی
وفای یار بدنیا و دین مده سعدی / دریغ باشد یوسف بزر بفروشی

ای سرو حدیقهٔ معانی / جانی و لطیفهٔ جهانی
پیش تو باتفاق مردن / خوشتر که پس از تو زندگانی
چشمان تو سحر اولین‌اند / تو فتنهٔ آخر الزمانی
چون اسم تو در میان نیاید / گویی که بجسم در میانی
آنرا که تو از سفر بیایی / حاجت نبود بارمغانی
گر زانکه‌ات خبر بیارند / من جان بدهم بمژدگانی
دفع غم دل نمی‌توان کرد / الا بامید شادمانی

گر صورت خویشتن ببینی / حیران وجود خود بمانی
گر صلح کنی لطیف باشد / در وقت بهار مهربانی
سعدی خط سبز دوست دارد / پیرامن خط ارغوانی
آن پیر نگر که همچنانش / از یاد نمی‌رود جوانی

ولـه

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی / شیرین‌تر از اوصاف تو حرفی نه کتابی
از بوی تو در تاب رود آهوی مشکین / گر باز کند از شکن زلف تو تابی
بر دیدهٔ صاحب‌نظران خواب ببستی / ترسی که ببینند خیال تو بخوابی
از خندهٔ شیرین نمکدان دهانت / خون می‌رود از دل چو نمک خورده کبابی
تا عذر زلیخا بنهد منکر عاشق / یوسف صفت از چهره برانداز نقابی
بی روی توام جنت فردوس نشاید / کین تشنگی از من نبرد هیچ شرابی
مقبول ترا گر بکشند بدوزخ / با یاد تو در دوزخ نماند سبب عذابی
باری بغلط گر همه بندهٔ خود خوان / تا بشنوی از هر بن مویم جوابی
در من منگر تا دگران چشم ندارند / کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی
آب سخنم می‌رود از طبع چو آتش / چون آتش روئیت که از او می‌چکد آبی
یاران همه با یار و من خسته طلبکار / هر کس بسر آبی و سعدی بسرابی

ولـه

اینچه رفتارست کآرامیدن از من می‌بری / هر دم از سر می‌برآیی عقلم از تن می‌بری
باغ و الستان چه باشد آستینی بر فشان / باغبانان را بگو تا گل بدامن
روز روشن می‌نماید آن ساعت که همچون آفتاب / می‌نمایی روی و دیگر باز روزن می‌بری
بوستان از بس که گل خوشه بر خرمنست / زینهار آتش بپنهان کن که خرمن می‌بری
دل بعیاری بردی ناگهان از دست من / دزد در شب می‌برد تو روز روشن می‌بری
گر تو برگردیدی از من بی‌گناه و بی‌سبب / تا مگر من نیز برگردم غلط ظن می‌بری

این طریق دشمنی باشد نه شرط دوستی   کآبروی دوستان در پیش دشمن می‌بری
عیب سعدی مکن کافتاده حیران در رخت   گر همی آید تو زنجیرش بگردن می‌بری
جون نباید جعد ان اندرون آتش می‌زنی   یا نباید خون از آن موضع که سوکان می‌کنی
سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان   در برابر میفرستی زر بمعدن می‌بری

اگر لذت ترک لذت بدانی   دگر شهوت نفس لذت نخوانی
سفرهای علوی کند مرغ جانت   گر از چنبر آز بازش رهانی
ولیکن ترا صبر عنقا نباشد   که در دام شهوت بگنجشک مانی
تو این صورت بعد جان می‌پرستی   که تا زنده‌ای ره بمعنی ندانی
دریغ آیدت هر دو عالم خریدن   که از دست عزت بشد رایگانی
همین حاصلت باشد از عمر باقی   اگر همچنینش بآخر رسانی
نگه دار از زندگانی بدستت   چو افتاد تا صرف شد زندگانی
بیکدم زمین نشاید خریدن   اگر قدر نقدی که داری بدانی
جهان میروی ساکن و خواب در سر   که میترسم از کاروان بازمانی
وصیت همین است جان برادر   که اوقات ضایع مکن تا توانی
صدف وار باید زبان در کشیدن   که وقتی که حاجت بود در جهانی
همه عمر تلخی کشیدست سعدی   که نامش بر آید بشیرین زبانی

پاکیزه روی را که بود پاکدامنی   تاریکی از ضمیر بشوید بروشنی
گر شهوت از خیال دماغت بدر رود   شاهد بود هر آنچه نظر بر وی افکنی
ذوق سماع مجلس انست بگوش دل   وقتی رسد که گوش طبیعت بیاگنی
بسیار برنیاید شهوت پرست را   کین دولتی شود متبدل بدشمنی
شاخی که سر بخانه همسایه می‌برد   تلخی بر آورد مگر از بیخ بر کنی

خواهی که پای بست نباشی بکام بر   با مرغ شوخ دیده مکن هم نشیمنی
زنهار گفتمت قدم معصیت مرو   کانگه نمیرسدت که دم معرفت زنی
سعدی هنر نه پنجه مردم فکندن است   مردی درست باشی اگر نفس بشکنی

بس از سوی گرفتن که بر ما بماند وبالی   بکجا روم ز دستت که نمیدهی مجالی
نه ره گریز دارم نه طریق آشنایی   چه غم اوفتاده را که تواند احتمالی
همه حاصلی ندارم غم روزگار گفتن   که شبی ندیده باشی بدرازنای سالی
همه عمر در فراقت بگذشت و سهل باشد   اگر احتمال دارد بقیامتم وصالی
چه خوشست در فراقی همه عمر صبر کردن   که مگر گشاده گردد در دولت خالی
غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد   که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی
سخنی بگوی با من که جان اسیر عشقم   که بخویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی
چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت   بخلاف سروبستان که ندارد اعتدالی
که نه امشب آن سماع است که دف خلاص یابد   ز طپانچه و بربط برهد بگوشمالی
دگر آفتاب رویت بنمای آسمان را   که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی
خط مشکبوی و خالت بمناسبت تو گویی   قلم غبار می‌رفت و فرو چکید خالی
تو هم این مگوی سعدی که نظر گناه باشد   گنهست بر گرفتن نظر از چنین جمالی

و له

تو هیچ عهد عشق که عاقبت نشکستی   مرا در آتش سوزان نشاندی و بنشستی
بنای مهر چو دیدی که پایدار نباشد   مرا ببند ببستی خود از کمند بجستی
دلم شکستی و رفتی خلاف شرط محبت   باحتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی
چراغ چون تو نباشد هیچ خانه ولیکن   کس این صراحی نبندد در این چنین که تو
شکنجه صبر ندارم بریز خونم و رستی   گرم عذاب نمایی بداغ و درد جدایی
بیا که ما سر هستی کبریا و رعونت   بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی

گرت بگوشه چشمی نظر بود با ما / دوای درد من از لعل دلگشا بجستی

هر آن کست که ببیند روا بود که بگوید / که من بهشت بدیدم براستی و درستی

گرت کسی بسر تیغ ملامت بکشد من / تو هم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی

عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد / که عشق موجب ذوقست و هم علت مستی

تو اگر بحسن دعوی بکنی گناه داری / که کمال سرو بستان و جمال ماه داری

در کس نمی‌گشایم که بخاطرم درآید / تو در اندرون جان آی که جایگاه داری

ملکی بهی ملائم بچه کنیت بخوانم / بکدام حسن گویم که تو اشتباه داری

برکس عشقبازان اثر تکلف نیست / که ضلالت و قوت بسته جمال و جاه داری

گل بوستان رویت چو شقایقست بلکن / چکنم بسرخ رویی که دل سیاه داری

چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی / مگر اینکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری

نه کمال حسن باشد ترشی روی شیرین / همه بد مکن که مردم همه نیکخواه داری

تو جفا کنی و صولت که راه دعای دو / نه عجب ز بی لطافت که تو پادشاه داری

بیکی لطیفه گفتی ببرم هزار دل را / نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری

بخدا که گر چو سعدی برود دلت بجایی / همه شب چو او نخسبی نظر براه داری

وله

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی / خون عشاق حلالست ترا ای شوخ حرامی

بیم آنست دمادم که چو پروانه بسوزم / از تمنای که تو چون شمع چرا نیمه دلی

فتنه انگیزی و جنگ و دین خلقی بکام / که چو شیرین بحرکاتی و چه مطبوع کلامی

نکنم از صفات شیرین تو تعریف حلاوت / نی شکر گفت کمر بسته‌ام اینک بغلامی

کافر از قامت محبوب تو شکلی ببیند / بار دیگر نکند سجده بتهای رخامی

بنشین یک نفسی تا که بر خاست قیامت / فتنه بادر بنشیند چو تو در حال قیامی

والعجب دارم ازین خلق که روی چو مه تو / می نمایند بانگشت و تو خود بدر تمامی

آفت مجلس و میدان هلاک زن و مردی / فتنه خانه و بازار و بلای در و بامی

در سر و کار تو کردم دل و دین با همه دانش / مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

حاصلم نیست زمهری خبری سنگ ملامت / گر تو در سینه سعدی چو چراغ سر بامی

چه دعا گویمت ای سایه میمون همای / یارب این سایه بسی بر سر اسلام بپای

جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان / نام در عالم و خود در کنف امر خدای

در سراپرده عصمت بعبادت مشغول / پادشاهان متوقف بدر پرده سرای

آفتابیست مه شمع از عفت و مشعل پیش / دست در سینه نهاده شه پروانه درای

مطلع برج سعادت فلک اختر سعد / بحر در دانه شاهی صدف گوهر زای

حرم عصمت و عفت بتو آراسته باد / علم دین محمد بمحمد برپای

خلف دوده سلغر فلک دولت و دین / ملک آیت رحمت ملک ملک آرای

ای حسود ار نشوی خاک در خدمت او / دیگرت باد بدست برود بیجای

جهد و مردی نه بهد آنکه درو دولت بخت / گنج و لشکر نکند آنچه کند همت رای

قدم بنده بخدمت نتوانست رسید / قلم از شوق و ارادت بسر آمد برپای

جاودان قصر معالیت جهان باد که مرغ / نتواند که برو سایه کند غیر همای

نیکخواهان ترا تاج کرامت بر سر / بدسگالان ترا بند عقوبت برپای

وله

خشم و رضا و مرحمت بر همه باز می‌کنی / چون که ببخت ما رسید این همه ناز می‌کنی

ای که نیاز موده صورت حال بیدلان / عشق حقیقتست اگر حمل مجاز می‌کنی

ای که نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو / در نظر سبکتکین عیب ایاز می‌کنی

پیش نماز بگذرد سرو روان و گویدم / قبله اهل دل منم سهو نماز می‌کنی

دی بامید گفتمش داعی دولت توام / گفت دعا بخود بکن گر بنیاز می‌کنی

گفتمش اگر لبت گزم می‌خورم و شکر مزم / گفت خوری اگر پزم قصه دراز می‌کنی

سعدی خویش خوانیم بس بجفا برانیم	سوزه اگر نمی نهی در بجه باز می کنی

ولـه

جور بر من می پسندد دلبری	زور با من میکند زور آوری
بار خصمی میکشم کز جور او	می نشاید رفت پیش داوری
عقل بیچاره است در زندان عشق	چون مسلمانی بدست کافری
بارها گویم بگویم پیش خلق	تا مگر بر من ببخشد خاطری
باز گویم پادشاهی را چه غم	گر بخیلش در نمیرد چاکری
ای صبا از من طمع داری که بوی	بار سنگی می نهی بر لاغری
زانچه در پای عزیزان افکنند	ما سری داریم اگر داری سری
چشم عادت کرده بر دیدار دوست	حیف باشد بعد از او بر دیگری
این سخن سعدی تواند گفت و بس	هر گدایی را نباشد جوهری

ولـه

چه باز در دلت آمد که مهر بر کندی	چه شد که یار عزیز از نظر بیفکندی
ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست	هنوز وقت نیامد که باز پیوندی
بود که پیش تو میرم اگر محال بود	وگرنه بر سر کویت بآرزومندی
دری بروی من ای یار مهربان بگشای	که هیچکس نگشاید اگر تو دربندی
هوا اگر همه آفاق خوبروی باشند	بهیچ روی نمی باشد از تو خرسندی
هزار بار بگفتم که دیده بگشایم	بروی خوب ولیکن تو چشم می بندی
مگر در آینه بینی وگرنه در آفاق	بهیچ کار نیاید کرش تو نپسندی
مرا چه بندگی از دست و پای برخیزد	مگر امید به بخشایش خداوندی
حدیث سعدی اگر کاینات نپسندند	بهیچ کار نیاید گرش تو نپسندی

ولـه

چونست حال بستان ای باد نوبهاری	کز بلبلان برآمد فریاد بیقراری
ای گنج نوشدارو بر خستگان نظر کن	مرهم بدست و ما را مجروح میگذاری
یا خلوتی برآور یا برقعی فرو هل	ورنه بشکل شیرین شور از جهان برآری
هر ساعت از لطیفی رویت عرق برآید	چون بر شکوفه بارد باران نوبهاری
عود است زیر دامن یا گل در آستینت	یا مشک در گریبان بنمای تا چه داری
گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت	تو در میان گلها چون گل میان خاری
وقتی کمند زلفت دیگر کمان ابرو	این میکشد بزورم وان میکند بزاری
چون قید بگشای وحشی نمی گریزد	در بند خوب رویان خوشتر که رستگاری
اول وفا نمودی چندان که دل ربودی	چون مهر سخت کردم سست آمدی بیاری
عمری دگر بباید بعد از فراق ما را	کاین عمر صرف کردیم اندر امیدواری
ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت	باطل بود که صورت بر قبله می نگاری
هر درد را که بینی درمان و چاره هست	درمان درد سعدی با دوست سازگاری

ولـه

چون خراباتی نباشد زاهدی	کش شمع از در درآید شاهدی
محتسب گو تا ببیند روی دوست	همچو محرابی و من چون عابدی
من چو آب زندگانی یافتم	غم نباشد گر بمیرد حاسدی
آنچه ما را در دلست از سوز عشق	می نشاید گفت با هر باردی
دوستان باشند و دلداران ولیک	مهربان نشناسند الا واحدی
از نور روحانی ترم در پیش دل	تکدر در شبهای خلوت واردی
گر دلی داری و دلبندت نیست	پس چه فرق از ناطقی و از جامدی
گر بخلوت قامتی خواهی نشستن	ور نمی خواهی بحضرت قاعدی
سعدیا گر روزگارت میکشد	گو بکش بر دولت سیمین ساعدی

ولـه

چه رویست آنکه پیدا از شبه دارد مشکسای
گر این چند است صورت بر اخلاقش بزیبای

نگارینا بتندی کم مینی ای جوانم ده
گر تلخ اتفاق افتد بشیرینی بیدای

وگر چون نافه‌گیری بنالد عاشقش دارم
که من در نفس خویشش از تو می‌یابم شکیبای

دگر رعیت شبانان و مسکینان نخواهی کرد
که دانشمند این صورت براند سر بشیدای

جانم در دلی خام که جان در صبر و خون دارد
فراموشم نه وقتی که دیگر وقت یاد آیی

شبی خوش شد که میخواهد که با جانان بروز آرد
بسی شب روز کرد اند بتاریکی و تنهای

بیار ای لعبت ساقی بگوی ای کودک مطرب
که صوفی در سماع آمد و تابی کرد یکتای

سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد
زبان در گرش که موصوفت ندارد حد زیبای

وله

چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی
کش یاد هم آواز بگیرند بدامی

دی شب همه شب دست در آغوش سلامت
وامروز همه روز تمنای سلامی

آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل
خوش بود دریغا که نکردند دوامی

از من مطلب صبر و جدایی که ندارم
سنگیست فراق و دل محنت‌زده جامی

در هیچ مقامی دل مسکین نشکیبد
خو کرده صحبت که برافتد ز مقامی

بی دوست حرامست جهان بر من مشتاق
قندیل بکش تا بنشینیم بظلامی

چندان بنشینیم که برآید اثر صبح
کان وقت بمن میرسد از دوست پیامی

اینجا که تویی رفتن ما سود ندارد
الا کرم پیش نهد لطف تو گامی

زان عین که دیدی اثری بیش نماندست
جانی بدهان آمده در حسرت کامی

سعدی سخن دوست چه گویی بر اغیار
هرگز نبرد سوخته قصه بخامی

وله

خانه صاحب نظران می‌بری
پرده پرهیزکنان میدری

گر تو برین جنس نپوشی نقاب
توبه صوفی بزبان میبری

آن چه وجودست ندانم که
آدمیی یا ملکی یا پری

گر همه سرمایه زیان میکند
سود بود دیدن آن مشتری

نسخه ابروی تو نقاش بر
تا بکند توبه ز صورتگری

با نظرت حاجت شمشیر نیست
جمله بمی آری و دل میبری

گر تو در آیینه تامل کنی
صورت خود باز بینی شکری

سعدی اگر کشته بود در فراق
زنده شود چون بسرش بگذری

وله

نخواهم اندر پایش افتادن چو گوی
ور بچوگانم زنند هیچش مگوی

بر سر عشاق طوفان گو ببار
درد مشتاق پیکان گو بروی

گر بداغت می کشد فرمان ببر
ور بدردت میکشد درمان مجوی

ناودان چشم رنجوران عشق
گر فرو ریزند خون آید بجوی

شاد باش ای مجلس روحانیان
تا که خود دانی که من مستم بسوی

هر کسی سودا نامه سعدی نوشت
دفتر پرهیزکاری گو بشوی

هر که نشنیدست روزی بوی عشق
گو بشیراز آی و خاک ما ببوی

خبر از عیش ندارد که ندارد یاری
دل نخوانند که صیدیش نکند دلداری

جان بدیدار تو یکروز فدا خواهم کرد
تا دگر بر نکنم دیده بهر دیداری

یعلم الله که من از دست غمت جان نبرم
تو بدین حسن که بیزار ز من بکشی بسیاری

غم عشق آمد و غمهای جهان پاک برفت
سوزنی باید کز پای برآرد خاری

می حرامست ولیکن تو بدین نرگس مست
نگذاری که ز پیشت برود هشیاری

میروی خرم و خندان نگهی نکنی
که نگه میکند از هر طرفت غمخواری

خبرت نیست که قومی ز غمت بیخبرند
حال افتاده نداند که نیفتاد باری

سرو آزاد ببالای تو می‌ماند راست
لیکنش [illegible] میسر نشود رفتاری

مینماید که سر عربده داری بجهت
دست خواهش ببرد تا نکند آزاری

سعدیا دوست نبینی و بوصلش نرسی   مگر آن وقت که خود را ننهی مقداری

وله

دانمت آستین چرا پیش جمال می‌بری   رسم بود کز آدمی رو نهان کند پری
معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر   کبر رها نمی‌کند کز پس پرده بنگری
آمدمت که بنگرم باز نظر بخود کنم   سیر نمی‌شود نظر بس که لطیف منظری
غایت کام و دولتست آنکه بخدمتت رسد   بنده میان بندگان بسته میان بچاکری
روی بخاک می‌نهم گر تو هلاک می‌کنی   دست به بند میدهم گر تو اسیر می‌بری
هر چه کنی تو بر حقی حاکم دست مطلقی   پیش که داوری برم از تو که خصم داوری
بنده اگر بسر رود در طلبت کجا رود   تا نرسد عنایتی در حق بنده زان سری
گفتم اگر ببینمت مهر فرامشم شود   میروی و مقابلی غایب و در تصوری
جان نه بلند در زمان زنده شوند عاشقان   گر بکشی و بعد از آن بر سر کشته بگذری
سعدی اگر هلاک شد عمر تو باد و دوستان   ملک یمین خویش را گر بکشی چه غم خوری

وله

ذوقی چه جان ندارد بی دوست زندگانی   دودم بسر برآمد زین آتش نهانی
شیراز در نبستست از کاروان ولیکن   ما را نمی‌گشاید از قید مهربانی
اشتر که اختیارش در دست خود نباشد   می‌بایدش کشیدن باری بناتوانی
خون هزار چون من خوردی بدلفریبی   دست از هزار عذرا بردی بدلستانی
صورت نگار چینی بی خویشتن بماند   گر صورتت ببیند سر تا بسر معانی
ای بوده در سرایت غوغای عشقبازان   همچون بر آب شیرین غوغای کاروانی
تو فارغی و عشقت بازیچه می‌نماید   تا خرمنت نسوزد سودای ما ندانی
می‌گفتمت که جانی دیگر دریغم آمد   گر جوهری به از جان ممکن بود تو آنی
شهر آن تست و شاهی فرمای هر چه خواهی   گر بی عمل ببخشی ور بی گنه برانی
روی امید سعدی بر خاک آستانت   بعد از تو کس ندارد یا غایة الامانی

وله

روزی برخ نشانش گفتم به سیمینی   گفت ار نظری داری ما را به ازین بینی
خورشید و گلت خوانم ولیکن ترک ادب باشد   چون خود مه و خورشیدی باغ و گل و نسرینی
حاجت بنگاریدن نبود رخ زیبا را   تو نامه‌بری یکسر زیبا و نگارینی
بر بستر هجرانت بیچند و بپرسیدم   کای سوخته دل خرمن آخر چه غمگینی
بنشین که فغان از ما برخاست درآ با ما   بس فتنه که برخیزد هر جا که تو بنشینی
گر بنده خود خوانی افتیم بسلطانی   ور روی بگردانی رفتیم بمسکینی
کس عیب نیارد گفت آنرا که تو بپسندی   کس رد نتواند کرد آنرا که تو بگزینی
عشق لب شیرینت روزی بکشد سعدی   فرهاد چنین کشتست آن شوخ بشیرینی

روی گشاده ای صنم طاقت خلق میبری   چون پس پرده میروی پرده صبر میدری
حور بهشت خوانمت ماه تمام دانمت   کادمیی ندیده‌ام چون تو پری بدلبری
آینه را تو داده‌ای صورت خود بعاریت   ورنه چه زهره داشتی در نظرت برابری
نسخه چشم و ابروت پیش نگارگر برم   گو بکش این چنین نکش صورت نغز و دلبری
چون تو درخت دلنشان تازه بهار و گلفشان   حیف بود که سایه بر سر ما نگستری
دیده همی بروی کس بر نکنم ز روی تو   در ز عوام بسته به چون تو بخانه اندری
من نه محرمم که چشم از تو بخویشتن کنم   گر تو نظر همی کنی ور نکنی مخیری
پند حکیم بیخ ازان در تو اثر نمی‌کند   کیست که بر زند یکی لام مع قلندری
عشق و دوام عافیت مختلفند سعدیا   هر که سفر نمی‌کند دل ننهد بلشکری

مشتری

وله

سرو سیمینا بصحرا میروی   نیک بد عهدی که بی ما میروی
کس بدین شوخی و رعنایی نرفت   خود چنینی یا بعمدا میروی

روی پنهان دارد از مردم پری / تو پری روی آشکارا میروی
گر تماشا میکنی در خود نگر / با چنین شیرین تماشا میروی
اندرونم با تو می آید ولیک / خاطرم گرد است غوغا میروی
ما خود اندر قید فرمان توایم / تا کجا دیگر بیغما میروی
جان نخواهد بردن از تو هیچ دل / شهر بگرفتی بصحرا میروی
گر قدم بر چشم من خواهی نهاد / دیده بر ره می نهم تا میروی
ما بدشنام از تو راضی گشته ایم / وز دعای ما بسودا میروی
گرچه آرام دل ما میرود / همچنان میرو که زیبا میروی
دیدهٔ سعدی و دل همراه تست / تا نه پنداری که تنها میروی

وله

سرو بستانی تو یا مه یا پری / یا ملک یا دفتر صورتگری
قامتی داری که سحری می کند / کاندران عاجز بماند سامری
هر که یکبارش گذشتی در نظر / در دلش چند بار دیگر بگذری
میروی و اندر پیت جان میرود / باز آیی و دلها میبری
گر تو شاهد با میان آیی چو شمع / مبلغی پروانها گرد آوری
چند خواهی روی پنهان داشتن / پرده می پوشی و بر ما میدری
روزی آخر در میان مردم آی / تا ببیند هر که می بیند پری
آفتاب از منظر افتد در رواق / گر ترا بیند بدین خوش منظری
جان و خاطر با تو دارم روز و شب / نقش بر دل تا مرا انگشتری
سعدی از کوی تو نخواهی رفتن / بسکه شیرینی تو از خلدی بری

وله

سست پیمانا بیکره دل ز ما برداشتی / آخر ای بد عهد سنگین دل چرا برداشتی
نوع تقصیری نماند بود ای سلطان حسن / تا بیکباره سایهٔ لطف از گدا برداشتی

گفت

گفته بودی با تو در خواهم کشیدن جام وصل / جرعه نا خورده شمشیر جفا برداشتی
خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو / چون ترا گشتم تو خود خاطر ز ما برداشتی
دوست بردارد بجرمی یا خطایی از کسی / تو خطا کردی که از بی جرم و خطا برداشتی
لعل دیدی لاجرم چشم از شبه بردوختی / در بدیدی و دست از گهر با برداشتی
عمرها در زیر دامن برد سعدی پای صبر / سر ندیدم کز گریبان وفا برداشتی

وله

شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی / غنیمتست درین شب که دوستان بینی
بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت / کمر به بندم و تو شاهوار بنشینی
چو صبرم از تو میسر نمی شود چکنم / بخشم رفتم و باز آمدم بمسکینی
بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو نیست / نیاید و تو به از من هزار بگزینی
برنگ روی بهار ای فقیر قانع شو / چو باغبان نگذارد که سیب بر چینی
تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو / هزار تلخ بگویی هنوز شیرینی
میان ما و شما عشق در ازل رفتست / هزار سال بر آید همان نخستینی
لجام در سر شیران کند صلابت عشق / چنان کشد که شتر را مهار در بینی
ز نیکنامی سعدت پای بند محنت / زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی
مرا شکیب نمی باشد ای مسلمانان / ز روی خوب لکم دینکم ولی دینی

وله

شبست آن یا شبه یا مشک یا موی / گلست آن یا صنم یا ماه یا روی
نه پندارم که در بستان فردوس / بروید چون تو سروی بر لب جوی
چه شیرین لب سخن گویی که عاجز / فرو ماند از وصفش سخن گوی
بموی الغیاث از ما بر آمد / ترا ای باد از کجا آوردی این بوی
الا ای برگ آتش روی ساقی / بآب باده عقل از من فرو شوی
چه شهرآشوبی ای مقبول دلبند / چه بزم آرایی ای گلبرگ خودروی

چو در میدان عشق افتادی ای دل / بباید بودنت سرگشته چون گوی
دلا گر عاشقی میسوز و میساز / بیا گر طالبی میپرس و میپوی
درین ره جان بده یا ترک ما گیر / بروی در سر نه یا غیر ما جوی
بیاندیشان ملامت میکنندم / که تا چند احتمال یار بدخوی
محالست این که ترک دوست گیرم / بگو بدگوی سعدی ای دشمن تو مگوی

ولـه

صاحب نظر نباشد دربند نیکنامی / خاصان خبر ندارند از گفت و گوی عامی
ای نقطه سیاهی بالای خط سبزش / خوش دانه‌ای ولیکن بس بر کنار دامی
حور از بهشت بیرون ناید تو از کجایی / مه بر زمین نباشد تو ماه رخ کدامی
دیگر کسش نبیند در بوستان خرامان / گر سرو بوستانی بیند که میخرامی
بر بام روزی در آفتاب دولت / گر بنگرد بیازد اقرار ناتمامی
طوطی شکر شکستن دیگر روا ندارد / گر پسته‌ات ببیند وقتی که در کلامی
در حسن بی نظیری در لطف بی نهایت / در مهر بی ثباتی در عهد بی دوامی
لایق‌تر از امیری در خدمت اسیری / خوشتر ز پادشاهی در حضرت غلامی
ترک عمل بگفتم ایمن شدم ز عزلت / بیچیز را نباشد اندیشه از حرامی
فردا بداغ دوزخ ناپخته بسوزد / کامروز آتش عشق از وی نبرد خامی
هر لحظه سر بجایی دیگر کند خیالم / تا خود چه بر من آید از منقطع لجامی
هستی چو ترک کردی سعدی ز خویشتن بگذر / از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی

عمری ببوی یاری کردیم انتظاری / زان انتظار ما را نگشاد هیچ کاری
از دولت جمالش حاصل نشد مرادی / وز محنت فراقش در دل بماند خاری
هر دم غم فراقش بر دل نهاد دردی / هر لحظه در جوشش در دل شکست خاری
ای دلفریب کندی ابروی تو کمانی / وی قامت تو سروی وی روی تو بهاری

دانم که فارغی تو از حال درد سعدی / کو را در انتظارت خون شد دو دیده باری
در باب عاشقانه کافزون کند معانی / بشنو تو این سخن را کاینست یادگاری

ولـه

قیمت گل برود چون تو بگلزار آیی / وآب شیرین چو تو در خنده و گفتار آیی
آن همه جلوه طاوس و خرامیدن او / بار دیگر نکند گر تو برفتار آیی
مه چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی / دل چنین سخت نباشد تو مگر خارایی
گر تو صد بار بیایی بسر کشته خویش / چشم دارم متر صد که دگر بار آیی
سپر از تیغ تو در روی کشیدن نه رواست / من خصومت نکنم گر تو به پیکار آیی
کس نماند که بدیدار تو والا نشود / چون تو لعبت ز پس پرده بدیدار آیی
دیگر ای باد حدیث گل و سنبل نکنی / گر بران طره و زلف گل رخسار آیی
دوست دارم که ترا دوست ندارند جز من / حیف باشد که تو در خاطر اغیار آیی
سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد / بچنین زیور معنی که تو می آرایی

ولـه

گر کنم در سر وفات سری / سهل باشد زیان مختصری
ای که قصد هلاک من داری / صبر کن تا به بینمت نظری
حیرتم در کمال بیچونست / کین جمال آفرید در بشری
راست خواهی نظر حرام بود / بر چنین روی و باز بر دگری
دوست دارم که خاک پات شوم / تا مگر بر سرم کنی گذری
حق بدست رقیب سنگ دلست / پیش خصم ایستاده چون سپری
زانک آیینه بدین خوبی / حیف باشد بدست بی بصری
آه سعدی اثر کند در کوه / نکند در تو سنگ دل اثری

ولـه

کس درنیامدست بدین خوبی از دری | دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری
خورشید اگر تو روی نپوشی فرو روی | گویند دو آفتاب نباشد بکشوری
اول منم که در همه عالم نیامدست | زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری
هرگز نبرده ام بخرابات عشق راه | امروز آمدم ز روی تو در دادم ساغری
با حسن خوب روی تو کس نیست در جهان | یارست می نشستم ز تو پیعالی دیگری
بر سرو قامت گل و بادام روی و چشم | نشنیده ام که سرو چنین آورد بری
رویی که روز روشن اگر برکشد نقاب | پرتو دهد چنانکه شب تیره اختری
پیرامن مباش که غیرت برند خلق | در دست مفلسی چو ببینند جوهری
روزی مگر بدیدن سعدی قدم نهی | تا در رهت بهر قدمی مینهد سری

وله

کدام کس بتو ماند که گویمت که چو اوی | ز هر چه در نظر آید گذشته بنکوی
لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی | ظریف حال و جسمی بدیع صورت و خوی
فراز دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق | غلام دولت آنم که شمع مجلس اوی
ترا که درد نباشد ز درد ما چه تفاوت | تو حال تشنه ندانی که بر کناره جوی
ندیدم آدمی خاکی بدین لطافت و پاکی | تو آب چشمه حیوان و خاک غالیه بوی
صبا ز روضه رضوان ندانمت که چه بوئی | نسیم وعده جانان ندانمت که چه گوئی
اگر دمی از دل یکتا برآورم دم عشقی | عجب مدار که آتش در افتد بکوی
بکش مگوی که با من بسنگ عشق برآید | که عیب داند و گوید چرا بفرق بموی
دلی دو دوست نگیرد دو مهر در نگنجد | اگر موافق اوی ترک خویشتن بگوی
کنونت آب حیاتی بحلق تشنه فرو کن | نه آنکهی که بمیرم بآب دیده بشوی
باختیار تو سعدی چه التماس برآید | ترا و مرا ندهند تو لیستی که بجوی

من چرا دل بتو دادم که دلم می شکنی | یا چه کردم که بمن باز نگه می نکنی

دل و جانم بتو مشغول و نظر در چپ و راست | تا نگویند رقیبان که تو منظور منی
دیگران چون بروند از نظر از دل بروند | تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی
تو همایی و من خسته بیچاره گدای | پادشاهی کنم ار سایه بمن برفکنی
بنده وارت بسلام آیم و خدمت بکنم | ور قبولم نکنی میرسدت کبر و منی
مرد راضیست که در پای تو افتد چون گوی | تو بدین ساعد سیمین که بچوگان بزنی
مست بی خویشتن از خمر ظلومست و جهول | مستی از عشق نکو باشد و بی خویشتنی
تو بدین نعت و صفت گر بخرامی در باغ | باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی
من از آن شاخ امیدست نیابم برخورد | غالب الظن یقینم که تو بیخم بکنی
خوان درویش بشیرینی و چربی بخورند | سعدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی

ایضا

ما سپر انداختیم گر تو کمان می کشی | گو دل ما خوش مباش گر تو بدین دلخوشی
گر بکشی بنده ام ور بنوازی رواست | ما بتو مستانه ایم تو ز چه مستی خوشی
گفتی اگر درد عشق پای نداری گریز | چون بتوانم گریخت چون بکمندم کشی
دیده فرو دوختم تا نه بدوزخ برند | باز نظر می کنم سخت بکشی و شی
غایت خوبی که هست قبض نگنجد در وصف | دوست چه داند که برد دشمن اگر می کشی
سوخت ترا دامن خصم نداند که چیست | چاره مجروح عشق نیست بجز خامشی
چند توان ای سلیم آب بر آتش زدن | کآب زبانت ببرد رنگ رخ آتشی
آدمی هوشمند عشق نداند مکن | ساقی مجلس بیار آن قدح آتشی
مستی و غش را عجب مکن سعدیا | مست ببینی تو نیز گر دمی از خم چشی

وله

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری | که خوش بود ز عزیزان تحمل و خواری
بهر صلاح که فرمان مرا نخواهی ریخت | حلال کردمت الا بتیغ بیزاری
تو در دل منی از آن خوش تری و شیرین تر | که من ترش ننشینم ز تلخ گفتاری

اگر دوستان ارادت بود وگر دشنام / بگوی کز آن لب شیرین که شهد می‌باری
اگر بصید روی وحشی از تو نگریزد / که در کمند تو راحت بود گرفتاری
بانتظار عیادت که دوست می‌آید / خوشست بر دل مجروح عشق بیماری
گرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم / بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری
تو می‌روی و مرا چشم و دل بجانب تست / ولی چه سود که جانب نگه نمی‌داری
گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد / دگر غم همه عالم بهیچ نشماری
دراز نای شب از چشم دردمندان پرس / که هر چه پیش تو سهلست سهل پنداری
حکایت من و مجنون بیکدگر ماند / نیافتیم و بمردیم در طلبکاری
بنال سعدی اگر چاره وصال نیست / که نیست چاره بیچاره جز زاری

وله

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفایی / عهد نابستن از آن به که ببندی و نپایی
دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم / باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرایی
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه / ما کجاییم درین بحر تفکر تو کجایی
آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان / که دل اهل نظر برد که سریست خدایی
پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند / تو بزرگی و در آیینه کوچک ننمایی
حلقه بر در نتوانم زدن از دست رقیبان / این توانم که بیایم بمحلت بگدایی
عشق و درویشی و انگشت نمایی و ملامت / همه سهلست تحمل نکنم بار جدایی
روز صحرا و سماعست و تماشای بهار / در همه شهر دلی نیست که دیگر بربایی
گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم / چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی
شمع را باید ازین خانه بدر بردن و کشتن / تا که همسایه نداند که تو در خانه مایی
سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد / که بدانست که در بند تو خوشتر که رهایی
خلق گویند برو دل بهوای دگری ده / نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوایی

مپرس از من که هیچم یاد کردی / که خود هیچم فراموشی نکردی
چه نیکو روی بد عهدی که شهری / غمت خوردند و کس را غم نخوردی
چرا با ما تو ای معشوق طناز / بصلحیم و تو با ما در نبردی
نصیحت می‌کنندم خوبرویان / که برگرد از غمش ای روی زردی
نمی‌دانند کز بیمار عشقت / حرارت باز نتوانند بردی
ولیکن با رقیبان چاره نیست / گر ایشان مثل خارند و تو وردی
دگر با من مگوی ای باد گلبوی / که همچون بلبلم دیوانه کردی
اگر با خوبرویان می‌نشینی / بساط نیکنامی در نوردی
چرا دردت نخیزد جان سعدی / که هم دردی و هم درمان دردی

وله

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی / بهر چه حکم کنی بر وجود من حکمی
غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد / که مونس دل و آرام جان و دفع غمی
هزار تندی و سختی بکن که سهل بود / جفای مثل تو بردن که سابق کرمی
ندانم از سر و پایت کدام خوبترست / چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی
هر آنکسی که زمین بوسه آستان تو دید / که پایه قدر تو دادی که خاک این قدمی
اگر هزار الم دارم از تو بر دل ریش / هنوز داروی ریشی و مرهم المی
چنین که میگذری کافر و مسلمان را / نگه نیست که هم قبله‌ای و هم صنمی
جبین و جمال تو شاید که هر نظر بیند / مگر که نام خدا گو که خوش تشکل بدنی
الکوئت که گلی بر فراز سرو روان / که آفتاب جهانتاب بود علمی
تو مشک بوی سیه چشم را که در یابد / که همچو آهوی مشکین از آدمی رمی
کمند سعدی اگر شیر بیشه صید کند / تو در کمند نیایی که آهوی حرمی

وله

مرحبا ای نسیم عنبربوی / خبری زان بخشم رفته بگوی

دلبر سست مهر سخت جفا | صاحب روی دوست دشمن خوی
گو دگر گر هلاک من خواهی | بی گناهم بکش بهانه مجوی
تشنه ترسم که منقطع گردد | ورنه باز آید آب رفته بجوی
عشق دیدم که در مقابل صبر | آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی
هر که با دوستی سری دارد | گو دو دست از وجود خویش بشوی
تا گرفتار زخم چوگانی | احتمالت ضرورتست چو گوی
پادشاهان و خیل و گنج و حشم | عارفان و سماع و ها یا هوی
سعدیا سر عشق می گوید | سخنانت بطبع شیرین گوی
هر کسی را نباشد این گفتار | عود ناسوخته ندارد بوی

ملک گشت آن دل یارا که دست آموز غم کردی | بزیر پای هجرانش لگدکوب ستم کردی
قلم بر بیدلان گفتی نخواهم راند هم راندی | جفا بر عاشقان گفتی نخواهم کرد هم کردی
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی | سگم خواندی و خشنودم جزاک الله کرم کردی
چه لطفست این که فرمودی مگر سبق اللسان | چه حرفست این که آوردی مگر سهو القلم کردی
عنایت با من اولیتر که تادیب جفا دیدم | گل افشان بر سر من کن که خادم در قدم کردی
غنیمت دان اگر روزی بشادی در رسی ای گل | بس از چندین تحملها که زیر بار غم کردی
شب آهنگ سعدی را مگر بوی نکو آمد | که باریک و ضعیفش چون چراغ صبحدم کردی

وله

نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی | که ما را بیش ازین طاقت نماند از آرزومندی
دریغ از خوبی مطبوعت که روی از دوستان پوشی | بدیع از طبع موزونت که در بر دوستان بندی
تو خرسند و شکیبایی چنانت در خیال آید | که ما را همچنین باشد شکیبایی و خرسندی
بگفتی بیوفا یارا که از ما بگسلی هرگز | مگر در دل چنان بودت که خود با ما نپیوندی
زهی آسایش و رحمت نظر را کش تو منظوری | زهی بخشایش و دولت پدر را کش تو فرزندی

شکار

نگار آنکه تواند کسی که محکم بر نکند آید | چو بیخ مهر بنشاندم درخت وصل برکندی
مرا زین پیش در خلوت فراغت بود و جمعیت | تو در جمع آمدی با کام و مجموعان پراکندی
نمودی چند بلوا از خود که ما قطع عهد | گمانت باز دانستم که از ما قصد عهد بشکندی
گرت جان در قدم ریزم | کز ما خلاصی نباید چنانک لایق پسندی
ترش بنشین و تیزی کن که ما را تلخ ننماید | چه میگویی چنین خیره که خواری
حکایت گفتن سعدی مگر با دست | که همچون رعد می نالم تو همچون برق میخندی

تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری | عهد و پیوند وفا داری و دلبندی و یاری
زخم شمشیر اجل به که سر نیش فراق | کشتن اولیتر از آنکه بجراحت بگذاری
تن آسوده نداند که دل خسته چه باشد | من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری
کس چنین روی نگارد تو مگر حور بهشتی | دگر این بوی نیاید مگر آهوی تتاری
عرقت بر ورق روی نگارین بچه ماند | همچو بر خرمن گل قطره باران بهاری
طوطیان دیدم و خوشتر ز حلاوت نشنیدم | شکرست آن لب و دندان و دهانی که تو داری
ای خردمند که گفتی نکنم چشم بخوبان | بچه کار آیدت آن دل که بخوبان نسپاری
آرزو میکندم با تو شبی بودن و روزی | تا شبی روز کنی چون من و روزی بشب آری
هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آرم | که گل از خار همی آید و صبح از شب تاری
سعدی این طبع که زخمی تو بر بخیه | خوش بود هر چه تو گویی شکرست آنچه تو باری

وله

ندیدمت که بکردی وفا بدانچه بگفتی | طریق وصل گشادی چه آمدم تو برفتی
وفا و عهد نمودی دل سلیم ربودی | چو خویشتن بتو دادم تو میل با دگر رفتی
تو دوست عهد گرفتی که با تو مهر بیارم | بچشم خویش بدیدم خلاف آنچه بگفتی
هزار جهد بکردم که سر عنان تو گردم | تو بلبل لطف ترا ز آنکه در کمند منافقی
ز عدل بود غنودن خیال وصل ربودن | چرا ز عاشق مسکین هم اولش بنهفتی

تو قدر صحبت یاران و دوستان نشناسی | مگر شبی که چو سعدی بداغ عشق بخسبی

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی | که بدوستان یکدل سر دست برفشانی
دلم از تو چون برنجد که بوهم در نگنجد | که جواب تلخ گویی تو بدین شکر زبانی
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو | که بتشنگی بمردم بر آب زندگانی
غم دل بکس نگویم که برفت رنگ رویم | تو بصورتم نظر کن که خطا بود بیانی
عجبت نیاید از من سخنان سوزناکم | عجبست اگر نسوزم چو بر آتشم نشانی
دل عارفان ببردی و قرار هوشمندان | همه شاهدان بصورت تو بصورتی و معانی
نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم | همه بر سر زبانند و تو در میان جانی
اگرت بهر که دنیا بدهند حیف باشد | و گرت بهر چه دنیا بخرند رایگانی
نه عجب کمال حسنت که بصد زبان بگویم | که هنوز بیش ذکرت خجلم ز بی زبانی
مله ای رقیب ظالم که نظر برو فلانم | تو میان ما ندانی که چه میرود نهانی
ز حدیث حسن لیلی بگذشت شوق مجنون | اگر این صفت بپیچی و گر آن سخن برانی
دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد | نه بکشتنی بتیغ هجرش نه بوصل میرهانی

نگویم آب و گلست این وجود روحانی | بدین کمال نباشد جمال انسانی
اگر تو آب و گلی همچنان که سایر خلق | گل بهشت مخمر بآب حیوانی
بهر چه خوبتر اندر جهان نظر کردم | که گویمش بتو ماند تو خوبتر زانی
وجود هر که نگه میکنم ز جان و جسد | مرکبست و تو از فرق تا قدم جانی
گرت در آینه سیمای خویش دل ببرد | چو من شوی که بدرمان خویش درمانی
دلی که با سر زلفت تعلقی دارد | چگونه جمع بود با چنان پریشانی
مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم | روانست گر بنوازی و گر برنجانی
ولی خلاف بزرگان که گفته اند مکن | لکن هر آنچه نشاید نه هر چه بتوانی

طمع مدار که از دامنت بدارم دست | بآستین ملالی که بر من افشانی
فدای جان تو گر من فدا شوم چه عجب | برای عید بود گوسفند قربانی
روان روشن سعدی که شمع مجلس تست | بهیچ کار نیاید گرش نسوزانی

ندانمت بحقیقت که در جهان بکه مانی | جهان و هر چه در و هست صورتند و تو جانی
بپای خویشتن آیند عاشقان بکمندت | که هر کرا تو بگیری ز خویشتن برهانی
مرا مپرس که چونی بهر صفت که تو خواهی | مرا مگو که چه نامی بهر لقب که تو خوانی
چنان بنظر اول ز شخص میببری دل | که باز می نتواند گرفت نظره ثانی
تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق جمالت | ز پرده ها بدر افتاد رازهای نهانی
بر آتش تو نشستیم و دود عشق بر آمد | تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی
چو پیش خاطرم آید مثال روی نکویت | ندانمت که چه گویم ز اختلاف معانی
مرا گناه نباشد نظر بروی جوانان | که پیر داند مقدار روزگار جوانی
ترا که دیده ز خواب و خمار باز نباشد | ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی
من ای صبا ره رفتن بکوی دوست ندانم | تو میروی بسلامت سلام من برسانی
سر از کمند تو سعدی بهیچ روی نتابد | اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

وقت آن آمد که خوش باشد کنار سبزه جوی | گو بصحرا میل باشد سرو بالایی بجوی
وانکه خلوت با دلارامست مستغنی شود | در سرا باشد خود گلستانست سبزه گو
از نسیم کوی معشوق اینچه باد خوشست | تا کجا بودی که جانم تازه میکردی ببوی
مطربان گویی که در آواز ند بستان بگو | شاهدان در حال شوریدگان دولتی
ای که پای رفتنت کندست و وصل تنگ | بازگشتن می نشاید تا قدم داری بپوی
گر نمیخواهی که یار از رهم ندانی ...گرم | کار خدمت این که بیشم میرود ...
روی با لقمند کای جان ای سر گردان ... | لکن ... تا ... موی

ای گلفتی دل بشوی از مهر یار سنگدل | من دل از مهرش نمی‌شویم تو دست از من بشوی
یا بترک من بگوی ای سرکش نامهربان | بر اسیران رحمت آور یا بترک ما بگوی
سعدیا مستی مستوری بهم ناید راست | شاهدان بازی فراخ و صوفیان تنگ خوی

هر روز باد می برد از بوستان گلی | مجروح میکند دل مسکین بلبلی
مالوف را نصیحت ابنای روزگار | بر جور روزگار بباید تحملی
کین باز مرکب سر از بیضه برکند | همچون کبوترش بر باید بچنگلی
ای دوست دل مبند درین تنگنای خاک | تا ممکنست عاشقی بی تزلزلی
رو بیت ما بیکر و مویت مشک بوی | هر لاله کز میدمد از خاک سنبلی
بالای خاک هیچ عمارت نکرده اند | کز وی بدیر زود نباشد تحولی
مکروه طلعتست جهان فریبناک | هر با ملاذ کرده بشوخی تجملی
دی بوستان خرم و صحرا و لاله زار | وز بانگ مرغ در چمن افتاد غلغلی
دنیا بلیست بگذر راه آخره | اهل تمیز خانه نگیرند بر پلی
سعدی گر آسمان بشکر پرورد ترا | چون می کشد بزهر ندارد تفضلی

وله

هرگز این صورت کند صورتگری | یا چنین شاهد بود در کشوری
سرو رفتاری صنوبر قامتی | ماه رخساری ملک منظری
میرود وز خویشتن نیکی برست | در نمی آید بچشمش دیگری
صد هزار از غم ستم خاطر در کلاب | پادشاهی میرود با لشکری
عارضش باغی و لعلش غنچهٔ | چون بهشتی در میانش کوثری
ماه رویا مهربانی پیشه کن | خوب رویی را نباید زیوری
می تو در هر گوشه پاسی در کلت | وز تو در هر خانه دستی بر سری
چون همایم سایهٔ بر سر فکن | تا در اقبالت شوم نیک اختری
در خداوندی چه نقصان آیدت | گر خداوندی بپرسد چاکری
مصلحت بودی شکایت گفتنم | گر بغیر از خصم بودی داوری
سعدیا داروی تلخ از دست دوست | به که شیرینی ز دست دیگری
خاکی از مردم بماند در جهان | وز وجود عاشقان خاکستری

هرگز آن تن و اندام و جمالت و جوانی | این همه لطف ندارد تو مگر سرو روانی
نظر آوردم و بردم که وجودی بتو ماند | همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی
تو مگر پرده بپوشی که کست روی نبیند | ور بتابی پرده زنی پرده خلقی بدرانی
تو که نشنیده ای از خویش جان میگذرد | من تنگ بوسته نگفتم تو چنین سخت کمانی
هر چه در حسن تو گویند جای حقیقت | عیب آنست که با ما بارادت بجفائی
رمقی بیش نماندست گرفتار غمت را | چند مجروح توان داشت بکلش تا برهانی
بیش از این صبر ندارم که تو مردم بفریبی | بنشینی و بهر سو آتشی بنشانی
گر بمیرد عجب آن شخص و در کوی تو باشد | که برانی ز بر خویش و دگر بار بخوانی
سعدیا گر قدمت راه ببابان برساند | بادی اندر طلبش عمر بپایان برسانی

وله

هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری | بار دوم ز بار نخستین نکوتری
انصاف میدهم که لطیفان و دلبران | بسیار دیده ام نه بدین لطف و دلبری
زنار بود هر چه بعمر داشتم | الا کمر که پیش تو بستم بچاکری
از شرم چون تو آدمی در میان خلق | انصاف میدهم که پنهان نمیشود پری
شمشیر اختیار ترا سر نهاده ام | دانم که گر تمام بکشی جان بپروری
جز صورتت در آینه کس را نمیرسد | با طلعت بدیع تو کردن برابری
ای مدعی که پنجه مرا شد ترا شود | بر حال من ببخشی و حالت بیاوری
صید او فتاده پای ساز نگل بماند | هیچ افتدت که از سر بیچاره بگذری

صبری که بود مایهٔ سعدی دگر نماند / سختی مکن که کیسه بپرداخت مشتری

همه چشمیم تا برون آیی / همه گوشیم تا چه فرمایی
تو نه آن صورتی که بی‌رویت / متصور شود شکیبایی
من ز دست تو خویشتن بکشم / تا تو دستی بخون نیالایی
گفته بودی قیامتم بیند / این که دیدی محنت سودایی
وین چنین روی دلستان که تراست / خود قیامت بود که بنمایی
ما تماشاکنان کوته دست / تو درخت بلند بالایی
سر ما و آستان خدمت تو / گر برانی و گر ببخشایی
جان بشکرانه دادن از من خواه / گر بانصاف در میان آیی
عقل باید که با صلابت عشق / نکند پنجه با توانایی
توچه دانی که بر تو نگذشتست / شب هجران و روز تنهایی
روشنت گردد این حدیث ... / گر چو سعدی شبی برون آیی

ولهُ

هر کس بتماشایی رفتند بصحرایی / ما را که تو منظوری خاطر نرود جایی
یا چشم نمی‌بیند یا راه نمیداند / هر کو بوجود تو دارد ز تو پروایی
زیبا ننماید سرو اندر نظر عقلش / آنکش نظری باشد با قامت زیبایی
دیوانهٔ عشقت را جایی نظر افتادست / کانجا نتواند رفت اندیشهٔ دانایی
امید تو بیرون برد از دل همه امیدی / سودای تو خالی کرد از سر همه سودایی
گویند رقیبانم در عشق چه سر داری / گویم که سری دارم در باخته در پایی
زنهار نمیخواهم در کشتن امانم ده / تا سیر ترت بینم یک لحظه مدارایی
در پارس که تا بودست از ولوله آسودست / بیمست که برخیزد از عشق تو غوغایی
نه زهد و صفا ماند نه معرفت صوفی / گر دست دهی باشد یک روز بیغمایی

گویند تمنای از دوست بکن سعدی / جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنایی

ولهُ

هر سلطنت که خواهی میکن که دلربایی / در دست خوبرویان دولت بود اسیری
جان باختن بگویید در آرزوی دوست / دانسته‌ام ولیکن خونخوار ناگزیری
ملک آن تست و لشکر سر بر زمین خدمت / گر بی‌گنه بسوزی ور بی‌خطا بگیری
گر من سخن نگویم در وصف روی خوبت / آیینه‌ات بگوید تنها که بی‌نظیری
آنکو بدیل باشد گل در میان بستان / شاید که خیره ماند در ارغوان و خیری
گفتم مگر برفتن غایب شوی ز چشمم / آن شوق کز معانی آنی که در ضمیری
ای باد صبح بستان پیغام لطف جانان / می بر که خوش نسیمی میدم که خوش عبیری
او را نمی‌توان دید از منتهای خوبی / ما خود نمی‌توانیم از غایت حقیری
گر یار با جوانان خواهد نشست و رندان / ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری
سعدی نظر بپوشان یا خود در آن میان / رندی روا نباشد در جامهٔ فقیری

ولهُ

هرگز نبود سرو ببالا که تو داری / یا ماه بدین صورت زیبا که تو داری
گر شمع نباشد شب دلسوختگان را / روشن کند از غرهٔ غرا که تو داری
حوران بهشتی که دل خلق ربایند / هرگز نتوانند دل ما که تو داری
زیبا نبود سرو روان و گل خندان / لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری
پیداست که سرپنجهٔ خاران نبود زور / با ساعد سیمین توانا که تو داری
سحر سخنم در همه آفاق بگفتند / لیکن چه کند با ید بیضا که تو داری
امثال ترا صحبت ما ننگ نباید / جای مگس است این همه حلوا که تو داری
این روی بصحرا کند آن میل به بستان / من میل ندارم مگر آنجا که تو داری
سعدی تو نه بیمار امیدی و کو دست / تا سر نکشی در سر سودا که تو داری
تا میل نباشد بوصال ... / سود همه کس حرص و تمنا که تو داری

دستگاهی که نه تشویش قیامت باشد / مرغ آبی چه اندیشه کند طوفان را
جان بیگانه ستاند ملک الموت بزجر / زجر حاجت نبود عاشق جان افشان را
چشم همت نه بدنیی که بعقبی نبود / عارف عاشق شوریدهٔ سرگردان را
در ازل بود که پیمان محبت بستند / نشکند مرد گرش سر برود پیمان را
عاشقی سوخته‌ای بی سر و سامان دیدم / گفتم ای یار مکن در سر فکرت جان را
نفسی سرد برآورد ضعیف از سر درد / گفت بگذار من بی سر و بی سامان را
پند دلبند تو در گوش من آید هیهات / من که بر درد حریصم چه کنم درمان را
سعدیا عمر عزیز است بغفلت مگذار / وقت فرصت نشود فوت مگر نادان را

باجوانی سرخوش است این پیر بی تدبیر را / حیف باشد با جوانان پنجه کردن پیر را
من که با موی بقوت بر نیایم ای عجب / باپیلی افتاده‌ام کو بگسلد زنجیر را
چون کمان در بازو آرد سرو قد سیم تن / آرزویم میکند کاماج باشم تیر را
میرود تا در کمند افتد بپای خویشتن / گریبان دستی کمان نخچیر او افتد نخچیر را
کس ندیده است آدمی زاد از تو شیرین تر / شکر از پستان مادر خورده باشد شیر را
روز باز آر جوانی پنج روزی پیش نیست / نقد را باش ای پسر کافت بود تاخیر را
ای که گفتی دیده از دیدار مهرویان ببند / هرچه گفتی چاره دانم کرد جز تقدیر را
زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار / پرده از سر برگرفتیم آن همه تزویر را
سعدیا در پای جانان گر بخدمت سر نهی / همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را

ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روانرا / یاقوت چه ارزد بده آن قوت روانرا
اول پدر پیر خورد رطل دمادم / تا مدعیان هیچ نگویند جوانرا
تا مست نباشی نبری بار غم یار / آری شتر مست کشد بار گرانرا
ای روی تو آرام دل خلق جهانی / بی روی تو شاید که نبینند جهانرا

کتاب بدایع

الحمد لله رب العالمین علی / ما در من نعمة عز اسمه و علا
الکامل الرزق احسانا و موهبة / ان احصوه وان لم تحصوا عملا
سبحان من عظم ما در حمده / مسی الوری حلا من بعد ما حملا
الجن والانس والالوان جوهرة / تحرین بدیع سجدا ذللا
طوبی لطالب سعی التارک / بعدا المتخذ من دونه بدلا
کم فی الفریقین آثار قدرته / وفی السماء لآیات لمن عقلا
ملکات من اضحی لبصر / نور معرفة الرحمن مکتحلا
ترقی السحاب والاکمام حاملة / تقدرا بین من فرقنا فصلا
انشاء بحت من حجر شجرا / سوی بقدرته من نطفة رجلا
یرجو معاصی والانام عاجزة / لا یهتدون الی ادراک نسلا
ما العالمون وما مبعی لنعمته / والملائکة فی تسبیحهم زجلا
سعدی حسبک تقصیرا من مبالغة / لا ینطق تدعی بور فی الجحلا
حل المهیمن ان یلدی حقایقه / من لا الا المثل لا یضرب لا مثلا

ای که انکار کنی عالم درویشانرا / تو چه دانی که چه سوداست درین ایشانرا
گنج آزادگی و کنج قناعت ملکیست / که بشمشیر میسر نشود سلطان را
طلب منصب فانی نکند صاحب عقل / عاقل آنست که اندیشه کند پایانرا
جمع کردند و نهادند بحسرت رفتند / وین چه دارد که بحسرت بگذارد آنرا
آن پسر مرد از باغ بصد حسرت و ناز / وین بیازوی فرح میشکند زندانرا

آن صورت و معنی که تو داری چه توان گفت	حسن تو ز تحسین تو بستست زبان را
زین دست که دیدار تو دل می‌برد از دست	ترسم نرهم عاقبت از دست تو جان را
یا تیر هلاکم بزنی بر دل مجروح	یا جان بدهم یا بدهی یکدم امان را
آنگه که بتیرم بزنی اول جرمم ده	تا بیشترت بوسه دهم دست و کمان را
سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیدست	کز شادی وصل تو فراموش کند آن را
ور نیز جراحت بدوا باز بهم آید	از جای جراحت نتوان برد نشان را

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را	که تیر غمزه تمامست صید آهو را
هزار صید دلت پیش تیر باز آید	بدین صفت که تو داری کمان ابرو را
تو خود بجوشن و برگستوان نه محتاجی	که روز معرکه بر خود زره کنی مو را
دیار هند و اقالیم ترک بسپارند	ندیده مگر دل ارزلف ... رو را
حصار قلعه باغی بمنجنیق مده	ببام قصر برافکن کمند گیسو را
مرا که عزلت عنقا گرفتمی عمری	چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را
لب بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم	سخن بگفتی و قیمت برفت لولو را
شعاع روی تو بازار ماه و خور بشکست	چنانکه معجز موسی طلسم جادو را
برنج بیهده ای دوست گنج نتوان برد	که بخت راست فضیلت نه زور بازو را
بعشق روی نکو دل کسی دهد سعدی	که احتمال کند خوی زشت نیکو را

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را	برقع فروهلد بجمال آفتاب را
گویی دو چشم جادوی عابد فریب او	بر چشم من بسحر ببستند خواب را
گفتم مگر بوصل رهایی بود ز عشق	بی حاصلست خوردن مستسقی آب را
دعوی درست نیست گر از دست نازنین	چون شربت شکر نخورد زهر ناب را
عشق آدمیتست گر این ذوق در تو نیست	هم شرکتی بخوردن و خفتن دواب را

آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز	تا پادشه خراج نخواهد خراب را
قوم از شراب مست و ز منظور بی‌نصیب	من مست از او چنانکه نخواهم شراب را
سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق	تیر نظر بیفکند افراسیاب را

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا	گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
باری بچشم احسان در حال ما نظر کن	کز خوان پادشاهان راحت بود گدا را
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت	حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را
من بی تو زندگانی خود را نمی‌پسندم	کآسایشی نباشد بی دوستان بقا را
چون تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد	آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را
حال نیازمندی در وصف می‌نیاید	آنگه که باز گردی گوییم ماجرا را
باز آی و جان شیرین از من ستان برغبت	دیگر چه برگ باشد درویش بی‌نوا را
یا رب تو آشنا را مهلت ده و سلامت	چندانکه باز بیند دیدار آشنا را
نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان	قدریست ای برادر نه زهد پارسا را
ای کاج بر فتادی برقع ز روی لیلی	تا مدعی نماند مجنون مبتلا را
سعدی قلم بسختی رفتست و نیکبختی	بهر چه پیشت آید گردن بنه قضا را

من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را	وین دلارایی و دلبندی نباشد موی را
روی اگر پنهان کند سنگین‌دل سیمین‌بدن	مشک غمازست نتواند نهفتن بوی را
ای موافق صورت و معنی که تا چشم منست	از تو زیباتر ندیدم روی و خوشتر خوی را
گر بسر گردم از این چاره که عیبم مکن	چون تو چوگان میزنی عیبی نباشد گوی را
هر کرا وقتی دمی بودست و روزی خلوتی	دوست دارد دوستان خاصه‌ای و هوی را
ما ملامت را بجان جوییم در بازار عشق	کنج خلوت پارسایان را مقدس جوی را
بوستانرا هیچ دیگر در نمی‌باید بحسن	بلکه سروی چون تو میباید کنار جوی را

ای گل خوش بوی اگر صد قرن باز آید بهار — مثل من دیگر نبینی بلبل خوش‌گوی را
سعدیا گر بوسه بر دستش نمی‌یاری نهاد — چاره آن دانم که در پایش بمالی روی را

لاابالی چه کند دفتر دانایی را — طاقت وعظ نباشد سر سودایی را
آب را قول تو با آتش اگر جمع شود — نتواند که کند عشق و شکیبایی را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند — ور نبیند چه بود فایده بینایی را
عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست — یا غم دوست خورد یا غم تنهایی را
همه دانند که من سبزه خط دارم دوست — نه چو دیگر حیوان سبزه صحرایی را
من همان روز دل و صبر بیغما دادم — که مقید شدم آن دلبر یغمایی را
گر برانی نرود ور برود باز آید — ناگزیرست مگس دکه حلوایی را
بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس — حد همین بود سخندانی و زیبایی را
سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت — یا مگر روز نباشد شب تنهایی را

اگر تو بر فکنی در میان شهر نقاب — هزار مؤمن مخلص درافکنی بعقاب
که را مجال نظر بر جمال میمونست — بدین صفت که تو دل می‌بری [illegible]
درون ما ز تو یکدم نمی‌شود خالی — کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب
بموی تافته پای دلم فرو بستی — چو موی تافتی ای نیکبخت روی متاب
ترا حکایت ما مختصر بگوش آید — که حال تشنه ندانی ای گل سیراب
دعات گفتم و دشنام اگر دهی سهلست — که با شکردهنان خوش بود سؤال و جواب
کجا ای که نگفتت کنی و طعنه زنی — تو در کناری و ما اوفتاده در غرقاب
اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است — اگر معاونتی می‌کنی بیا دریاب
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد — وگر بمیرد کتان چه غم خورد مهتاب
اگر چه صبر من از روی دوست ممکن نیست — همی کنم بضرورت چو صبر ماهی از آب

تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی — که دل بکس ندهم کل مدع کذاب

آب حیات منست خاک سر کوی دوست — گر دو جهان خرمست ما و غم روی دوست
ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار — فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست
گر بکند لطف او بنده نوی خویشتنم — گوش من و تا بحشر حلقه گیسوی دوست
گر متفرق شود خاک من اندر جهان — باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست
گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل — روز قیامت زنم خیمه بپهلوی دوست
هر غزلی نامه ایست صورت حالی درو — نامه نوشتن چه سود چون نرود سوی دوست
لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر گیر — سحر نخواهد شنید غمزه جادوی دوست

آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست — درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
بی خان و مان که هیچ ندارد بجز خدای — او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست
مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست — هر جا که میرود همه ملک خدای اوست
آنکز توانگری و جوانی و خواجگی — بیگانه شد بهر که رسد آشنای اوست
کوتاه دیدگان همه راحت طلب کنند — عارف بلا که راحت او در بلای اوست
عاشق که بر مشاهده دوست دست یافت — در هر چه بعد ازین نگرد اژدهای اوست
بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست — این پنج روز عمر که مرگ از قفای اوست
هر آدمی که کشته شمشیر عشق شد — گو غم مخور که ملک ابد خونبهای اوست
از دست دوست هر چه ستانی شکر بود — سعدی رضای خود مطلب چون رضای اوست

وله

آفرین خدای بر جانت — که چه شیرین لبست و دندانت
هر کرا گم شدست یوسف دل — گو ببین در چه زنخدانت

فتنه در پارسی بر نمی‌خیزد | مگر از چشمهاء فتانت
سرو اگر نیز آمدی و شدی | نرسیدی بگرد جولانت
شب تو روز دیگران باشد | که فتابست در شبستانت
تا کی ای بوستان روحانی | گله از دست بوستان بانت
بلبلانیم یک نفس بگذار | تا بنالیم در گلستانت
گر هزارم جفا و جور کنی | دوست دارم هزار چندانت
آزمودیم زور بازوی صبر | وانگین است پیش سندانت
تو وفا کنی و گر نکنی | ما باخر بریم پیمانت
مژده از من ستان بشادی وصل | گر بمیرم بدرد هجرانت
سعدیا زنده عارفی باشی | گر برآید درین طلب جانت

وله

آنکه دل من چو گوی در خم چوگان اوست | موقف آزادگان بر سر میدان اوست
ره بدر از کوی عشق نیست که بیرون بود | سلسله پای جمع زلف پریشان اوست
چند نصیحت کنند بیخبرانم بصبر | درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست
گر کند از روی لطف در من مسکین نگاه | ور نکند حاکمست بنده بفرمان اوست
گر بزند بی گناه عادت بخت منست | ور بنوازد بلطف غایت احسان اوست
میل ندارم بباغ انس نگیرم بسرو | سرو اگر لایقست قد خرامان اوست
حیرت عشاق را عیب کند بی بصر | بهره ندارد ز عشق هر که نه حیران اوست
چون بتواند نشست آنکه دلش غایبست | یا بتواند گریخت آنکه بزندان اوست
چون تو گلی کس ندید در چمن نیکوان | خاصه که مرغی چنین بلبل بستان اوست
گو همه مرغی زنند سخت کمانان بتیر | حیف بود بلبلی کین همه دستان اوست
سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر | کعبه دیدار دوست صبر بیابان اوست

خواست

اگر مراد تو ای دوست نامرادی ماست | مراد خویش دگرباره من نخواهم خواست
اگر قبول کنی ور برانی از در خویش | خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست
میان عیب و هنر پیش دوستان قدیم | تفاوتی نکند چون نظر بعین رضاست
عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد | خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست
مرا بهر چه کنی دل نخواهد آزردن | که هر چه دوست پسندد بجای دوست رواست
اگر عداوت و جنگست در میان عرب | میان لیلی و مجنون محبتست و صفاست
هزار دشمنی افتد میان بدگویان | میان عاشق و معشوق دوستی برجاست
غلام لعبت آن قامت قباپوشم | که از محبت رویش هزار جامه قباست
نمی‌توانم بی او نشست یک ساعت | چرا که از سر جان برنمی‌توانم خاست
جمال در نظر و شوق همچنان باقیست | گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست
مرا بعشق تو اندیشه از ملامت نیست | اگر کنند ملامت نه بر من تنهاست
هر آدمی که چنان شخص دلستان بیند | ضرورتست که گوید بسرو ماند راست
بروی خوبت گفتی نظر خطا باشد | خطا نباشد دیگر چنین مگو که خطاست
خوشست با غم هجران دوست سعدی را | اگر چه رنج بجان میرسد امید رواست
بلا و زحمت امروز بر دل درویش | از آن خوشست که امید رحمت فرداست

ماست

رواست

وله

ای که از سرو روان قد تو چالاکترست | دل بروی تو ز روی تو طربناکترست
دگر از غمزه چون خنجر اجل بندیشم | که نه از غمزه خونریز تو ناباکترست
جنت بودست مرا کسوت معنی وقت | باز بر قامت زیبای تو چالاکترست
نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند | دامن دوست بحمد الله از آن پاکترست
تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت | پرده صبر من از دامن گل چاکترست
پای بر دیده سعدی نه اگر بخرامی | که بصد منزلت از خاک درت خاکترست

وله

ای کام دیدگانی من در دهان تست   تیر هلاک ظاهر من در کمان تست
گر برقعی فرو نگذاری بدین جمال   در شهر هر که کشته شود در ضمان تست
تشبیه روی تو نکنم من بآفتاب   کین مدح آفتاب نه تعظیم شان تست
گر یک نظر بگوشه چشم ارادتی   با ما کنی و گر نکنی حکم از آن تست
هر روز خلق را سر یاری و صاحبیست   ما را همین سرست که بر آستان تست
بسیار دیده ام درختان میوه دار   زین به ندیده ام که در بوستان تست
گر دست دوستان نرسد باغ را چه جرم   منعی که میرود گنه باغبان تست
بسیار کس درآید از اندیشه و رود   نقشی که آن نمیرود از دل نشان تست
با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی   ای دوست همچنان دل من مهربان تست
سعدی بقدر خویش تمنای وصل کن   سیمرغ وی چه لایق زاغ آشیان تست

وله

ای پیک نیکبخت که داری نشان دوست   با ما مگوی جز سخن بوستان دوست
حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود   یا از دهان آنکه شنید از دهان دوست
ای یار آشنا علم کاروان کجاست   تا سر نهیم در قدم ساربان دوست
گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار   ما سر فدای پای رسالت رسان دوست
دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت   دستم نمیرسد که بگیرم عنان دوست
رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید   رحمت کند مگر دل نامهربان دوست
گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد   تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست
گر آستان دوست نه تنها بدست من   چندانکه زنده ام سر من و آستان دوست
بی حسرت از جهان نرود هیچکس بدر   الا قتیل عشق بتیر از کمان دوست
بعد از تو هیچ در دل سعدی گذر نکرد   وان کیست در جهان که بگیرد مکان دوست

وله

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست   تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست

دل زنده میشود بامید وفای یار   جان رقص میکند بسماع کلام دوست
تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن   هر کو فتاد مست محبت ز جام دوست
من بعد ازین اگر بدیاری سفر کنم   هیچ ارمغانی نبرم جز پیام دوست
رنجور عشق بر نشود جز ببوی یار   ور رفتنیست جان ندهد جز بنام دوست
وقتی امیر مملکت خویش بود می   اکنون باختیار و ارادت غلام دوست
گر دوست را بدیگری از ما فراغتست   من دیگری ندارم قایم مقام دوست
بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای   هم چاره آنکه سر بنهی زیر بام دوست
درویش را که نام برد پیش پادشاه   هیهات از اتفاق مجال سلام دوست
گر کام دوست کشتن سعدیست باک نیست   اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

وله

بیا بیا که مرا با تو ماجرایی هست   بگو اگر گنهی رفت و گر خطایی هست
روا بود که چنین بی حساب دل ببری   مکن که مظلمه خلق را جزایی هست
نگه کنان بعیبی نباشد از رقبی   نظر کنند که در کوی ما گدایی هست
بکام دشمن بیگانه رفت چندین روز   ز دوستان نشنیدم که آشنایی هست
کسی نماند که بر درد من نبخشاید   کسی نگفت که بیرون ازین دوایی هست
هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی   ازین طرف که منم همچنان صفایی هست
بکام دل نرسیدیم و جان بحلق رسید   وگر بکام رسد همچنان رجایی هست
بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست   که در جهان بجز از کوی دوست جایی هست

وله

با همه مهر و با منش کینست   چکنم حظ بخت من اینست
شاید ای نفس تا دگر نکنی   هر کرا چشم مصلحت بینست
مثل زیرکان و چنبر عشق   طفل نادان و مار رنگین است
دردمند فراق سر ننهد   مگر آن شب که گور بالین است

گریه گوید هلاکم مکنید ... / که نه این نوبت نخستین است
لازمست احتمال چندین جور / که محبت بهای چندین است
مرد اگر شیر در کمند آرد / چون کمندش کمند مسکین است
گو هزارم جواب تلخ دهی / اعتقاد من آنکه شیرین است
سعدیا تن بنیستی در ده / چاره سخت بازوان اینست

وله

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت / که یکدم از تو نظر بر نمی‌توان انداخت
بلای غمزه نامهربان خونریزت / چه خون که در دل یاران مهربان انداخت
ز عقل و عافیت آن روز بر کران ماندم / که روزگار حدیث تو در میان انداخت
نه باغ ماند و نه بستان که سرو قامت تو / برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت
تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار / که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت
بچشمهای تو کان چشم کز تو برگیرند / دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت
همین حکایت روزی بدوستان برسد / که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت

چه دلها بردی ای ساقی بساق فتنه‌انگیزت / دریغا بوسه چندی بر زنخدان دلاویزت
خدنگ غمزه از هر سو نهان انداختن تا کی / سپر انداخت عقل از دست ناوکهای خونریزت
برانگیزی و بگریزی و بنمایی و بربایی / فغان از قهر لطف اندود و زهر شکرآمیزت
لب شیرینت از شیرین بدیعتر در سخن گفتن / برو شکرانه بوسی که بدادی ملک پرویزت
جهانی از فتنه و آشوب یکچندی برآسودی / اگر نه روی شهرآشوب و چشم فتنه‌انگیزت
دگر رغبت کجا ماند کسی را سوی هشیاری / چو بیند دست در آغوش مستان سحرخیزت
دمادم درکش ای سعدی شراب صرف و دم درکش / که با مستان مجلس در نگیرد زهد و پرهیزت

ج

ط

چه روی است آنکه پیش کاروان است / مگر شمعی بدست ساروان است
سلیمانست گویی در عماری / که بر باد صبا تختش روانست
خیال ماه پیکر بر بلندی / بدان ماند که ماه آسمانست
بهشتی صورتی در جوف محمل / چو برجی کآفتابش در میانست
خداوندان عقل این طرفه بینید / که خورشیدی بزیر سایه‌بانست
چو نیلوفر در آب و ماه در میغ / بسی رخ در نقاب پرنیانست
ز روی کار من برقع برانداخت / بیکبار آنچه در برقع نهانست
شتر پیشی گرفت از من برفتار / که بر من پیش از او باری گرانست
ترا گر دوستی با ما همین بود / وفای ما و عهد ما همانست
بدار ای ساربان آخر زمانی / که عهد وصل را آخر زمانست
دعا کردیم و با ما غدر کردند / برو سعدی که این باد خزانست
ندانستی که در پایان پیری / نه وقت پنجه کردن با جوانست

چشمت چو تیغ غمزه خونخوار برگرفت / با عقل و هوش خلق بیکبار برگرفت
عشقت بنای خلق بکلی خراب کرد / جورت ز در درآمد و بیکار برگرفت
دل بر تمام از سر جان برگرفت و چشم / نتوانم از مشاهده یار برگرفت
عاشق ز سوز درد تو فریاد در نهاد / مؤمن ز عشق درد تو زنار برگرفت
شوری ز وصف روی تو در خانقه فتاد / صوفی طریق کلبه خمار برگرفت
با هر که مشورت کنم از جور آن صنم / گوید ببایدت دل از این کار برگرفت
سعدی بخفیه خون جگر خورد بارها / این بار پرده از سر اسرار برگرفت

خسرو آنست که در صحبت او شیرینست / در بهشتست که هم خوابه حور العینست
دولت آنست که امکان فراغت دارد / تکیه بر بالش نی دوست نه بر تمکینست

۲

همه عالم صنم چین بحکایت گویند | صنم ماست که در چین سر زلفش چین است
روی اگر باز کند حلقهٔ سیمین در گوش | همه گویند که این ماهی و آن پروین است
گر منش دوست ندارم همه دارند دریغ | تا چه ویست که در صحبت او رامین است
سر مویی نظر آخر بکرم با ما کن | ای که در هر سر مویت دل مسکینیست
جز بدیدار توام دیده نمی باشد باز | گویی از مهر تو با مهر گیاهم کین است
هر کرا ماه ختن دید و سرو روان | او شنو تا ز قد و بالای تو صورت بین است
بندهٔ خویشتنم خوان که بشاهی برسم | مگسی را که تو پرواز دهی شاهین است
نام سعدی همه جا رفت بشاهد بازی | وین نه عیبست که در ملت ما تحسین است
کافر و کفر و مسلمان و نماز و من و عشق | هر کسی را که تو بینی بسر خود دینیست

وله

خورشید زیر سایهٔ زلف چو شام او | طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست
آن قامتست نی بحقیقت قیامتست | زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست
بوی عبیر چند ندانی یا نسیم صبح | باد بهار میوزد این یا پیام دوست
دل عشقه بهیچ سوخت که در تیغ رحیم | آنکه فتاده در سر زلفش بدام اوست
بیچاره پادشاهم هر روزی بنام او | انجا فتاده ام بغربی که کام اوست
بر من که در لب چو شکرستان وین بوالعجب بما | کاب حیوة در لب یاقوت فام اوست
هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود | تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

وله

خیال روی توام دیده در نظری گشت | وجود خسته ام از عشق بیخبری گشت
همای بخت سعادت از آشیان بادی دور | چو مرغ حلق بریده بخاک بر می گشت
دل ضعیفم از آن کشته است خون آلود | که در میانهٔ خونابهٔ جگر می گشت
چنان بغربت آورده بودم از غم عشق | که در هوا تنم زمزمهٔ نوحه گری می گشت
ز آب دیدهٔ من فرش خاک از غم شد | ز بانگ نالهٔ من گوش چرخ کر می گشت

قیاس کن که دلم را چه تیر عشق رسید | که پیش ناوک مهر تو جان سپر می گشت
صبور باش و برین روز دل بنه سعدی | که روز اول این روز در نظر می گشت

دریغ صحبت دیرین و حق دیر شناخت | که سنگ تفرقهٔ ایام در میان انداخت
دو دوست یک نفس آسوده و صلیم نیامد بود | که آسمان ببرید و میانشان جدا ساخت
چو دل بمهر نبایست بست و مهر برید | خنک دلی که در او دل نبست و مهر نباخت
جماعتی که بپرداختند از ما دل | دل از محبت ایشان نمی‌توان پرداخت
بروی هم نشستن برگ عیش ساخته بود | برانچه ساخته بودیم روزگار نساخت
نگشت سعدی از آن روز گرد صحبت خلق | که بی وفایی دوران آسمان بشناخت
اگر چو چنگ چه در بر کشد زمانه ترا | بس اعتماد مکن کانکه نی نلد که نواخت

دردیست درد عشق که هیچش طبیب نیست | گر دردمند عشق بنالد غریب نیست
دانند عاقلان که مجانین عشق را | پروای پند ناصح و قول ادیب نیست
هر کو شراب عشق نخوردست و درد درد | آنست کز حیات جهانش نصیب نیست
صید از کمند اگر بجهد بس عجب بود | ور نه چو در کمند بمیرد عجیب نیست
گر دوست واقفست که بر من چه میرود | باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست
شکرست خشم دشمن من بر حدیث دوست | فضل از غریب هست و وفا در قریب نیست
از خنده گل چنان بقفا اوفتاده بود | کو را خبر ز مشغلهٔ عندلیب نیست
سعدی ز دوست خسته و شکایت مجال نیست | هم صبر بر حبیب چو صبر از حبیب نیست

وله

دلی که دید که پیرامن خطر می گشت | چو شمع زار چو پروانه در بدر می گشت
نداد گونه غم از سر سویش دامن گیر | بسوز در رنگ بری غمی دگر می گشت

ز بخت نی رو و آیین با و سر میزنت / ز عشق بی حاصلم آرام و خواب و خور گشت
سرشک مدام ز شوق شراب است و خواب / چو مست دایم از آن کرد شور و شر می گشت
جزین خلاف نبود در کار عشق بی آو بخت / چو ابلهان همه از راه عشق بر می گشت
هزار بار چنش پند بیشتر دادم / که کرد جهد که کم کرد بیشتر می گشت

ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست / بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست
سرم فدای قفای ملامتت چه کنی / کرم بود سخن دشمن از قفای دوست
بنازم اگر بخرابی جهان خراب کنی / بخون بنده اگر تشنه هلا ای دوست
بداغ عشق جهانم اگر اجل برسد / بنزعم از تو ستانند خون بهای دوست
وفای عهد نگه دار و از جفا بگذر / بحق آنکه نیم یار بی وفای دوست
هزار سال پس از مرگ من چو باز آیی / ز خاک نعره برآید که مرحبای دوست
غم تو دست برآورد و خون جانم ریخت / مکن که دست برآرم بربنا ای دوست
اگر بخوردن خون آمدی هلا برخیز / وگر ببردن جان آمدی بیا ای دوست
بساز با من رنجور ناتوان ای یار / ببخش بر من مظلوم بی نوا ای دوست
حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کند / بدشمنان نتوان گفت ماجرای دوست

وله

زهر چه هست گزیرست و ناگزیر از دوست / بقول هر که جهان مهر مگسل از دوست
به بندگی و صغیری گرت قبول کند / سپاس دار که فضلی بود کبیر از دوست
بجای دوست گرت هر چه در جهان بخشد / رضا مده که متاعی بود حقیر از دوست
جهان و هر چه در وست با نعیم بهشت / ز نعمت که بیاورد و فقیر از دوست
من اگر دلم به بیداد از دوست برگردم / خلاف نیست که برهم نهم شتیر از دوست
وگر جهان که متصور شود که بر نکار عشق / کجا روم که نمی باید گریز از دوست
بهر طریق که باشد اسیر دشمن را / توان خرید و نشاید خرید اسیر از دوست

که در ضمیر من آید ز هر که در عالم / کسی هنوز نپرداختم ظهیر از دوست
تو خود نظیر نداری و گر بود مثلا / من آن نیم که بدل گیرم و نظیر از دوست
رضای دوست نگه دار و صبر کن سعدی / که دوستی نبود کرد کنی نفیر از دوست

زهی رفیق که با چون تو سرو بالا است / که از خدای برو نعمتی و آلایست
هر آنکه با تو دمی با مفت در همه عمر / نیافت اگرش بعد از آن نهایت
کسی که رای تو معلوم کرد و دیگر بار / برای خود نفسی میزند نه بر رایست
ز عاشقست که هر ساعتش نظر بکسیست / نه عارفست که هر روز خاطرش جاییست
جز او بیاد تو بگذار کنج تنهایی / که هر که با تو بخلوت بود نه تنهایست
باختیار شکیبائی از تو نتوان کرد / باضطرار توان بود اگر شکیبایست
نظر بروی تو هر بامداد نوروزیست / شب فراق تو هر شب که هست یلداییست
حلال بخش خدایا بجمله اسیر آنرا / مگر کسی که اسیر کمند زیبائیست
حکیم بین که برآورده سر نشیاقی / حکیم را که دل از دست رفت رسوائیست
ولیک عذر نشان گفت ای سعدی / درین بالجمله فرو شد نه اولین پائیست

وله

سر تسلیم نهادم بحکم و رایت / تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت
تو بهر جا که فرود آمدی و خیمه زدی / کس دیگر نتواند که بگیرد جایت
هیچ سیستقی زخمی نزنی از لالی / سیر نتوان شدن از دیدن مهر افزایت
روزگاری است که سودای تو در سر دارم / مگرم سر برود تا برود سودایت
قدر آن خاک ندارم که بر آن میگذری / که بهر وقت همی بوسه دهم بر پایت
دوستان عیب کنندم که تو سعدی / تا فرو رفت بگل پای جهان پیمایت
چشم در سر بچه کار آید و جان در تن / گر تامل نکند صورت جان آسایت
دیگر نمانیست که مهر تو در و شاید بست / هم در آیینه توان دید مگر همتایت

روز آنست که مردم ره صحرا گیرند | خیز تا سرو بماند خجل از بالایت
دوش در واقعه دیدم که نگارین ملکت | سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت
عاشق صادق دیدار من آنگه باشی | گر بدینی و بعشقی نبود پروایت

سلسلهٔ موی دوست حلقهٔ دام بلاست | هر که درین حلقه نیست فارغ ازین ماجراست
گر بزنندم بتیغ در نظرش بی دریغ | دیدن او یک نفس صد چو منش خونبهاست
گر برود جان ما در طلب وصل دوست | حیف نباشد که دوست دوستتر از جان ماست
دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان | گونهٔ زردش دلیل نالهٔ زارش گواست
مایهٔ پرهیزگار قوت صبرست و عقل | عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست
دلشده پای بند گردن جان در کمند | زهرهٔ گفتار نه کاین چه سبب وان چراست
مالک ملک وجود حاکم رد و قبول | هر چه کند جور نیست ور تو بنالی جفاست
تیغ برآر از نیام زهر برافکن بجام | کز قبل ما قبول وز طرف ما رضاست
گر بنوازی بلطف ور بگدازی بقهر | حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست
هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب | عهد فراموش کند مدعی بی وفاست
سعدی از اخلاق دوست هر چه برآید نکوست | گو همه دشنام ده کز لب شیرین دعاست

وله

شادی بروزگار گدایان کوی دوست | بر خاک ره نشسته بامید روی دوست
گفتم بگوشهٔ بنشینم ولی دلم | ننشیند از کشیدن خاطر بسوی دوست
صبرم ز روی دوست میسر نمیشود | دانی طریق چیست تحمل ز خوی دوست
ناچار هر که دل بغم روی دوست داد | کارش بهم بر آمده باشد چو موی دوست
فردا که خاک مرده بحشر آدمی کنند | ای باد خاک ما مطلب جز بکوی دوست
سعدی چراغ می نکند در شب فراق | ترسد که دیده باز کند جز بروی دوست

صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست | چارهٔ عشق احتمال شرط محبت وفاست
مالک رد و قبول هر چه کند پادشاست | گر بزند حاکمست ور بنوازد رواست
گر چه بخواند هنوز دست جزع بر دعاست | ور چه براند بجور خشم امید از قفاست
برق یمانی بجست باد بهاری بخاست | طاقت مجنون برفت خیمهٔ لیلی کجاست
غفلت از ایام عشق پیش محقق خطاست | اول صبح است خیز کآخر دنیا فناست
صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست | یکدمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست
درد دل دوستان گر تو پسندی رواست | هر چه مراد شماست غایت مقصود ماست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست | گر تو قلم می نهی تا نهم خنجر راست
از در خویشم مران کاین نه طریق وفاست | در همه شهری غریب در همه ملکی گداست
با همه جورم امید با همه خوفم رجاست | گر درم ما مسست لطف شما کیمیاست
سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست | هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

وله

عشق در دل ماند و یار از دست رفت | دوستان دستی که کار از دست رفت
بخت و یار و زور و زر در دست بود | تا غم آمد هر چهار از دست رفت
عشق و سودا و هوس در دل بماند | صبر و آرام و قرار از دست رفت
ای عجب گر من رسم در کام دل | کی رسم کاکنون که کار از دست رفت
هم خیال یار در خوابم نمود | ورنه این دل چند بار از دست رفت
سعدیا این بار عشق آسان نبود | عشق بازا اکنون که بار از دست رفت

عزت خورشید بر طرف می خوشتر است | نی بر سماع بلبل خوش گوی خوشتر است
عشرت بر کنار سمن زار تا صبح | نی بر کنار یار سمن بوی خوشتر است

خواب از خمار باده نوشین بامداد — بر بستر شقایق خود روی خوشتر است
گر شاهدست سبزه بر اطراف گلستان — بر عارضین شاهد گل بوی خوشتر است
آب از نسیم باد زره روی گشته زار — مفتول زلف یار زره موی خوشتر است
گر چشمه آب کوثر و رضوان بهشت باش — ما را مقام بر سر این کوی خوشتر است
سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار — تحصیل کام دل بتکاپوی خوشتر است

وله

گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست — اینک علی الصباح نظر بر جمال دوست
مردم هلال عید بدیدند و پیش ما — زیارت ابروی همچون هلال دوست
ما را بقید سرو نباشد نظر بسی — از دوستی قامت با اعتدال دوست
زان بیخودم که عاشق صادق نباشدی — پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست
ای خواب گرد دیده سعدی دگر مگرد — یا دیده جای خواب بود یا خیال دوست

گر کسی سرو شنیدست که رفتست این است — یا صنوبر که بناگوش و برش سیمین است
نه بلندیست بصورت که تو معلوم کنی — که بلند از نظر مردم کوته بین است
خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات — عاشقی کار کسی نیست که بر بالین است
همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت — وانچه در خواب نشد چشم من و پروین است
خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفر است — من ازین باز نگردم که مرا این دین است
وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند — خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است
چمن امروز بهشت است و تو در می‌بایی — تا خلایق همه دانند که حور العین است
هر چه گفتیم در اوصاف کمالیت او — همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین است
آنچه سر پنجه سیمین تو با سعدی کرد — با کبوتر نکند پنجه که با شاهین است

من دگر شعر نخواهم که نویسم که مگس
زحمتم میدهد از بس که سخن شیرین است

گر جان طلبی فدای جانت — سهلست جواب امتحانت
سوگند بجانت ار فروشم — یک موی به هر که در جهانت
با آنکه تو مهر کس نداری — کس نیست که نیست مهربانت
این سر که تو داری ای ستمکار — بس سر برود بر آستانت
بس فتنه که در جهان نباشد — از روی چو ماه آسمانت
من در تو رسم بجهد هیهات — گر باد شوم بگرد عنانت
بی یاد تو نیستم زمانی — تا یاد کنم دگر زمانت
کوته نظران کنند و حیف است — تشبیه بسرو بوستانت
وابرو که تو داری ای پری زاد — در صید چه حاجت کمانت
گویی بدن ضعیف سعدی — نقشیست گرفته از میانت
گر واسطه سخن نبودی — در وصف نیامدی دهانت
شیرین‌تر ازین سخن نباشد — الا دهن شکرفشانت

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت — جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
مرا شاعری آموخت روزگار آنگه — که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت
دهانت از دلم آموخت تنگی آن ساعت — که شخص من ز میان تو لاغری آموخت
تو بت چرا بمعلم روی که بتگر چین — بچین زلف تو آید به بتگری آموخت
بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع — چنان بکند که صوفی قلندری آموخت
دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن — هر آنکه بر سر کویت مجاوری آموخت
من آدمی بچنین طبع و شکل و خوی و روش — ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت
همه قبیله من عالمان دین بودند — مرا معلم عشق تو شاعری آموخت
بخون خلق فرو برده پنجه کین حناست — ندانمش که بقتل که شاطری آموخت

جان بکریم ازین لب که مرده توانند | بر آب دیدهٔ سعدی شناوری آموخت

وله

مرا از آن چه که بیرون شهر صحرائیست | قرین دوست بهر جا که هست خوش جائیست
کسی که روی تو دیدست ازو عجب دارم | که باز در همه عمرش سر تماشائیست
امید وصل مدار و خیال دوست مبند | کرا بخویشتن از ذکر دوست پروائیست
چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق | بدست باش که هر بامداد یغمائیست
بموی زلف تو با درد عشق‌ها دادم | اگر چه عیب کنندم که باد پیمائیست
فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد | ترا که هر خم موی کمند دانائیست
ز دست عشق تو هر جا که میروم دستی | نهاده بر سر و خاری شکسته در پائیست
هزار سرو بمعنی بقامتت نرسید | وگر چه سرو بصورت بلند بالائیست
ترا که گفت که حلوا دهم بدست رقیب | بدست خویشتنم زهر ده که حلوائیست
نه خاص بر سر من عشق در جهان آمد | که هر سری که تو بینی رهین سودائیست
ترا ملامت سعدی حلال کی باشد | که بر کناری و او در میان دریائیست

وله

مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست | هزار جان عزیزت فدای جان ای دوست
چنان بدام تو الفت گرفت مرغ دلم | که یاد می‌نکند عهد آشیان ای دوست
گرم تو در نگشائی کجا توانم رفت | بر آستان که بمیرم بر آستان ای دوست
دلی شکسته و جانی نهاده بر کف دست | بگو بیا که بگویم بگیر جان ای دوست
تنم بریزد و خاکم بباد داده شود | هنوز مهر تو باشد در استخوان ای دوست
چنان مکن که بزرگان بجرده ز رهی | چنین سبک بنشینند و سر گران ای دوست
بلطف اگر بخوری خون من روا باشد | بقهرم از نظر خویشتن مران ای دوست
مناسب لب لعلت حدیث بایستی | جواب تلخ بدیعست از آن دهان ای دوست
مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش | اگر مراد تو قتلست وارهان ای دوست

که گفت سعدی از آشوب عشق بگریزد | بدوستی که غلط می‌برد گمان ای دوست
که گر بجان رسد از دست دشمنان کارم | ز دوستی نکنم توبه همچنان ای دوست

وله

هر که هر بامداد پیش کسیست | هر شبانگاه در سرش هوسیست
دل منه بر هوای صحبت او | کانچنان را حریف صد چو توییست
مهربانی و دوستی ورزد | تا ترا ممکنیست و دسترسیست
گوید از جهان تو بی امروز | کو مرا مونسی و محرم نفسیست
باز با دیگری همین گوید | کین جهان بی تو بر دلم قفسیست
همچو زنبور در بر بویات | هر کجا طعمه بود مگسیست
همه دعوی و فارغ از معنی | راست گوئی میان تهی جرسیست
پیش اهل نظر آن کند که خواست | نزد آن عیب این کند که خسیست
هر کجا بینی این چنین کس را | التفاتش مکن که هیچ کسیست

هر چه در روی تو گویند بزیبائی هست | وانچه در چشم تو از شوخی و رعنائی هست
سروها دیدم در باغ و تامل کردم | قامتی نیست که چون تو ببالائی هست
ای که مانند تو بلبل بسخندانی نیست | نتوان گفت که طوطی بشکرخائی هست
نه ترا از من مسکین نه گل خندان را | خبر از مشغلهٔ بلبل سودائی هست
راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی | صبر نیکست کسی را که توانائی هست
هرگز از دوست شنیدی که کسی بشکیبد | دوستی نیست در آن دل که شکیبائی هست
خبر از عشق نبودست و نباشد همه را | هر که او را خبر از شنعت و رسوائی هست
همه را دیده بروئیت نگرانست ولیکن | همه کس را نتوان گفت که بینائی هست
گفته بودی همه زرقند و فریبند و فسوس | سعدی آن نیست ولیکن چو تو فرمائی هست

ولـه

هزار سختی اگر بر من آید آسانست
که دوستی و ارادت هزار چندانست

سخن دراز نباشد میان طالب دوست
که خار دشت محبت گلست و ریحانست

اگر تو جور کنی جور نیست تربیتست
وگر تو داغ نهی داغ نیست درمانست

اگر نگار مرا خون من بخواهد ریخت
مخالفت نکنم آن کنم که فرمانست

من از کنار تو دور اوفتاده ام عجب است
گرم قرار نباشد که داغ هجرانست

عجب از آن سر زلف معنبر مفتول
چو در کنار تو خسپد چرا پریشانست

جماعتی که ندانند حظ روحانی
تفاوتی که میان دواب و انسانست

گمان برند که در باغ عشق سعدی را
نظر بسیب زنخدان و نار پستانست

مرا هر آینه خاموش بودن اولیتر
که جهل پیش خردمند عذر نادانست

وما ابرئ نفسی ولا ازکیها
که هر چه نقل کنند از بشر در امکانست

بارهن آنکه لطف خداوند یار اوست
بیداد و داد و رد و قبول اختیار اوست

دریای عشق را بحقیقت کنار نیست
ور هست پیش اهل حقیقت کنار اوست

در عهد لیلی این همه مجنون نبوده اند
وین فتنه برنخاست که در روزگار اوست

صاحبدلی نماند درین فصل نوبهار
الا که عاشق گل و مجروح خار اوست

دانی کدام خاک برو رشک میبرم
آن خاک نیکبخت که در رهگذار اوست

باور مکن که صورت او عقل می برد
عقل من آن ببرد که صورت نگار اوست

گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند
ما را نظر بقدرت پروردگار اوست

اینم قبول بس که بمیرم بر آستان
تا نسبتم کنند که خدمتگزار اوست

بر جور و بی مرادی و درویشی و هلاک
آنرا که صبر نیست محبت نه کار اوست

سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش
عبد آن کند که رای خداوندگار اوست

ولـه

آخر ای سنگدل سیم زنخدان تا چند
تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند

خار در پای و گل اندر نظرت دیدن
تشنه باز آمدن از چشمه حیوان تا چند

گوش در گفتن شیرین تو حالی تا کی
چشم در منظر مطبوع تو حیران تا چند

بیم آنست دمادم که برآرم فریاد
صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تا چند

نام راز برآری زکرابان هر روز
مانده چون شمع در فکرت بگریبان تا چند

رنگ رخ همی بنماید که چون دل ماست
خوردن خون دل ای دوست بدستان تا چند

سعدی از دست تو از پای در آید روزی
طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند

ایشان مگر ز رحمت محض آفریده اند
کارام جان و انس دل و نور دیده اند

لطف آیتیست در حق ایشان و کبر و ناز
پیراهنی که بر قد ایشان بریده اند

رضوان مگر سراچه فردوس برگشاد
کین حوریان بساحت دنیا خزیده اند

آب حیوة در لب ایشان ز ظن من
کز کوزهای چشمه کوثر مکیده اند

دست کمال سیب زنخدان این گروه
تا در رسد که میوه اول رسیده اند

گل بر چند روز بر و ماند درخت گل
زین گلبنان هنوز مگر کان نچیده اند

عنبرست هندوی بت سنگین پرست یا
بیچارگان مگر بت سیمین ندیده اند

این لطف بین که با گل آدم سرشته اند
وین روح بین که در تن عالم دمیده اند

آن نقطهای خال چه موزون نهاده اند
وین خطهای خوب چه شیرین کشیده اند

بر راستای قامت آن گوی ابروان
بالای سرو راست هلالی خمیده اند

با قامت بلند صنوبر خرامشان
سرو بلند و کاج بشوخی چمیده اند

سحرست چشم و زلف و بناگوششان جمع
کین مومنان بسحر چنین بگرویده اند

زینسان توانا بخون جگر پاین مراد
کز کودکی بخون جگر پروریده اند

دامن کشان حسن دلاویز عالم
کاشفتگان حسن گریبان دریده اند

در باغ حسن خوشتر از آنان درخت نیست / مرغان دل بدین هوس از تن پریده اند
تا جابکان دلبر شوخان دلفریب / بسیار در فتاده و اندک رهیده اند
هرگز جفای عشق که شنیدند بوی عشق / نشنیده ام که باز نصیحت شنیده اند
زنهار اگر بدانهٔ خالی نظر کنی / ساکن که دام زلف بدان گستریده اند
گر شاهدان دنیی و دینی می برند عقل / پس زاهدان برای چه خلوت گزیده اند
بر خاک ره نشستن سعدی عجب مدار / مردان چه جای خاک که در خون طپیده اند

ولـه

اخترانی که بشب در نظر ما آیند / پیش خورشید محالست که پیدا آیند
مردم از قاتل عمدا بگریزند چو تیر / پاکبازان بر شمشیر بعمدا آیند
تا ملامت نکنی طایفهٔ رندان را / که جمال تو ببینند و بغوغا آیند
یعلم الله که گر آیی بتماشا روزی / مردمان از در و بامت بتماشا آیند
از سر صوفی سالوس دو تایی بکشی / کاملان ره ادب آنست که تنها آیند
می ندانم خطر دوزخ و سودای بهشت / هرکجا خیمه زنی اهل دل آنجا آیند
آه سعدی که جگر گوشه نشینان خون کرد / خرم آن روز که از خیمه بصحرا آیند

اگر تو برشکنی دوستان سلام کنند / که جور قاعده باشد که بر غلام کنند
هزار زخم پیاپی گر اتفاق افتد / ز دست دوست نشاید که انتقام کنند
به تیغ اگر بزنی بی دریغ و برگردی / چو روی باز کنی باز احترام کنند
مرا کمند مفکن که خود گرفتارم / تو تیغ بر سر اسبان بدلگام کنند
چو مرغ خانه بسنگم بزن که باز آیم / نه وحشیم که مرا پای بند دام کنند
نگه بگوشهٔ چشم التفات کن بر ما / که پادشاهان گه گهی نظر بغلام کنند
که گفت در رخ زیبا حلال نیست نظر / حلال نیست که بر دوستان حرام کنند
زمن بپرس که فتوی دهم بمذهب عشق / نظر بروی تو شاید که بر دوام کنند

دهان غنچه بزرد نسیم باد صبا / لبان لعل تو وقتی که ابتسام کنند
غریب مشرق و مغرب بآشنایی تو / غریب نیست که در شهر ما مقام کنند
بجان مضایقه با دوستان مکن سعدی / که دوستی نبود هرچه ناتمام کنند

ولـه

بهوی آنکه شبی در حرم بیاسایند / هزار بادیه سهلست اگر بپیمایند
طریق عشق جفا بردنست و جانبازی / دگر چه چاره که با زورمند برنایند
اگر ببام برآید ستاره پیشانی / چو ماه عید بانگشتهاش بنمایند
در آرزوی بهشتست لیکن از نظرش / کجا روند اسیران که بند برپایند
زخون عزیزترم نیست مایه در تن / فدای دست عزیزان اگر بیالایند
مگر بخیل تو با دوستان نه پیوندد / مگر بشهر تو بر عاشقان نبخشایند
فراز سرو خرامان براستی نرسند / بقامت تو اگر سر بآسمان سایند
حدیث حسن تو و داستان عشق مرا / هزار لیلی و مجنون بر او بیفزایند
مثال سعدی عود است تا نسوزانی / جماعت از نفسش دم بدم نیاسایند

ولـه

دلربایش وجودت همه خوبان علمند / سروران در سر سودای تو خاک قدمند
شهری اندر طلبش سوختهٔ آتش عشق / خلقی اندر سر مهرت غرقهٔ دریای غمند
خون صاحبنظران ریختی ای کعبهٔ حسن / قتل اینان که روا داشت که صید حرمند
گاهگاهی بگذر بر صف دلسوختگان / تا نپنداری بگویند دعای بدهند
هر خم از زلف پریشان تو زندان دلیست / تا نگویی که اسیران کمند تو کمند
خطهای خوش موزون تو پیرامن روی / گویی از مشک سیه بر گل سوری رقمند
در چمن سرو روانست و صنوبر خاموش / که اگر صورت زیبا بنمایی بچمند
تیرباران ملامت که تو بینی بر خلق / بشکایت نتوان رفت که خصم و حکمند
بندگانرا نه گزیرست ز حکمت نه گریز / چکنند ار بکشی ور بنوازی خدمند

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست   گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند
غم دل با تو نگویم که تو در راحت نفسی   نشناسی که جگر سوختگان در المند
تو سبکبار قوی حال کجا دریابی   که ضعیفان غمت بارکشان ستمند
سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد   سست عهدان ارادت ز ملامت برمند

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند   هزار فتنه بهر گوشه برانگیزند
چگونه انس نگیرند با تو آدمیان   که از لطافت خوی تو وحش نگریزند
چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر   حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند
غلام آن لب نوشم که از لطافت حسن   نبیره زادت بیت بیانی دخیزند
تو قدر خویش ندانی ز دردمندان پرس   که از اشتیاق جمالت چه اشک میریزند
قرار عقل برفت و مجال صبر نماند   که چشم و زلف تو از حد برون دلاویزند
مرا مگوی نصیحت که پارسایی و عشق   دو خصلتند که با یکدگر نیامیزند
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی   که شرط نیست که با زورمند بستیزند

مطرب مجلس بساز زمزمه عود   خادم مجلس بسوز مجمره عود
دولت دنیا و آخرت نتوان داد   صحبت یوسف بیاد در ایام معدود
قرعه بخت برآمد آیت رحمت   دولت در آمد زدر بطالع مسعود
وه که از جور و تندیم چه خوش آمد   چون حرکات ایاز در دل محمود
روز گلستان و نوبهار چه خسپی   خیز که تا برکشیم دامن مقصود
باغ مزین چو بارگاه سلیمان   مرغ سحر برکشیده نغمه داود
داروی روشن دل از عبارت سعدی   ریخت در بزم شاه لولو منضود

خسرو ملک عجم اتابک اعظم
سعدابوبکر سعد زنگی مودود

وله

هر که می با تو خورد عربده کرد   هر که روی تو دید عشق آورد
زهر اگر بر مذاق من ریزی   با تو همچون شکر بشاید خورد
آفرین خدای بر پدری   که تو فرزند نازنین پرورد
لایق خدمت تو نیست بساط   روی باید درین قدم گسترد
خواستم گفت خاک پای توام   عقلم اندر زمان نصیحت کرد
گفت در راه دوست خاک مباش   که بر دامنش نشیند گرد
دشمنان در مخالفت گرمند   وآتش ما بدین نگردد سرد
مرد عشق ار بپیش تیر بلا   روی در هم کشد نخوانش مرد
هر کرا برگ بی‌مرادی نیست   گو برو گرد کوی عشق مگرد
سعدیا صاف وصل اگر ندهد   با و دردی کشان مجلس درد

وله

آه اگر دست دل من بتمنا نرسد   یا دل از خنجر عشق تو بمن وا نرسد
غم هجران صنما بهتر ازین قسمت کن   کین همه درد بجان من تنها نرسد
سرو بالای منی گر بچمن بر گذری   سرو بالای ترا سرو ببالا نرسد
چون تو بی را چو منی در نظر آمد هیهات   تا قامت رسد این دست بمن پای نرسد
آسمان بگذرم ار بر منت افتد نظری   ذره تا مهر نبیند بثریا نرسد
بر سر خوان لبت دست چو من درویشی   بکدامی رسد آخر چو بیغما نرسد
چشم خون ریزم اگر قطره چنین خواهد ریخت   بو العجب دارم اگر سیل بدریا نرسد
هجر بشکندم اگر وصل میسر نشود   خار بر دارم اگر دست بخرما نرسد
سعدیا کنگره وصل بلندست ولی   تا سر انجا ننهد دست بانجا نرسد

وله

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود / وز دست غیر دوست طبرزد شکر بود
دشمن که آستین گل افشاندت بروی / از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود
گر خاک پای دوست خداوند شوق را / در دیده بکان کشند جلای بصر بود
یارب ملک منه مکن الا بدست دوست / تا وقت جان سپردن من در نظر بود
گر جان دهی و گر سر بیچارگی نهی / در پای دوست هر چه کنی مختصر بود
ما سر نهاده ایم تو دانی و تیغ و تاج / تیغی که ماه روی زند تاج سر بود
عشاق را که سر بنهد در هوای یار / آن روز روز دولت و فتح و ظفر بود
ما ترک جان از اول این کار گفته ایم / آنرا که جان عزیز بود بر خطر بود
آن کز بلا بترسد و از قتل غم خورد / او عاقلست و شیوهٔ مجنون دگر بود
با نیم پختگان نتوان گفت سوز عشق / خام از عذاب سوختگان بیخبر بود
جانا دل شکستهٔ سعدی نگاه دار / دانی که آه سوختگان را اثر بود

وله

آن نه عشقست که از دل بزبان می آید / وان نه عاشق که زبیداد بجان می آید
گو برو در پس زانوی سلامت بنشین / آنکه از دست ملامت بفغان می آید
کشتی هر که درین ورطهٔ خونخوار افتاد / نشنیدیم که دیگر بکران می آید
آن مسافر که دره باد بسر کرد آنجا / دیگر از وی خبر نام و نشان می آید
خشم رغبت که بدیدار کسی آیی باز / یا ز هر هم مدد از تیر و سنان می آید
عاشق آنست که بی خویشتن از ذوق سماع / پیش شمشیر بلا رقص کنان می آید
حاش لله که من از تیر بگردانم روی / گر بدانم که از آن دست کمان می آید
کشته بینند و مقاتل نشناسند که کیست / کین خدنگ از نظر خلق نهان می آید
اندرون با تو چنان انس گرفتست مرا / که ملالم همه از خلق جهان می آید
شرط عشقست که از دوست شکایت نکند / لیکن از شوق حکایت بزبان می آید

سعدیا این همه فریاد تو بی دردی نیست
آتشی هست که دود از سر آن می آید

ازین

وله

ازین تعلق بیهوده تا بمن چه رسد / وزانکه خون دلم ریخت تا بتن چه رسد
بگرد پای حقیقت نمیرسد مشتاق / که دست کوته کند تا بدامن چه رسد
همه خطای منست آنچه میرسد با من / ز دست خویشتنم تا بخویشتن چه رسد
بیا که گر بگریبان جان رسد دستم / ز شوق پاره کنم تا بپیرهن چه رسد
که دید رنگ بهاری برنگ رخسارت / که رنگ گل بسر آید تا بیاسمن چه رسد
رقیب گفت که در ماجرای خلوت ما / فرشته ره نبرد تا باهرمن چه رسد
زهی نبات که حسنی و منظری دارد / بسرو قامت آن نازنین بدن چه رسد
چو خسرو از لب شیرین نمی برد مقصود / نگاه کن که بفرهاد کوه کن چه رسد
زکات لعل لبت را بسی طلبکارند / میان آن همه خواهندگان بمن چه رسد
رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق / اگر عبیر نسوزد بانجمن چه رسد

امروز در فراق تو دیگر بشام شد / ای دیده پاس دار که خفتن حرام شد
بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند / کز رقت اندرون ضعیفم چو جام شد
افسوس خلق می شنوم در قفای خویش / کین پخته بین که در سر سودای خام شد
تنها نه من بدانهٔ خالت مقیدم / این دانه هر که دید گرفتار دام شد
گفتم یکی بگوشهٔ چشمش نظر کنم / چشمم درو بماند وز یادم مقام شد
ای عقل تکلفست که عنان نظر بتاب / اکنون که افکند ز دستت لگام شد
از من بعشق روی تو می آید این سخن / طوطی شکر شکن که شیرین کلام شد
ابنای روزگار غلامان بزر خرند / سعدی باختیار ز آزادی غلام شد
آن مدعی که دست ندادی به بندگی / اینک ز در کمند تو افتاد و رام شد

شرح محبت بوصف نخواهد شدن تمام
عمرم بآخر آمد و دفتر تمام شد

وله

اگر سروی ببالای تو باشد
نه چون قد دلارای تو باشد

دگر حوران زنخ گیرند هیهات
که مولودی بسیمای تو باشد

دگر خورشید در مجلس نشیند
نه چون روی مه‌آسای تو باشد

که دارد در همه لشکر کمانی
که چون ابروی زیبای تو باشد

مبادا ور بود غارت در اسلام
همه شیراز یغمای تو باشد

برای خود نشاید در تو پیوست
همی سازیم تا رای تو باشد

دو عالم را بیکبار از دل تنگ
برون کردیم تا جای تو باشد

یک امروزست ما را نقد ایام
مرا کی صبر فردای تو باشد

خوشست اندر سر دیوانه سودا
بشرط آنک سودای تو باشد

سر سعدی نخواهد رفتن از دست
همان بهتر که در پای تو باشد

وله

از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد
میکشم جور تو تا جهد و توانم باشد

گر نوازی چه سعادت به از این خواهم یافت
ور کشی زار چه دولت به از آنم باشد

چون مرا عشق تو از هر دو جهان باز استاند
چه غم از سرزنش هر که جهانم باشد

تیغ قهر ار تو زنی قوت روحم گردد
جام زهر ار تو دهی قوت روانم باشد

بقیامت چو سر از خاک لحد بردارم
گرد سودای تو بر دامن جانم باشد

گر ترا خاطر ما نیست خیالت بفرست
تا شبی محرم اسرار نهانم باشد

هر کسی را ز لبت چشم تمنایی هست
من خود آن بخت ندارم که زبانم باشد

جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی
سر این دارم اگر طالع آنم باشد

بحدیث درنیایی کان شکر بریزد
نه چنین که شاخ طوبی ز تو نیزه بر بریزد

هوس تو هیچ طبعی نپزد که سر نبازد
ز پی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد

دلم از غمت زمانی نتواند ار ننالد
مژه‌ام ز آب حسرت نشکیبد ار نریزد

نه من از دست عشقت ببرم بعاقبت جان
تو مرا بکش که خونم ز تو خوبتر نریزد

دُر از لفظ سعدی ز قرار بحر معنی
چکند بدامنی در که بدوست بر نریزد

وله

بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر برکند
برقع برافکن تا بهشت از حور زیور برکند

زان روی و خال دلستان برکش نقاب بی‌امان
تا پیش رویت آسمان از حال اختر برکند

خلقی به پیش روی تو آشفته مجنون موی تو
پای آن همه در کوی تو کافر دل از کفر برکند

ما خار غم در پای جان بر بوستانی گل رخ جان
وانگه گرا بر روی آن کز پای نشتر برکند

آن عارض فرخنده خو زنگ زده دارد نه
انگشت عبرت را بگو تا چشم عبهر برکند

تا هست رویت با ملک قندست لعلت با نمک
بنمای پیکر تا فلک مهر از دو پیکر برکند

باری بنازو دلبری گر سوی صحرا بگذری
تا که شود کبک دری طاوس شهپر برکند

سعدی چو شد بنده توی تربل تا رسد در روی تو
گو خیمه از پهلوی تو فردای محشر برکند

وله

بتا نقش خردمندان که در بتخانه‌ها ماند
در آن صورت که عشق آمد خردمندی کجا ماند

قضای لازمست آنرا که بر خورشید عشق آرد
که همچون ذره در مهرش گرفتار هوا ماند

تحمل چاره عشقست اگر طاقت نمیداری
که ناز نازنین بردن بجور پادشا ماند

سوادار نکورویان نخندید شد زدیگر
بیا کز روی آن داری که طلعت در وفا ماند

اگر قارون فرود آید بسی در خیل درویشان
جهان صیدکش گشت آن زلف خود اسیر ماند

بیا ای باد نوروزی نسیم باغ پیروزی
که بوی عنبرآمیزش ببوی یار ما ماند

تو در لهو و تماشایی کجا بر ما ببخشایی
ببخشاید مگر یاری که از یاری جدا ماند

جوابم گوی و زجرم کن بهر تلخی که میخواهی
که دشنام از لب لعلت بشیرینی دعا ماند

رهی دیگر نمیدانم که روی از تو بگردانم
مخور زنهار بر جانم که دردم بی دوا ماند

ملامت گوی بی حاصل ندارد درد سودایی / مگر وقتی که در کوی بروی مبتلا ماند
اگر بر بحر سر کویی نشیند چون تو مردودی / بجز قاضی نشنیدم که نفسی بار ساماند
کمال حسن و تدبیرش جهان آرای عالم / که تا روز ابد باقی بود حسن و بقا ماند

ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود / گمان مبر که برآید ز خام هرگز دود
چه بهره برسد از دست دوست فرهادت / میان شربت نوشین و تیغ زهرآلود
نسیم باد صبا بوی یار من دارد / چو باد خواهم ازین پس بروی او بود
همی گذشت و نگه کردمش بگوشه چشم / که یک نظر برابر سراز تنم ببرود
بصبر خواستم احوال عشق پوشیدن / دگر بگل نتوانستم آفتاب اندود
سوار عقل که باشد که روی بنماید / دران مقام که سلطان عشق روی نمود
پیام من که رساند بخدمتش که رضا / رضای اوست گرم خسته دارد ار خشنود
شبی نرفت که سعدی بداغ عشق نگفت / دگر شب آید و چون دوش روز خواهد بود

ترا سریست که با ما فرو نمی آید / مرا دلی که صبوری ازو نمی آید
کدام دیده بروی تو باز شد همه عمر / که آب دیده برویش فرو نمی آید
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب / که مهربانی ازان طبع و خو نمی آید
چه جور کز خم چوگان زلفت نکشید / باو فتاده مسکین چو گو نمی آید
گر از حدیث تو کوته کنم زبان امید / که هیچ حاصل ازین گفت و گو نمی آید
گمان برند که در عود سوز سینه من / بمرد آتش معنی که بو نمی آید
چه عاشقست که فریاد دردناکش نیست / چه مجلسست کزو های و هو نمی آید
بشعر زشت مگر سوز عشق در سعدی / که پیر بود و تغزل او نمی آید

وله

چه کند

چه کند بنده که بر جور تحمل نکند / دل اگر تنگ بود مهر تبدل نکند
دل و دین در سر و کار تو شد و بسیاری نیست / سر و جان خواه که دیوانه تحمل نکند
سحر گویند درین عهد حرامست ولی / چشمت آن کرد که هاروت ببابل نکند
غرقه در بحر عمیق تو چنان بیخبرم / که مبادا که ز دریام بساحل نکند
بگلستان نروم تا تو در آغوش منی / بلبل ار روی تو بیند طلب گل نکند
هر که با دوست چو سعدی نفسی خوش بنشست / بجز او در نظرش باز تخیل نکند

وله

چه سروست آنکه بالای نماید / عنان از دست دلها می رباید
که زاد این صورت پاکیزه رخسار / ازین صورت ندانم تا چه زاید
اگر صد نوبتش چون قرص خورشید / به بینم آب در چشم من آید
کس اندر عهد ما مانند او نیست / ولی ترسم بعهد ما نپاید
فراغت زان طرف چندانکه خواهی / وزین جانب محبت می فزاید
حدیث عشق جانان گفتنی نیست / وگر گویم کسی همدرد باید
درازی شب از چشمان من پرس / که یکدم خواب در چشمم نیاید
مرا باری کزین از دست او نیست / اگر می بندم او در می گشاید
نشاید خون سعدی بی سبب ریخت / ولیکن چون مراد اوست شاید

وله

حسن تو دایم بدین قرار نماند / مست تو جاوید در خمار نماند
ای گل خندان نوشکفته نگهدار / خاطر بلبل که نوبهار نماند
حسن دلاویز پنجه ایست نگارین / تا بقیامت بر او نگار نماند
عاقبت از ما غبار ماند و زنهار / تا ز تو بر خاطری غبار نماند
گذشت آنچه تو دیدی و آنچه ما دیدیم / بگذرد امسال و همچو یار نماند
هم بدهد روزگار مراد دست / ورنه همه روزه روزگار نماند

سعدی شوریده بیقرار چرایی / در پی چیزی که برقرار نماند
شیوه عشق اختیار اهل نظر نیست / بل چو قضا آمد اختیار نماند

خواهم همه شب ای تو در سکنج خیال شد / سعدیا عمر من در طلب وصال شد
گر شد اشتیاق او غالب عقل و صبر / آن بحر ز بر دست گشت این بحر با تا
بر من اگر حرام شد وصل تو نیست عجب / بالتعجب آنکه چون من بر تو چرا حلال شد
بر تو آفتاب اگر بد کند ملال ما / بی وجود من چرا در نظرت ملال شد
زیبد اگر طلب کنی عزت ملک مصر را / آنکه هزار یوسفش بنده جاه و مال شد
طرفه مدار گر دل نعره بیخودی زدم / کآتش دل چو شعله زد صبر دریچه حال
سعدی اگر نظر کند تا غلط گمان بری / گوید برسم دیگران بنده زلف و خال شد

وله

دلم دل از هوس یار بر نمی‌گیرد / طریق مردم هشیار بر نمی‌گیرد
همی گدازم و می‌سازم و شکیبایی / که پرده از رخ اسرار بر نمی‌گیرد
وجود خسته ما زیر بار جور فلک / جفای یار بسر بار بر نمی‌گیرد
روا نیست که نکند یار دعوی یاری / چو بار غم ز دل یار بر نمی‌گیرد
چه باشد ار بوفا دست گیردم یکبار / کوم ز دست سبکبار بر نمی‌گیرد
بسوخت سعدی در دوزخ فراق و هنوز / طمع ز دامن دیدار بر نمی‌گیرد

وله

سر جانان ندارد هر که او با خوف جان باشد / بجان گر صحبت جانان برآید رایگان باشد
مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه بر پیچد / خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد
ندارد با تو بازاری مگر شوریده اسراری / که مهرش در میان جان و مهرش بر زبان باشد
پری رو را چرا پنهان شوی از مردم چشم / پری را خاصیت آنست کز مردم نهان باشد

نخواهم

نخواهم رفتن از دنیا مگر در پای دیوارش / که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد
گر از رای تو برگردم بخیل و نا جوانمردم / روان از تن تمنا کن که در بانت روان باشد
برو ای غیرت غیرم گریزان از همه خلقم / گریزد دشمن از دشمن که تیر اندر کمان باشد
خلایق در تو حیرانند و جای حیرتست الحق / که مه را بر زمین بینند و مه بر آسمان باشد
میانت را و موئی را اگر صد جای بپیمایند / میانت کمتر از موئی و موئی تا میان باشد
بشمشیر از تو نتوانم که روی دل بگردانم / اگر مسلم کشی در چشم مسلم مهربان باشد
چو فرهاد از جهان بیرون بتلخی میرود سعدی / ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

سروی چو تو می‌باید تا باغ بیاراید / ور در همه باغستان سروی نبود شاید
در وهم نمی‌گنجد در فهم نمی‌آید / کز نسل بنی آدم فرزند پری زاید
چندان دل مشتاقان بربود لب لعلت / کاندر همه شهر اکنون دل نیست که بر باید
هر کس سر و سودایی دارند و تمنایی / من بنده فرمانم تا دوست چه فرماید
گر سر برود قطعا از باغ نگارینی / مهلت ولی ترسم کو دست نیالاید
سر رشته در این سودا چون حلقه زبان گم کرد / تا بخت بلند این در بر روی که بگشاید
ترسم نکند لیلی هرگز بوفا میلی / تا خون دل مجنون از دیده بپالاید
بر رخته بگشاید آن سرکش سنگین دل / باشد که چو باد آید زلفش بگشاید
ساقی بده بستان داد طرب از دنیا / کین عهد نمی‌ماند وین عمر نمی‌پاید
گو بند چرا سعدی از عشق نپرهیزی / من مستم از این معنی هشیار کسی باید

وله

بر رفت اگر در آتش عالم بهم برآید / خاک وجود ما را گرد از عدم برآید
کز بوی زلف دوست بر خاطر اوفتاده / خلق فتنین چاره آه از حرم برآید
گلدسته امیدی بر صحبت عاشقان نه / تا رهروان غم را خار از قدم برآید
گفتی بکام روزی با تو دمی برآرم / آن کام بر نیامد ترسم که دم برآید

عاشق نگشتم ار چه دانسته بودم اول | کز تخم عشق بازی شاخ ندم بر آید
گویند دوستانم سودا و ناله تا کی | سودا ز عشق خیزد ناله ز غم بر آید
دل رفت و صبر و دانش ما ماند و بیدلی | ور غم تو باشد آن نیز هم بر آید
سعدی ز سوز سینه مردم چنان بنالد | کز سوز گفته او دود از قلم بر آید

ساعتی کز درم آن سرو روان باز آمد | راست گفتی به تن مرده روان باز آمد
پیر بودم ز جفای فلک و جور زمان | باز پیرانه سرم بخت جوان باز آمد
بخت پیروز که با ما بخصومت می بود | بامدادان ز درم صلح کنان باز آمد
دوست باز آمد و دشمن بمصیبت بنشست | باد نوروز علی رغم خزان باز آمد
مژدگانی بده ای دوست که سختی بگذشت | دل گرانی مکن ای دوست که جان باز آمد
باور از بخت ندارم که بصبح از در من | آن بت سنگدل سخت کمان باز آمد
تا ترا باز آمدی ای مونس جان از در غیب | هر که در شهر سر سیح چاشت زبان باز آمد
عشق روی تو حرامست بجز سعدی را | که بشنود ای تو از سر که جهان باز آید
دوستان عیب نگیرید و ملامت مکنید | این حدیثیست که از عهد جوان باز آمد

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید | در در میان لعل شکربار بنگرید
بستان عارضش که تماشاگه دلست | بر زلف و رخ بنفشه و گلزار بنگرید
سنبل نشانده بر گل سوری نگه کنید | عنبر فشانده گرد سمن زار بنگرید
گفتار شهدش بشنوید و دهانش که خود نگیر | بالای چون صنوبر و رفتار دیگرید
آن دم که جعد زلف پریشان بر افکند | صد دل بزیر طره طرار بنگرید
گنجیست در درج عقیقین آن نگار | بالای گنج حلقه زده مار بنگرید
آتش گرفت باطن سعدی ز سوز عشق | سوزی که در دلست ز اشعار بنگرید

وله

کدام چاره سگالم که با تو در گیرد | کجا روم که دل من دل از تو برگیرد
ز چشم خلق فتادم ز شوق ممکن نیست | که چشم شوخ تو از عاشقی حذر گیرد
دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آن | که پیش تیغ غمت عاشقی سپر گیرد
چو تلخ عیشی من بشنوی بخنده درآی | که گر بخنده درآیی جهان شکر گیرد
نخست هر گذری صحبتش پدید آید | بمرده بر گذری زندگی ز سر گیرد
ز سوز ناله گفتار من قلم بگریست | که در حرف آتش سوز ناله دود در گیرد
گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم | خیال تا در و بامم به عنف در گیرد
مکن که روز جهان سر آید ای سعدی | شبی بدست دعا دامن سحر گیرد

وله

کسی این کند که دل از یار خویش بردارد | مگر کسی که دل از سنگ سخت تر دارد
که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق | دروغ گفت که از خویشتن خبر دارد
اگر نظر بکند عالمی حرامش باد | که از صفای درون با یکی نظر دارد
ملامت ما به بیابان عشق خواهد بود | کجاست مرد که با ما سر سفر دارد
گر از مقابله تیر آید از عقب شمشیر | نه عاشقست که اندیشه از خطر دارد
اگر متاع که در پای دوستان ریزیم | مرا سریست ندانم که او چه سر دارد
دریغ پای که بر خاک می نهد معشوق | چرا نه بر سر و بر چشم ما گذر دارد
عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر | کدام عیب که سعدی خود این هنر دارد
نظر بروی تو انداختن حرامش باد | که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد

وله

کسی این کند که ز یار و دیار برگردد | کند هر آینه چون روزگار برگردد
تنگ دلی که نتابد کشید زحمت گل | ملامتش نکنم گر ز خار برگردد

بجنگ خصم کسی کز حیل فرو ماند / ضرورتست که بیچاره وار برگردد
بآب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم / که تیر گشته بخون خدنگبان برگردد
بزیر سنگ حوادث فتاده رنجه مشو / جز آن قدر که به پهلو چو مار برگردد
کرا ز دیار بوحشت ملول شد سعدی / گمان مبر که بمعنی ز یار برگردد

وله

مرا نهایت آن شوخ سیمتن بکشد / چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد
بلطف اگر بخرامد هزار دل ببرد / بقهر اگر بستیزد هزار تن بکشد
اگرچه آب حیاتست در دهان ویش / مرا عجب نبود کان لب و دهن بکشد
گر اوفتاده حریفی اسیر عشق بماند / وگر گریخت خیالش بتاختن بکشد
مرا که قوت کاهی نکوه محنتبار / بلای عشق که فرهاد کوهکن بکشد
کسان عتاب کنندم که ترک عشق بگوی / بنقد اگر نکشد عشقم این سخن بکشد
بشرع عاید او تاوان اگر بباید کشت / مرا چه حاجت کشتن که خود وطن بکشد
بدوستی که اگر دم زنم ز چشم خوشش گفت / عجب نباشد اگر دست تیغ زن بکشد
سخن نگفت که من شمع جمع ای سعدی / مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

وله

مروت رها مکن که چنین مرهم اوفتد / کاشوب چین زلف تو در عالم اوفتد
گو در خیال خلق پری وار بگذری / فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد
در روی آن ضعیف که تیر نظر کشد / مانند من بتیر جفا محکم اوفتد
افتاده تو شد دلم ای دوست دستگیر / در پای مفلسی که چنین دل کم اوفتد
مشکن دلم که حقه راز نهان تست / ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد
وقتت اگر در آید لب بر لبم نهی / چندم بجست و جوی تو دم بدم اوفتد
سعدی صبور باش برین داغ دردناک / باشد که اتفاق یکی مرهم اوفتد

مرو بخواب که خوابت ز چشم برباید / گرت مشاهده خویش در خیال آید
مجال صبر همین بود و منتهای شکیب / دگر بپای که عراقی مه نمی باید
چه ارمغانی از آن به که دوستان بینی / تو خود بیا که دگر هیچ در نمی باید
اگرچه صاحب حسنند در جهان بسیار / چو آفتاب برآید ستاره ننماید
بلطف دلبرند در جهان نه بتیغ و دست / که دشمنی کند و دوستی بیفزاید
بهر زبون را چو میدهی و مهربانی دست / که مرده با نسیمت روان بیاساید
دریغ نیست مرا هرچه هست در طلبت / دلی چه باشد و جانی که در حساب آید
چرا و چون نرسد دردمند عاشق را / مگر مطاوعت دوست تا چه فرماید
کرا بسینه سعدی رسد بخنجر دوست / چه جای دوست که دشمن برو ببخشاید

وله

مگر نسیم صبا زلف یار من دارد / که راحت دل شیدا و زار من دارد
بپای سرو در افتاده اند لاله و گل / مگر شمایل قد نگار من دارد
گلاب تازه بهار است یا تو که عارض تو / طراوت گل و بوی بهار من دارد
دگر سر من و بالین عافیت هیهات / بدین هوس که سر خاکسار من دارد
مگر بدود دلی باز مانده ام یارب / کدام دامن همت غبار من دارد
ز بوی یار تو سعدی چو غنچه بگل درماند / دلت نسوخت که بیچاره بار من دارد

وله

زر من چه در پای تو ریزم که خورای تو بود / سر نه چیزیست که شایسته پای تو بود
خرم آن روی که در روی تو باشد همه عمر / وین نباشد مگر آن وقت که رای تو بود
ذره ذره همه اجزای من مسکین نیست / که نه آن ذره معلق بهوای تو بود
تا ترا جای شد ای سرو روان در دل تنگ / هیچکس می نپسندم که بجای تو بود

بوفای تو که گر خشت زنند از گل من | همچنان در دل من مهر و وفای تو بود
غایت آنست که ما در سر و کار تو شویم | مرگ ما باک نباشد چو بقای تو بود
من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل | گر بسوزم گنه من نه خطای تو بود
عجبست آنکه ترا دید و حدیث تو شنید | که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود
خوش بود ناله دلسوختگان از سر درد | خاصه دردی که بامید دوای تو بود
ملک دنیا همه با همت سعدی هیچست | پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

در آن نفس که کس در میان نمی‌گنجد | مجال باد که گر ذره در هوا گنجد
کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشای | که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد
ز من حکایت هجران مپرس در شب وصل | عتاب کیست که در خلوت رضا گنجد
مرا شکر منه و گل مریز در مجلس | گر غرض نیست که زحمت میان ما گنجد
چه حاجتست بگل عارض عرق چینش را | میان خسرو و شیرین شکر کجا گنجد
چو شور عشق بیامد قرار صبر نماند | درون مملکتی چون دو پادشا گنجد
نماند در سر سعدی ز بانگ بود و سرود | مجال آنکه دگر باره پارسا گنجد

وله

مشتاق کسی باید کز عشق سپر ریزد | وین طبع که من دارم با عقل نیامیزد
آنکس که دلی دارد آراسته معنی | گر هر دو جهان باشد در پای یکی ریزد
گر سیل عقاب آید شوریده نیندیشد | ور تیر بلا بارد دیوانه نپرهیزد
آهو نه مسلم تنها در بادیه سودا | عشق لب شیرینش بس شور برانگیزد
ای بخت چه امکانم من تا نرهم از صحبت | بی مایه زبون باشد هر چند که بستیزد
فضلست اگرم خوانی عدلست اگرم رانی | قدر تو نداند آنکو ز رق تو بگریزد

سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز
ور روی بگردانی در دامنت آویزد

وله

ای سرو دلربای وی قمر دلپذیر | از همه باشد گزیر وز تو نباشد گزیر
تا متصور شدی در دل این تنگ من | جای تصور نماند دیگرم اندر ضمیر
عیب کنندم که چند از پی خوبان روی | چون نرود دیده وار هر که ببندش اسیر
بسته زنجیر زلف زود نیابد خلاص | دیر برآید بجهد مرغ فرو شد بقیر
چون تو بتی بگذرد سرو قد سیم ساق | هر که درو ننگرد مرده بود یا ضریر
گو بنرم یار دوست گفت کمان ابرو | کبر کند نی خلاف هر که کند آن نظیر
قامت زیبای سرو گین همه وصفش کنند | هست بصورت بلند لیک بسیرت قصیر
هر که طلبکار اوست می نتابد ز تیغ | وانکه هوادار اوست باز نگردد بتیر
بوسه دهم بنده وار بر قدمش گو بزن | در سر این می رود بی سر و پایی مگیر
سعدی اگر جان و مال صرف شود در رهش | آنت مقامی بزرگ وینت مقامی حقیر
گر تو زمانها فارغی وز همه کس بی نیاز | ما بتو مستظهریم وز همه عالم فقیر

هر شبانگه بیشه دیگر کنم و رای دگر | که من از دست تو فردا بروم جای دگر
بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای | حسن عهدت نگذارد که نهم پای دگر
هر کسی را سر چیزی و تمنای کسیست | ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر
وامقی بود که دیوانه عذرا بودی | منم امروز و تو آن وامق و عذرای دگر
وقت آنست که صحرا گل و سنبل آرد | خلق بیرون شده هر قوم بصحرای دگر
بامدادان بتماشای چمن بیرون آی | تا فراغ از تو نباشد بتماشای دگر
هر صباحی غمی از دور زمان پیش آید | گویم این نیز نهم بر سر غمهای دگر
باز گویم نه که دوران فلک این همه نیست | سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

بزرگ دولت آن کز درش تو آیی باز | بیا بیا که بعمر آمدی کجایی باز
رخی کز تو مشغول نمی‌شود آرام | چرا نمودی و دیگر نمی‌نمایی باز
اگر تو سیر نباشی ز ما که غم ما نیست | من از تو دوست ندارم به بی‌وفایی باز
تمام خلق ملامت کنند صوفی را | کزین سماع و طبیعت چرا نیایی باز
اگر حلاوت مستی بدانی ای شیاد | بعمر خود نکنی یاد پارسایی باز
گرت چو سعدی ازین در نوا نبخشند | بعمر خود نکنی خوی از گدایی باز

خوشست درد که باشد امید درمانش | دراز نیست بیابان که هست پایانش
نه شرط عشق بود با کمان ابروی دوست | که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش
عدیم را که تمنای بوستان باشد | ضرورتست تحمل ز بوستان بانش
وصال جان و جهان یافتن حرامش باد | که التفات بود بر جهان و بر جانش
بکعبه روی نشاید نهاد امید که تافت | کمینه آنکه بمیریم در بیابانش
اگر چه ناقص و نادانم این قدر دانم | که آب بکشد من تشنه مرده خندانش
ولیک با همه عیب احتمال باید عزیز | کند چو نه نکنند احتمال هجرانش
گر آید از تو بروی هزار تیر جفا | جفاست گر مژه برهم زنم ز پیکانش
حریف را که غم جان خویشتن باشد | سخن ز لاف زد و غیرت عشق جانانش
حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای | سر صلاح تو تیغ مدار و سلسله بندش
گلی چو روی تو کی ممکنست در آفاق | نه ممکنست چو سعدی هزار دستانش

وله

قیامتست بدان آن قامت در آغوش | نزات سلسلهٔ زلف و حلقهٔ بنوش
غلام کیست این لعبت که ما را | غلام خویش کرد و حلقه در گوش
بری بگیر بتی کز سحر چشمش | بیامد خواب در چشمان من دوش
نه هر وقتم بیاد خاطر آی | اگر خود هرگز نمی‌کردی فراموش

حلالش باد اگر خونم بریزد | که سر در پای او خوشتر که بر دوش
نصیحت گوی ما عقلی ندارد | برو گو در صلاح خویشتن کوش
دمی زیر گلیم از خلق پنهان | نشاید کرد و آتش زیر سرپوش
بیا ای دوست وار دشمن ببیند | چه خواهد کرد گو می‌بین و می‌جوش
حدیث حسن خویشت از دیگری پرس | که سعدی در تو حیرانست و مدهوش

کرم قبول کنی ور برانی از بر خویش | نگردم از تو اگر من فدا کنم سر خویش
مرا که بنوازی دگر که برنجانی | چنانکه در نظر آید برای انور خویش
نظر بجانب ما کن که جز منت و توان | غلام خویش نمی‌پروری و چاکر خویش
اگر برادر خویشم بحلم نگذاری | خیال روی تو نگذاردم ز برادر خویش
حدیث صبر منه از روی تو تمام ای | که صبر طفل شنیدی که ناگوار در خویش
روایت که همه خلق از نظر بیکار | که تسبیح خلق نبینی بشکل منظر
دریغ روی تو گفتم که جان برافشانم | دگر نگویم در افتادم از محقر خویش
تو سر بصحبت سعدی در آوری پنهان | زهی خیال که من کرده‌ام مصور خویش

وله

گر مراد دنیا نباشد خاکدانی گو مباش | نیز طاوس همت زاغ آشیانی گو مباش
خوردنم در آخر قسمت کبابی گو مروی | سگ نیم بر خوان نعمت رزق استخوانی گو مباش
گر همه کامم بر آید نیم نانی خورده گیر | ور جهانی بر من سر آید نیم جانی گو مباش
من سگ اصحاب کهفم بر در مردان مقیم | گر دهم دری نگردم نیم نانی گو مباش
چون طمع یکسو نهادم پای دردی گو مجن | چون زبان اندر کشیدم ترجمانی گو مباش
من چه دارم باغ ریحان مشک بیزی گو | ور بهشت اندر نیابم بوستانی گو مباش
گر بلد فتح در نسوزم خاکساری گو بسوز | من کیم در ملک سلطانان پاسبانی گو مباش
وه که آتش در جهان زد عشق شورانگیز | چون من اندر آتش افتادم جهانی گو مباش

در پناه دیوار درویشی چو خوابت می‌برد / سر منه بر بام دولت پادشاهی گو مباش
سعدیا درگاه عزت را چه زیبایی بود / خاک گرد آلود بر آستانی گو مباش

هر کسی دوست می‌برد خوابش / همچنان صبر هست و پایابش
خواب آن را که چشم نتوان داشت / که ز سر بر گذشت سیلابش
نه بخود می‌رود گرفته عشق / دیگری می‌برد به قلابش
چند پای بند مهر کسی / که نبیند جفای اصحابش
هر که حاجت به درگهی دارد / لازم است احتمال بوابش
تا گزیرست تلخ و شیرینش / خار و خرما و زهر و جلابش
شاید است این تحمل که مستسقی / نکند رود دجله سیرابش
شب هجران دوست ظلمانیست / ور برآید هزار مهتابش
برود جان مستمند از تن / نرود مهر مهر احبابش
سعدیا گوسفند قربانی / به که نالد ز دست قصابش

وله

هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهانش / نگران تو چه اندیشه و بیم از دگرانش
آن پی مهر تو گیرد که نگیرد غم خویشش / وان سر وصل تو دارد که ندارد غم جانش
هر که از یار تحمل نکند یار مگوییش / وانکه در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش
چون دل از دست بدر شد مثل کره توسن / نتوان باز گرفتن به همه خلق عنانش
به جفایی و قفایی نرود عاشق صادق / مژه بر هم نزند گر بزنی تیر و سنانش
خفته خاک لحد را که تو ناگه به سر آیی / عجب ار باز نیاید به تن مرده روانش
گفتم از ورطه عشقت به صبوری به در آیم / باز می‌بینم و دریا نه پدیدست کرانش
عهد ما با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد / بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش
چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی / بنده بی جرم و خطایی نه صوابست برانش

نرسد ناله سعدی به کسی در همه آفاق / که نه تصدیق کند کز سر دردیست فغانش
گر فلاطون به حکیمی مرض عشق بپوشد / عاقبت پرده برافتد ز سر درد نهانش

وله

هر که هست التفات بر جانش / گو مزن لاف مهر جانانش
درد من بر من از طبیب منست / از که جویم دوای درمانش
وانکه سر در کمند او دارد / نتوان رفت جز به فرمانش
حکم باید به نقد تحقیقش / که نباشد به امن سلطانش
تا گزیرست یار و عاشق را / که ملامت کشند یار افشانش
گل بغایت رسید [illegible] / تا بنالد هزار دستانش
عقل را گر هزار حجت هست / عشق دعوی کند به بطلانش
هر کرا خوبرو زند تیری / در جراحت نهاد نمکدانش
ناله‌ای می‌کند چو گریه طفل / که ندانند درد پنهانش
سخن عشق زینهار مگوی / یا چو گفتی بیار برهانش
نرود هوشمند در آبی / تا نبیند نخست پایانش
سعدیا گر بکشت دست بی دوست / همه عالم دهند دستانش

وله

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش / ای که دستی چرب داری پیش دیوار خویش
خدمت سلطان گرو فرمایی کمر بندم بطوع / لیکن آن بهتر که فرمایی به خدمتگار خویش
من هم اول روز گفتم جان فدای روی تو / شرط مردان نیست برگردیدن از گفتار خویش
در دعوی عشق ار کرمی بر سرم [illegible] / آنکه می‌پرسی کز من خود عاجزم در کار خویش
صبر چون پروانه باید کردن اندر کار عشق / ای که صحبت با کسی داری که در مقدار خویش
یا خود به دیدارم نمودی دل نبایستی شکست / یا نبایستی نمود اول مرا دیدار خویش
حق زبانی داد و دندانی خداوندان حسن / ای دریغا گر بخوردندی غم غمخوار خویش

عقل را پنداشتم در عشق تدبیری بود / من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش
هر که خواهد هر چه خواهد گو بگو در شان ما / ما نمی‌داریم دست از دامن دلدار خویش
هوز نیست [illegible] کالا کسی برد از دکان / من نمی‌دانم بهیچ انگشت و کوی یار خویش
سعدیا گر کوی عشق ار بیابانی دم مزن / هر متاعی را خریداری بود بازار خویش

کی آمدست حسرت بر بناگوش / کی با آنکه نخواهد در آغوش
ندانند چون فرو بر دوش زلفان / که تا افتد چو حلقت زخم دوش
نکوگویان نصیحت می‌کنندم / زمن فریاد می‌آید که خاموش
زبانگ رود و آواز سرودم / دگر جای نصیحت نیست در گوش
مرا گویند چشم از روی خوبان / ورا گویم فرو گیر تو بر خویشتن پوش
نشانی زان پری تا در خیالست / نیاید هرگز این دیوانه باهوش
نمی‌شاید گرفتن چشمهٔ چشم / که دریای درون می‌آورد جوش
بجانا مرحمت از دست محبوب / بیاشامیم اگر زهرست اگر نوش
مواد در خاک راه دوست بگذار / برو گو دشمن اندر حلق من نوش

امکنی از تو نظر من [illegible] و سکونم / بگذشت و ده انگشت فرو برد بخونم
وانگه که مرا روی تو در خواب نظر شد / از دست زبانها متحمل چو خموشم
مشتاق که همه عمر جفا برده‌ام از کس / جز بر سر کوی تو و آن جای و لغزیدم
بیمت که بخوانی شرح غم صحبتم / کاتش قلم در ورق کار بسوزد و روزم
آنان که شمردند عاقل فضیان / گو تا بنویسند که ای تسیم
شمشیر برآورد که مرادم دل است دیت / ور صبر تمم در طریق عاشق دونم

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم / خواب در روضهٔ رضوان نکنند اهل نعیم
خاک را زنده کند تربیت باد بهار / سنگ باشد که دلش زنده نگردد بنسیم
جای آن نیست که خاموش نشیند مطرب / شب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم
شاهدان زاهل نظر روی برانگیختند / بار درویش تحمل نکند اصل کریم
بوی پیراهن گم‌کردهٔ خود می‌شنوم / گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم
عاشق آن روی ندارد که نصیحت شنود / درد ما نیک نگردد بمداوای حکیم
توبه گویندم از اندیشهٔ معشوق بکن / هرگز این توبه نباشد که گناهیست عظیم
مرده از خاک لحد رقص‌کنان برخیزد / گر تو بالای عظامش گذری وهی رمیم
طمع وصل همی دارم و اندیشهٔ هجر / دیگر از هر که جهانم نه امیدست و نه بیم
عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست / عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم
سعدیا عشق نیامیزد و عفت با هم / پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

بار فراق دوستان بس که نشست بر دلم / مثل تو کیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم
بار بیفکند شتر چون برسد بمنزلی / بار دلست همچنان کو بهزار منزلم
ای که مهار می‌کشی صبر کن و سبک مرو / کز طرفی تو می‌کشی وز طرفی سلاسلم
بار کشیدهٔ جفا پرده دریدهٔ هوا / راه ز پیش و دل ز پس واقعه‌ایست مشکلم
معرفت قدیم را بعد حجاب کی رسد / گرچه بشخص غایبی در نظری مقابلم
آخر قصد من تویی غایت جهد و آرزو / تا نرسم بدامنت دست امید نگسلم
ذکر تو از زبان من فکر تو از جنان من / چون برود که رفته‌ای در رگ و در مفاصلم
مشتغل توام چنان کز همه چیز غایبم / مفتکر توام چنان کز همه خلق غافلم
گر نظری کنی کند کشتهٔ صبر من ورق / ور نکنی چه می‌کند حیلهٔ نیک امید باطلم
سنت عشق سعدیا ترک نمی‌دهی بلی / کی ز دلم بدر رود خوی سرشته در گلم

داروی درد عشق را با همه علم عاجزم
چارهٔ کار عشق را با همه عقل جاهلم

وله

تو هم برابر منی با خیال در نظرم / ز من بطالع خود برکنم این گمان بزم
چو التماس برآمد هلاک باکی نیست / کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
تو همچنان که شکر بر کنار و من محروم / گرم بر آتش سوزان نهی که غم نخورم
بیند یک نفس ای آسمان دریچه صبح / بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم
دریغ عهد گلستان و باغ و دستان / اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
بدیده دود دلم [illegible] تا نمی بینم / دریغ باشد فردا که دیگری بینم
روان تشنه برآساید از کنار فرات / مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم
جو [illegible] ندیدمت از شوق بیخبرم / کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم
میان ما همه این بس نمی‌نماید باد / وگر حجاب شود تا بدامنش ببرم
ز من مپرس که سعدی چرا پریشانی / خیال روی تو بر می کند [illegible]

وله

تا تو بخاطر منی کس نگذشت در دلم / مثل تو کیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم
من چو بآخرت روم رفته بداغ دوستی / داروی دوستی بود مرهم [illegible]
میرم و همچنان رود یاد تو بر زبان من / نیستم و همچنان بود مهر تو در مفاصلم
حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو / با همه سعی اگر بخود ره ندهی چه حاصلم
لایق بندگی نیم [illegible] و قیمتی / ور تو قبول میکنی با همه نقص فاضلم
مثل ترا چو من کسی گر بکشی بباطلم / کس نکند مطالبت زانکه غلام قاتلم
کشتی من که در میان آب گرفت و غرق شد / کو برد استخوان تو بود باد صبا بساحلم
سرو برفت و بوستان از نظرم بجملگی / می نرود صنوبری بیخ گرفته در دلم
فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو / این همه باد میرود و ز تو هنوز غافلم

لشکر عشق سعدیا غارت عقل می کند
تا تو بجو نشینی دگر ظن نبری که عاقلم

تاخبر

تا خبر دارم از او بیخبر از خویشتنم / با وجودت ز من آواز نیاید که منم
پیرهن می بدرم دم بدم از غایت شوق / که وجودم همه او گشت و من این پیرهنم
ای رقیب این همه سودا مکن و جنگ مجوی / برکنم دیده که من دیده از او برنکنم
ور بگویم که مرا آتش غم در جان نیست / دشمنم دوست نداند بخلال سخنم
در به شهر [illegible] نشست [illegible] / که نه من در غم عشق افسانه آن انجمنم
برشکست [illegible] / من نه آنم که [illegible] که از او بر شکنم
ور همین سوز بود با من مسکین [illegible] / حالت آنکه باز کنی سوخته بینی کفنم
[illegible] / [illegible]
[illegible] / گر بکردم ز وفای تو تا مردم [illegible]
شرط عقلست که مردم بگریزند از تیغ / من گر از دست تو [illegible]
تا بگفتار در آمد دهن شیرینت / بیم آنست که شوری بجهان در فکنم
لب سعدی و دهانت ز کجا تا بکجا / این قدر بس که رود نام لبش بر دهنم

در میان صومعه سالوس پرهیزی منم / خرقه پوش خودفروش خالی از معنی منم
بت پرست و صومعی [illegible] / با منافات و [illegible] و با دعوی منم
مینهم لاف [illegible] / میکنم دعوی که بر طور [illegible] موسی منم
دعوتم اندر [illegible] / نفس خود را کرده فاخر [illegible]
شد [illegible] / زانکه نامی [illegible] حضرت مولی منم

منم

وله

روزگاریست که سودازده روی توام / خوابگه نیست بجز خاک سر کوی توام
بدو چشم تو که شوریده‌تر از بخت منست / که بروی تو من آشفته‌تر از موی توام

همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت | محرمی نیست که آرد سخنی سوی توام
عاشق از تیر اجل روی نگرداند دوست | لیکن بترسم که نبودم نظر از روی توام
لاجرم خلق جهانند مرید سخنم | کز ریاضت کش محراب دو ابروی توام
گو برانی که برانی بجز خواهم گشت | ور کرم تیغ زنی بنده بازوی توام
سعدی از پردهٔ عشاق چه خوش می‌نالد | ترک من پرده برانداز که هندوی توام

[illegible]

رفیق مهربان و یار همدم | همه کس دوست میدارند و من هم
نظر با نیکوان رسمیست معهود | نه این بدعت من آوردم بعالم
تو گر دعوی کنی پرهیزکاری | مصدق دارمت والله اعلم
و گر گوئی که میلی خاطرم نیست | من این دعوی نمیدارم مسلم
حدیث عشق اگر گوئی گناهست | گناه اول ز حوا بود و آدم
گرفتار کمند خوب رویان | نه از مدحش خبر باشد نه از ذم
چو دست مهربان بر سینه ریش | بگیتی در نیاوردم چنین مرهم
بگردان ساقیا جام لبالب | بیاموز از فلک دور دمادم
اگر دانی که دنیا غم نیرزد | بروی دوستان خوش باش و خرم
غنیمت دان اگر دانی که هر روز | ز عمر مانده روزی میشود کم
منه دل بر سرای عمر سعدی | که بنیادش نه بنیادیست محکم
برو شادی کن ای یار دل افروز | چو خاکت میخورد چندین مخور غم

[illegible]

شکست عهد مودت نگار دلبندم | برید مهر و وفا یار سست پیوندم
بخاک پای عزیزان که از محبت دوست | دل از محبت دنیا و آخرت کندم
تطاول که تو کردی بدوستی با من | من آن بدشمن خونخوار خویش نپسندم
اگر چه مهر بریدی و عهد بشکستی | هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم

بیار

بیار ساقی سرمست جام باده عشق | بده برغم مناصح که میدهد پندم
من آن نیم که بدیرم نصیحت عقلا | برو بگوی که من بی حساب در بندم
بخاک پای تو سوگند و جان زنده دلان | گرت بپای تو در مردن آرزومندم
بچند گفت که سعدی از این خطر برخیز | کجا روم که بزندان عشق در بندم

[illegible]

گر دست دهد هزار جانم | در پای مبارکت فشانم
آخر بسرم گذر کن ای دوست | انگار که خاک آستانم
هر جا که روی سرم برائی | مهلت ز خویشتن مرانم
تو خود سر وصل ما نداری | من عادت بخت خویش دانم
سیمای که چون تو شاهبازی | تشریف دهد بآشیانم
گر خانه محقرست و تاریک | بر دیدهٔ روشنت نشانم
آخر نه من و تو دوست بودیم | عهد تو شکست و من همانم
من مهر ز مهر تو نه نیم | الا که بریزد استخوانم
مجنونم اگر بهای لیلی | ملک عرب و عجم ستانم
من ترک وصال تو نگویم | الا بفراق جسم و جانم
ور نام تو بر سرم بگویند | فریاد بر آید از دهانم
شب نیست که در فراق رویت | زاری بفلک نمیرسانم
شیرین زبان توئی بتحقیق | من بندهٔ خسرو زبانم
شاهی که ورا رسد که گوید | مولای اکابر جهانم
ایوان رفیعش آسمانرا | گوید تو زمین من آسمانم
دانی که ستم روا ندارد | مگذار که بشنود فغانم
هر کس بزمان خویش بودند | من سعدی آخر الزمانم

کاج آن دلبر عیار که من کشته اویم … بار دیگر بگذشتی که کند زنده ببویم
ترک من گفت و بترکش نتوانم که بگویم … چکنم نیست دلی چون دل او سنگ برویم
تا تنم باشد اندر طلبش افتم و خیزم … تا نفس مانده اندر عقبش پویم و جویم
لب شیرین لبش وین چه خیالست و تمنا … مگر آنگه که کند کوزه‌گر از خاک سبویم
همه بر من چه زنی زخم خیال ای پری‌رو … نه منم تنها که اندر خم چوگان تو گویم
مرگ با صاحب حسنت ثنا گو [illegible] … تو جهانی صلح جنگ کنی ندانم که چه گویم
دوش می‌گفت که سعدی غم یار [illegible] … من بر آنم که گرم سر برود دست نشویم

من از آن روز که دربند توام آزادم … پادشاهم که بدست تو اسیر افتادم
همه غمهای جهان هیچ اثر می‌نکند … در من از بس که بدیدار عزیزان شادم
خرم آن روز که جان میرود اندر طلبش … تا بیایند عزیزان بمبارکبادم
من که در هیچ مقامی نزدم خیمه انس … پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم
دانی از دولت وصلت چه طلب میدارم … یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم
بوفای تو کزان روز که دلبند منی … دل نبستم بوفای کس و در نگشادم
تا خیال قد و بالای تو در چشم منست … که خلایق همه سروند چو سرو آزادم
سخن راست بباید که چه شیرین سخنی … وین عجب‌تر که تو شیرینی و من فرهادم
می‌نماید که جفای فلک از دامن من … دست کوته نکند تا نکند بنیادم
دستگاهی نه که در پای تو ریزم چون خاک … حاصل آنست که چون طبل تهی بربادم
ظاهر آنست که با سابقه لطف ازل … جهد سودی نکند تن بقضا در دادم
دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت … وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم
سعدیا حب وطن گرچه حدیثیست صحیح … نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

وله

ما بروی دوستان از بوستان آسوده‌ایم … گر بهار آید وگر باد خزان آسوده‌ایم

سرو بالایی که مقصود است اگر حاصل شود … سرو اگر هرگز نباشد در جهان آسوده‌ایم
گر بخواهد دیگران از بهر عشرت میروند … ما بخلوت با توای آرام جان آسوده‌ایم
هرچه در دنیای عشق زحمتی باشد است … گر تو با ما خوش درآیی از آن آسوده‌ایم
باغبان را گو اگر در گلستان لاله است … دیگری را ده که ما با دلستان آسوده‌ایم
گر سیاست میکند سلطان و قاضی گو بکن … ور ملامت میکند پیر و جوان آسوده‌ایم
موج اگر کشتی برآرد تا باوج آفتاب … یا بقعر اندر برد ما بر کران آسوده‌ایم
سعیها بردیم و آسایش نبود اندر وجود … ترک آسایش گرفتیم این زمان آسوده‌ایم
سعدیا سرمایه‌داران از خلل ترسند و ما … چون برآید بانگ دزد از کاروان آسوده‌ایم

من اندر خود نمی‌یابم که روی از دوست برتابم … بدار ای دوست دست از من که طاقت رفت و پایابم
تنم فرسود و عقلم رفت و عشقم همچنان باقی … وگر جانم دریغ آید نه مشتاقم که کذابم
بیار ای لعبت ساقی بگویم چند پیمانه … اگر چون خون بپیمایی بخواهی داد در جامم
مراد از زندگی عیشم بود و دیگر نی … که بیش از رفتن دنیا دمی با دوست دریابم
مبادای یار [illegible] اندر آنم که در عالم … اگر دل با دوست مشغولست [illegible]
مرا از عار ننگی گفتی [illegible] … دگر ره پای من بند و وفا و عهد اصحابم
زلفی بی وفا یارا که دلدار کی [illegible] … ملا گردست [illegible] بیا کز برگ [illegible]
زمستانست و بی برگی بیا ای باد نوروزی … بیابانست و تاریکی بیا ای قرص مهتابم
حیات سعدی آن باشد که بر خاک [illegible] … دری دیگر نمیدانم مکن محروم ازین بابم

ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین من … آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من
سوزناک افتاده چون پروانه اندر پای تو … چون نمی‌سوزد دلت چون شمع بر بالین من
تا ترا دیدم که داری سنبل بر آفتاب … آسمان خیمه نماند از اشک چون پروین من
گر بهار و لاله و نسرین نروید گو مروی … پرده بردار ای بهار و لاله و نسرین من

گر برعنایی برون آیی در بازار دمشق / ور بشوخی درخرامی وای عقل و دین من
خار تا کی لاله در باغ اسلام بشکفان / زخم تا کی مرهمی بر جان دردآگین من
ناله‌ای از دوستان دارم که سیر از دم صبح / تا فلک زد وا رسد در کوی عشق آیین من
الوی ترش رویی و همی از جواب تلخ دوست / گر نگردد شورش طبع سخن شیرین من
خلق را از ناله‌ای من رحمت آید چند بار / خود نگویی چند تا از سعدی مسکین من

وله

خلاف دوستی باشد خلاف رای درویشان / بیا گر همتی داری سری در پای درویشان
گرت آیینه باید که بود حق زرو بینی / نه بینی در همه عالم مگر سیمای درویشان
قبا بر قد سلطانان ز جان زیبا نمی‌آید / کرامت خرقه گرد آلود بر بالای درویشان
گر از ملک همه دور آرد سپاه مرقه / زد دیگر نیمه بس باشد تن تنهای درویشان
تو زینت داری و زر داری و سیم و سود و سرمایه / کجا با این همه مشغلت بود پروای درویشان
کسانی کاینند و حق گویند ... / مزاج معنی که آید در دل دانای درویشان
دو عالم را جنبیت تا در خیم ایشان ... / دوبینی مرکز نباشد در دل یکتای درویشان
مرا و سیم و زر در باز عقل و دین و دل ... / حریف ... است گر داری سر و سودای درویشان

دست با سرو روان چون نرسد در گردن / چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن
آدمی را که طلب هست و توانایی نیست / صبر اگر هست و گر نیست بباید کردن
مدبری تو قفو حکند که تکانند / مرغ غفلت ملادین و پای افشردن
روی بر خاک در دوست بباید مالید / چون میسر نشود روی بروی آوردن
نیم جانی چه بود کو بدل دوست بدون / که بصد جان دل جانان نتوان آوردن
سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند / چو شیرین دهنان تلخ نباشد بردن
روزی اندر سر و کار تو کنم جان عزیز / پیش بالای تو باری چو بباید مردن
سعدیا دل نگه داشتن از خوب خوب / نه چنانست که دل دادن و جانان بردن

دی بچمن برگذشت سرو سخن گوی من / تا نکند گل غرور رنگ من و بوی من
برگ گل لعل بود شاهد بزم بهار / آب گلستان ببرد شاهد گل روی من
شد سر از دست من تا دل ... / تیغ جفا برکشید ترک زره موی من
شاهد دل چون نداشت قوت بازوی صبر / دست غمش در شکست پنجه نیروی من
کرده‌ام از راه عشق چند گذر سوی او / او بتفضل نکرد هیچ گذر سوی من
جور کشم بیدل وار ور کشدم حاکمست / خیمه گشتی کار اوست چو ... کار من
ای گل خوش بوی من یاد کنی بعد از / سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

وله

فراق دوستانش باد و یاران / که یار از دور کرد از دوستداران
دلم در بند تنهایی بفرسود / چو بلبل در قفس روز بهاران
هلاک ما چنان مهمل گرفتند / که قتل مور در پای سواران
بحیلت هر کی آیم بزنهار / نمی‌بینم بجز زنهار خواران
ندانستم که در پایان صحبت / چنین باشد وفای حق گزاران
بکنج شایگان افتاده بودم / ندانستم که در گنجند ماران
دلا گر دوستی داری بناچار / بباید بردنت جور هزاران
خلاف شرط یارانست سعدی / که برگردند روز تیرباران
چه خوش باشد سری در پای یاری / با خلاص و ارادت جان سپاران

گواهی امینست بر درد من / سرشک روان بر رخ زرد من
بعشاق بر ناله عندلیب / ملالای گل ناز پرورد من
اگر کم بدین نوع باشد فراق / بنزد تو باد آورد گرد من

گر ندست آه چنین آتشی ‌‌ ‌ گر زوی برآید دم سرد من

فغان من از دست جور تو نیست ‌ ‌ که آن طالع نا درآورد من

من اندر خور بندگی نیستم ‌ ‌ وز اندازه بیرون تو در خورد من

بد اندیش نادان که مطرود باد ‌ ‌ ندانم چه میخواهد از طرد من

وگر خود من آنم که ایشان سزاست ‌ ‌ ببخش و مگیر ای جوانمرد من

تو دردی نداری که دردت مباد ‌ ‌ از آنت خبر نیست از درد من

میان باغ حرامست بی تو گردیدن ‌ ‌ که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن

وگر بجام برم بی تو دست در مجلس ‌ ‌ حرام صرف بود بی تو باده نوشیدن

خم دو زلف تو بر لاله حلقه در حلقه ‌ ‌ بسنگ خاره در آویخت عشق ورزیدن

اگر جماعت چین صورت تو بت بینند ‌ ‌ شوند جمله پریشان ز بت پرستیدن

گشاد نرخ شکر در جهان پدید آید ‌ ‌ دهان چو باز گشایی بوقت خندیدن

بجای خشک بماند سروهای چمن ‌ ‌ چو قامت تو ببینند در خرامیدن

من گدای که باشم که دم زنم ز لبت ‌ ‌ سعادتم چه بود خاک پات بوسیدن

بعشق و مستی و رسواییم خوشست که از آن ‌ ‌ نمک نباشد با عشق زهد ورزیدن

نشاط نامه از انواع طاعتست و ورع ‌ ‌ صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن

عنایت تو چو با جان سعدیست چه باک ‌ ‌ چه غم خورد که خبر از گناه سنجیدن

وه که جدا نمیشود نقش تو از خیال من ‌ ‌ تا چه شود بعاقبت در هوس تو حال من

ناله زیر و زار من زارترست هر زمان ‌ ‌ بس که بهجر میدهد عشق تو گوشمال من

نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو ‌ ‌ دست نمای خلق شد قامت چون هلال من

پرتو نور روی تو هر نفسی بهر کسی ‌ ‌ میرسد و نمیرسد دولت اتصال من

خاطر تو بخون من رغبت اگر چنین کند ‌ ‌ هم برادهٔ دل رسد خاطر بدسگال من

برگذری و ننگری باز نگر که بگذرد ‌ ‌ فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من

چرخ شنید ناله‌ام گفت منال سعدیا ‌ ‌ کاه تو تیره میکند آینهٔ جمال من

ای طراوت برده از فردوس اعلی روی تو ‌ ‌ نادرست اندر نگارستان دنیی روی تو

گر چو انگشت مانی بر نتابد چون تو نقش ‌ ‌ هر دم انگشتی نهد بر نقش مانی روی تو

دختران نعش را کاسد شود بازار حسن ‌ ‌ گر چو یوسف پرده بردارد بدعوی روی تو

ماه و خورشید از خجالت سر فرو برده بشرم ‌ ‌ آفتابی‌سا کند در شب تجلی روی تو

چشم اندازی چو فرهاد حسرت شیرین لعل ‌ ‌ عقلم از شوریدگی چو مجنونست و لیلی روی تو

مردم چشمم بپرده برده غماز شوق ‌ ‌ گر در آید در خیال چشم اعمی روی تو

روی مه را جمالی با بخوانند معطل ‌ ‌ گر رخی را ماه باید خواند بالا روی تو

رسم تقوی می‌نهد در عشق بازی روی تو ‌ ‌ گر عبادت میز کند در ملک تقوی روی تو

خرده بر سعدی مگیر ای جان که جای خرده نیست ‌ ‌ سوختن در عشق و ناگه ساختن با روی تو

گفتم بعقل پای برآرم ز بند او ‌ ‌ روی خلاص نیست بجهد از کمند او

مستوجب ملامتی ای دل که چند بار ‌ ‌ عقلت بگفت و گوش نکردی بپند او

ای بوستان میوهٔ شیرین که دست جهد ‌ ‌ دشوار میرسد بدرخت بلند او

گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش ‌ ‌ لیکن وصول نیست بگرد سمند او

سر در جهان نهادمی از دست او ولی ‌ ‌ از شهر او چگونه رود شهر بند او

چشمم بدوخت از همه عالم باتفاق ‌ ‌ تا جز در او نظر نکند مستمند او

گر خود بجای مرهم شمشیر میزند ‌ ‌ مسکین مگس کجا رود از پیش قند او

نومید نیستم که هم او مرهمی نهد ‌ ‌ دوری بهیچ به نشود دردمند او

او خود مگر بلطف خداوندی برونی ‌ ‌ ورنه زبان خلق بندگی آید سپند او

مشغل کی که چو از دوست میسر نشود ‌ ‌ اولیتر آنکه صبر کنی بر گزند او

وله

من از دست کمانداران ابرو — نمی‌یارم گذر کردن بهر سو
دو چشم خیره ماند از روشنایی — ندانم قرص خورشید است یا رو
بهشت است آنکه من دیدم نه رخسار — کمندست آنکه او دارد نه گیسو
نه آن سرپنجه دارد شوخ عیار — که با او بر توان آمد ببازو
همه جان خواهد از عشاق مشتاق — ندارد سنگ کوچک در ترازو
نفس را بوی خوش چندین نباشد — مگر در جیب دارد نافه آهو
نه مروارید از آب شور خیزد — ورا در آب شیرین است لولو
غریبی سخت مطبوع اوفتادست — بترکستان رویت خال هندو
عجب گر در چمن برپای خیزد — که پیشش سرو ننشیند بزانو
وگر بینندش اندر محفل عام — دو صد فریاد برخیزد ز هر سو
بیاد روی گل بوی گل اندام — همه شب خار دارم زیر پهلو
تحمل کن جفای یار سعدی — که جور نیکوان را هست معفو

حلاوت آنک تا خوی دلبند رشته — با خوی بی دلیت که در بند گشته
من آدمی بلطف تو هرگز ندیده‌ام — این صورت و صفت که تو داری فرشته
وین طرفه‌تر که تا دل من دردمند تست — حاضر نبوده هرگز و غایب نگشته
با دفتر حکایت عشقت نوشته‌ام — تو سنگدل حکایت ما در نوشته
زیب و فریب آدمیان را نهایتست — حوری مگر نه از گل آدم سرشته
از عنبر و بنفشه تر بر سر آمدست — آن موی مشکبوی که در پای هشته
من در بیان وصف تو حیران بمانده‌ام — حدیست حسن را و تو از حد گذشته
سری نهند پیش خطت عارفان پارسا — شعری مگر ز گفته سعدی نوشته

وله

حورست یا لطیف ساده — در دست گرفته جام باده
در مجلس بزم با حریفان — بسته کمر و قبا گشاده
لعلش چو عقیق کوه مرکین — زلفش چو کمند تاب داده
در گلشن بوستان رویت — زنگی بچگانی ز ظلم زاده
بنشسته ز من بحضرت وی — گردون بخدمت ایستاده
خورشید که شاه آسمانست — در عرصه حسن او فتاده

وله

شبی در خرقه رندآسا گذر کردم بمیخانه — ز عشرت می‌پرستان را منور گشت کاشانه
ز خلوتگاه ربانی و ساقی در سرای دل — که تا قصر دماغ ایمن بود ز آواز بیگانه
چو ساقی در شراب آمد سبو بنهاد و ... — ساغر ز آنکی گفته کاول برد فرزانه
بخندیدی که هم آری من شراب از مجلسی خوردم — که من بر این شمعش نباید بود پروانه
دلی کز عالم وحدت سماع حق شنیدست او — بگوش عقلش دیگر نباید شعر و افسانه
کان بردم که طفلانند و از پیری بحق گفتم — مرا بر خراباتی جوانی داد مردانه
که تو در عالم علوی فرا بر روزنی تابد — تو اندر صومعه چندی و من اندر کنج میخانه
کسی کامد درین خلوت بیک رنگی موید شد — چه پیر عابد زاهد چه رند مست میخانه
گشاده باز درون جان در عشق سعدی — چو اندر قفل گردون زد کلید صبح دندانه

وله

اگر بتحفه جانان هزار جان آری — محقرست نشاید که بر زبان آری
حلاوت جان بر جانان همان مثل دارد — که زیره جانب بری و گل ببوستان آری
هنوز در دلت ای آفتاب هیچ نگذشت — که سایه بر سر یار مهربان آری
تراچه غم که مرا در غمت نگیرد خواب — تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری

ز حسن روی تو بر دیگ خلق می‌نگرم / که بدعتی که نبودست در جهان آری
کس این کنار در ان روی تو نکو نکند / که عاقبت بشو خویش در میان آری
ز چشم مست تو واجب کند که شاید / حذر کنند ولی تا ختن نهان آری
جواب تلخ چو داری بگوی باک مدار / که شهد محض بود چون تو در دهان آری
اگر بخنده در آیی چه جای مرده ایش / که حکمت که در جسم مرده جان آری
یکی لطیفه ز من بشنوی که در آفاق / سخن کنی و لطایف ز بحر و کان آری
گرت بدایع سعدی نباشد اندر بار / به پیش اهل معانی چه ارمغان آری

امیدوارم اگر صد رهم بیندازی / که باز دیگرم از روی لطف بنوازی
چو روزگار بخشم از دو ستیزه نتوان کرد / ضرورتست که با روزگار درسازی
حنای عشق تو بر عقل من چو حکم غالبست / که گر زکات بکافر عهید بد غازی
دریغ بازوی تقوی که دست دیگرت نیست / بخون من سر انگشت می‌کند بازی
بسی مطالعه کردم بعشق عالم را / نه هر که در نظر آید بحسن عتبازی
هزار نوبت اگر صحبت ملا بیند / نیاز آن جگر که در نعتی و بردبازی
حدیث عشق تو پیدا نکردمی بر خلق / گر آب دیده نکردی بگریه غمازی
زهی سوار که صید دل نعره می‌بری / هزار صید بکشتی بتاختن بنیازی
ترا چو سعدی اگر بنده بود خوشنود / که در دکان تو باشند غلام شیرازی
کرشمه تو برانی بلطف باز آید / که زر جان بود ار چند بار بگدازی
جواب سرود این پارسی بقوت طبع / نه مرکبیست که از وی سخن برد تازی

وله

ای باد صبحدم خبر دلستان بگوی / وصف جمال آن بت نامهربان بگوی
بگذار مشک تبتی از زلف او بیاد / یاد شکر مکن سخنی زان دهان بگوی
بستم بعشق تو نفسی آتشی که در وجود / گر وقت نیست این سخن اندر میان بگوی

با بلبلان سوخته بال ضمیر من / پیغام آن دو طوطی شکرفشان بگوی
دانم که باد بر سر زلفش گذر کنی / گر بشنود حدیث من اندر نهان بگوی
کای دل ربوده از بر من هم از آن تست / گر نیز گویم بعمل ترک جان بگوی
راز دل از زبان نشود محرم آشکار / گر دل موافقت نکند ای زبان بگوی
سعدی از دست دوست بدستان روزگار / نزدیک دوستان وی این داستان بگوی

آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری / یا کبر منعت می‌کند کز دوستان یاد آوری
صورتگر دیبای چین گو صورت رویش ببین / یا صورتی برکش چنین یا توبه کن صورتگری
نشنیده‌ام اندر ختن بر صورتی چندین فتن / هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش منظری
زابروی زنگاری کمان گر برده بر داری عنان / تا قوس باشد در جهان دیگر نپیچد مشتری
بالای سرو بوستان تا این قد ندارد در لطافت / خورشید با روی چنان زینت ندارد در عنبری
تا نقش می‌بندد فلک کس را نبودست این نمک / حوری ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری
تا دل بمهرت داده‌ام در بحر فکر افتاده‌ام / چون در نماز استاده‌ام گویی بمحراب اندری
فصل بهارست ای نگار آهنگ گلزار چو باد / با عاشقان سوگوار بخرام چون کبک دری
دیگر نمیدانم طریق از دست رفتم چون غریق / اینک لبانت چون عقیق از این خونم بیجودی
جان رفته با شمیم زین جهان یاد آیدم رفتن / گر همچنین در بوستان بالای چالاکم بگری
از لعل آتش میجهد تا علم در آتش می‌نهد / گر دیگری جان می‌دهد سعدی بجان

ای حسن قامت سرو را بالای بلند هی / گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی
جور مکن که حاکمان جور کنند بر رهی / شیر که پای بند شد تن بنهد بروبهی
از نظرت کجا رود ور برود تو همرهی / رفت ورای نمی‌کند آمد و ره نمی‌دهی
شاید اگر دعا کنی ای که ز درد ما گهی / ور نکنی اثر کند دود دل سحرگهی
سعدی و عمرو زید را هیچ محل نمی‌نهی / وین همه لاف میزنم از دل و جان تهی

وله

ای صوفی سرگردان در بند نکونامی / تا درد نیاشامی زین درد نیارامی
ملک صمدیت را چه سود و زیان دارد / گر حافظ قرآنی ور عابد اصنامی
زهدت بچه کار آید گر رانده درگاهی / کفرت چه زیان دارد گر نیک سرانجامی
بیچاره توفیقند هم صالح و هم طالح / درمانده تقدیرند هم عارف و هم عامی
جهدت نکند آزاد ای صید که در بندی / سودت نکند پرواز ای مرغ که در دامی
جایی چه بقا دارد در رهگذر سنگی / دور فلک آن سنگست ای خواجه تو آن جامی
این ملک خلل گیرد گر خود ملک رومی / وین روز بشام آید گر پادشه شامی
کام همه دنیا را گر پیش نهد سعدی / چون یاد کران باید برداشت بناکامی
گر عاقل و هشیاری وز دل خبری داری / تا آدمیت گویم ور نه کم از انعامی

وله

ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی / سرگران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی
روز روشن دست دادی در شب تاریک هجر / گر سحرگه روی همچون آفتابت دیدمی
گر مرا عشقت بحق گشت همت اتفاق / کاج کاندک مایه نرمی در خطابت دیدمی
در جهان ندی قلم بر نالهٔ دلسوز من / گر امید صلح باری در جوابت دیدمی
راستی را سوز من بر آتش بودی مراد / گر چو گو عنان بحکمت تا صوابت دیدمی
آه اگر وقتی چو گل در بوستان با چون منی / در گلستان با چو بلبل نوا در آبت دیدمی
ور چو خورشیدت نبینم کاتجلی میکند جلال / اندکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی
ور نه تا عالم خرابی نیست جز هم رقیب / کاج پنهان از رقیبان بی حجابت دیدمی
سر نپیچی کشید از دست ایام فلک / گر بخدمت دست سعدی در رکابت دیدمی
این تمنا نام به بیداری میسر کی شود / کاشکی خوابم ببردی تا بخوابت دیدمی

بخت آیینه ندارم که در او می نگری / خاک بازار نیرزم که بر او می گذری
من چنان عاشق رویت که ز خود بی خبرم / تو چنان فتنهٔ خویشی که ز ما بی خبری
بچه ماننده کنم من که در آفاق ترا / زانچه در وهم من آید تو از آن خوبتری
برقع از پیش چنین روی نشاید برداشت / که بهر گوشهٔ چشمی دل خلقی ببری
دیده را کید بیدار تو دل می نرود / هیچ عاقل نتوان گفت بجز بی بصری
گفتم از دست غمت سر بجهان در بنهم / چون توانم که بهر جا که روم در نظری
فلک میرود آه سحر از سینهٔ من / تو همی بر نکنی دیده ز خواب سحری
خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست / تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری
هرچه در وصف تو گویند بزیبایی هست / عیب آنست که هر روز بطبعی دگری
گر تو از پرده برون آیی و رخ بنمایی / پرده بر کار همه پرده نشینان بدری
عذر سعدی بنهد هر که ترا بشناسد / حال دیوانه نداند که ندیدست پری

وله

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی / صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی
گر پیر مناجاتی ور رند خراباتی / هر کس قلمی رفتست بر وی بسرانجامی
فردا که خلایق را دیوان جزا باشد / هر کس عملی دارد ما گوش بانعامی
ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم / تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی
سروی بلب جویی گویند چه خوش باشد / آنان که ندیدستند سروی بلب بامی
روزی سر سنت بینی قربان تو خواهد شد / وین جهد نمی باشد الا بهوا تاجی
ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن / آخر ز دعاگویی یاد آر بدشنامی
باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی / ور نه که برد هیهات از ما بتو پیغامی
گرچه شب مشتاقان تاریک بود حقا / نومید نباید بود از روشنی بامی
سعدی بلب دریا دردانه کجا بینی / در کام نهنگان رو گر می طلبی کامی

برآنم گر تو بازآیی که در پایت کنم جانی | وزین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی

امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی | کز ابر لطف باز آید بخاک تشنه بارانی

میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی | درخت ارغوان بینی بجای بیخ مغیلانی

مگر لیلی نمیداند که بی دیدار میمونش | فراخای جهان تنگست بر مجنون چو زندانی

دریغا عهد آسانی که مقدارش ندانستم | ندانی قدر وصل الا که در مانی بهجرانی

نه در زلف پریشانست تنها گرفتارم | که دل در بند او دارد بهر مویی پریشانی

چه فتنست آنکه در چشمت نهادست صنع یزدانی | توی در عهد ما گر هست در شیراز فتانی

نشاید خون سعدی را بباطل ریختن حقا | بیا مهلت اگر داری بخط خواجه برهانی

زمان رفته باز آید ولیکن صبر میباید | که مستخلص نمیگردد بهاری بی زمستانی

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر ببستانی | بغلغل در سماع آیند هر مرغی بدستانی

دم عیسیست پنداری نسیم باد نوروزی | که خاک مرده باز آید در او روحی و ریحانی

بجولان و خرامیدن درآمد سرو بستانی | تو نیز ای سرو روحانی بکن یکبار جولانی

بهر کوی پری رویی بچوگان میزند گویی | تو خود گوی زنخ داری بساز از زلف چوگانی

بچندین حیلت و حکمت که گوی از همگنان بردم | بچوگانم نمی‌افتد چنین گوی زنخدانی

بیارای باغبان سروی ببالای دلارامم | که من باری ندیدستم چنین گل در گلستانی

تو آهو چشم نگذاری مرا از دست تا آنگه | که من چون آهو از دستت نهم سر در بیابانی

کمال حسن رویت را صفت کردن نمیدانم | که حیرانم بنیکویی چه داند گفت حیرانی

وصالت بست اگر دل را [illegible] | کنار بست اگر غم را [illegible]

طبیب آن به مجلس آمد که سعدی [illegible] | که دردت را نمیدانم برون از صبر درمانی

تعالی الله چه رویست این که گویی آفتابستی | وگر مستان حیا بودی ز عشقش [illegible]

اگر گل را نظر بودی چو نرگس جان بدیدستی | ز شرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آبستی

شبان خوابم نمیگیرد نه روز آرام و آسایش | ز چشم مست میگونش که پنداری بخوابستی

گران ساعد که وی دارد بود بازوی مسکینان | بیک ساعت مسلسل کردی اگر افراسیابستی

بیارای لعبت ساقی اگر لطفی کنی شیرین | که از دست شکر باشد وگر خود زهر نابستی

کمال حسن رویت را [illegible] جز خوبت | دریغا از لب شیرین اگر شیرین جوابستی

اگر دانی که تا هستم نظر جز با تو ننشستم | بس آنکه با من مسکین جفا کردی صوابستی

زمین تشنه را باران نبودی بعد از این چندین | اگر چندانکه در چشمم سرشک اندر سحابستی

ز خاکم رشک می‌آید که بر روی می زنی پایش | که سعدی زیر نعلینت چه بودی گر ترابستی

وله

تو با این طبع و لطف و دلربایی | چنین سنگین دل و سرکش چرایی

بیکبار از جهان دل در تو بستم | ندانستم که بیمانم نیایی

شب تاریک هجرانم بسوزد | چو شمع از در درآیی روشنایی

سری دارم مهیا بر کف دست | که در پایت فشانم چون درآیی

خطای محض باشد با تو گفتن | حدیث حسن خوبان خطایی

نگاری سخت محبوبی و مطبوع | ولیکن سست مهری و بی‌وفایی

دلا گر عاشقی دایم بر آن باش | که سختی بینی و جور آزمایی

اگر طاقت نداری جور محبوب | برو سعدی که خدمت را نشایی

وله

تو پری زاده ندانم ز کجا می‌آیی | کادمی زاده نباشد بچنین زیبایی

راست خواهی نه حلالست که پنهان دارند | مثل این روی و نشاید که بکس ننمایی

سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ | نتواند که کند دعوی هم بالایی

بخدا بر تو که خون من بیچاره مریز | که من آن قدر ندارم که تو دست آلایی

بی رخت چشم ندارم که جهان را بینم | بلکه حیفست که از چشم مروای بینای

دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست | چاره بعد از تو ندارم بجز تنهایی

ور بخواری ز در خویش برانی ما را　　شکر نعمت که عزیز مای

من از این در بجفا روی نخواهم پیچید　　گر ببندی تو بروی من و گر بگشایی

چکند بنده مخلص که قبولش نکند　　ما بتقسیم عنایت تو نمی فرمایی

سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد　　بچنین زیور معنی که تو می آرایی

فصل نوروز که بوی گل و سنبل دارد　　مثل این بوی ندارد که تو می پیمایی

وله

تو در کمند نیفتاده ای و معذوری　　از آن بقوت بازوی خویش مغروری

گر آنکه خرمن من سوخت با تو پردازد　　میسرت نشود عاشقی و مستوری

بهشت روی من آن لعبت پری رخسار　　که در بهشت نباشد بشکل او حوری

بگویمت که چه ای سرو قد سیم اندام　　اگر چه سرو نباشد برو گل سوری

درشت خویی و بدعهدی از تو نپسندند　　که خوب منظری و دلفریب منظوری

تو در میان خلایق بچشم اهل نظر　　چنانکه در شب تاریک قطعهٔ نوری

اگر حسن تو باشد طبیب جمله آفاق　　کس از خدای نخواهد شفای رنجوری

ز کبر و ناز جهان می کنی بمردم چشم　　گری شراب گرانی برند که مخموری

مر از تو دست نخواهم بری وفای حبیب　　تو هر گناه که خواهی بکن که مغفوری

بخنده گفت که سعدی سخن دراز مکن　　میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری

چو سایه هیچکست آدمی که جسمی نیست　　مرا از آن چه که چون آفتاب مشهوری

جهان برگشتی از ما عنان بگردانی　　مکن که بیجودم اندر جهان بگردانی

چو دانی از دل خلقی که مهربان تو اند　　چه باشد ار دل نامهربان بگردانی

کمان مبر که ندارم دست از فتراک　　بدان قدر که تو از ما عنان بگردانی

وجود من چو قلم سر نهاده بر خط تو　　نگردم ار بسرم چون جهان بگردانی

کرم بزنای سلامت بسر در اندازی　　ورم ز دست ملامت بجان بگردانی

سر ارادت سعدی کمان مبر هرگز　　که تا حیات از این آستان بگردانی

وله

حدیث یا شکرست آنکه در دهان داری　　دوم سلطنت است آنکه در جهان داری

ترا که زلف و بناگوش و قد و خد اینست　　مرو بباغ که در خانه بوستان داری

جمال عارض خورشید چون قیامت سرو　　ترا رسد که چو دعوی کنی بیان داری

بداغ ای دل کین سلطنت چه لایق تست　　که با چنین صنمی دست در میان داری

نشان آن دل گم کرده باز میجستم　　در ابروان تو بشناختم که آن داری

بدان صفت که تویی دل چه جای جان تست　　فراتر آی که ره در میان جان داری

درین روش که تویی همچو جلوه گر طاووس　　نه بیم من که همه عالم آشیان داری

قدم ز خانه چو بیرون نهی بعزت نه　　که خون دیدهٔ سعدی بر آستان داری

دل دیوانگیم هست و سر ناباکی　　که نه کاریست شکیبایی و اندهناکی

سر بمیخانهٔ تشنیع فرو خواهم برد　　خرقه گو در بر من دست بشوی از پاکی

تا بنجیر دل سوختگان کردی میل　　هر زمان بسته دلی سوخته در فتراکی

یارب آن آب حیاتست بدین شیرینی　　یارب آن سرو روانست بدان چالاکی

جامه بعض ترا کار که امکانی　　لقمهٔ بیشتر از حوصلهٔ ادراکی

در شکنج سر زلف تو دریغا دل من　　که گرفتار دو مار است بدین ضحاکی

آه من تا دگرش تو رساند سهمات　　نه که ما بر سر خاکیم و تو بر افلاکی

الغیاث از تو که هم دردی و هم درمانی　　زینهار از تو که هم زهری و هم تریاکی

سعدیا آتش سودای ترا آبی نیست　　باد بی فایده منزل کشی بر خاکی

در بحجه ز بهشتش بروی بگشایی　　که بامداد دیگر رخ تو روی بنمایی

به از تو مادر گیتی بعمر خود نزاید | بیاورد که همین بود حد زیبایی
جهان شب است و تو خورشید عالم آرایی | صباح مقبل آن کز درش تو باز آیی
هر آنکه با تو وصالش دمی میسر شد | میسرش نشود بعد از آن شکیبایی
درون پیرهن از غایت لطافت حسن | چو آب صاف در آبگینه پیدایی
مرا مجال سخن پیش دولت تو نماند | کمال حسن ببندد زبان گویایی
ز گفت و گوی عوام احتراز میکردم | کنون بسی بنشینم بکنج تنهایی
وفای صحبت جانان بگوش جانم کند | نه عاشقی که حذر میکنی ز رسوایی
دو روز باقی عمرم فدای جان تو باد | اگر نگاهی و در عز خود نبخشایی
گر او نظر نکند سعدیا بچشم ارادت | بدست سعی تو باد عنان تا بپیمایی

دیدم امروز بر زمین قمری | همچو سرو روان بره گذری
گوییا بر من از بهشت خدای | باز کردند بامداد دری
من ندیدم براستی همه عمر | گر تو دیدی بسرو بر قمری
گفتم از روی نظر بپوشانم | تا نیفتم بدیده در خطری
چاره صبرست و احتمال فراق | چون کفایت نمی کند اثری
می خرامید و زیر لب میگفت | عاقل از فتنه میکند حذری
سعدیا پیش تیر غمزه ما | به ز تقوی نبایدت سپری

وله

رفتی و همچنان بخیال من اندری | گویی که در میان دو چشمم مصوری
فکرم بمنتهای جمالت نمی رسد | کز هر چه در خیال من آید نکوتری
مه بر زمین نرفت و پری پرده برنداشت | تا ظن بری که روی تو ماهست یا پری
تو خود فرشته‌ای نه ازین گل سرشته‌ای | گر خلق از آب و خاک تو از مشک و عنبری
ما را شکایتی ز تو گر هست هم بتست | کز تو بدیگری نتوان برد داوری

بادوست

۱۲۰

با دوست کنج فقر بهشت است و بوستان | بی دوست خاک بر سر گنج و توانگری
گر چشم در رهت کنم از گریه باک نیست | زیرا که تو عزیزتر از چشم بر سری
چندانکه جهد بود دویدیم در طلب | کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری
سعدی بوصل دوست چو دستت نمیرسد | باری بیاد دوست زمانی بسر بری

زنده‌ای بی دوست خفته در وطنی | مثل مرده‌ایست در کفنی
عیش را بی تو عیش نتوان گفت | چه بود بی وجود روح تنی
تا صبا میرود ببستانها | چون تو سروی ندیده در چمنی
وآفتابی خلاف امکانست | که برآید ز جیب پیرهنی
وان شکن پر شکن خم زلف | که بلاییست زیر هر شکنی
بر سر کوی عشق بازارست | که نیارزد هزار جان بتنی
جای آنست اگر نخفتانی | کز نه بینی فقیه‌تر ز منی
سنگ شکر نمی‌کند امروز | بی مقالات سعدی انجمنی
از دو بیرون نه یا دلت سنگیست | یا بگوشت نمیرسد سخنی

سرو بلندی میان انجمنی | به که هفتاد سرو در چمنی
سهل باشد فراق صحبت دوست | بتماشای لاله و سمنی
ای که هرگز ندیده‌ای بجمال | جز در آیینه مثل خویشتنی
تو که همتای خویشتن داری | لاجرم ننگری بمثل منی
در دهانت لبی نمیگویم | که نگنجد در آن دهن سخنی
بو نیست در جهان نمیدانند | همچو زلفت لاله در بدنی
وانکه بیند برهنه اندامت | که بندایی چو قلت پیرهنی
با مروت خطا بود که نظر | بخطایی کنند با ختنی

باد اگر بر من اوفتد ببرد | که نماندست زیر جامه تنی
جاه من بیچاره کی بود سعدی | چون نماندست چاره و فنی

وله

بخت زیبا مروی یکبار کی | وز تو حیران میشود نظار کی
هر که ابیش تو پای از جای رفت | زیر بار کس بنخیزد بار کی
جشنهای نیم خیات سال و ماه | همچو من مستند بی میخوار کی
خستگانت را شکیبایی نماند | یا دوا کن یا بکش یکبار کی
دوست تا خواهی بجای ما نکوست | در حسودان اوفتاد آوازکی
سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست | چاره عاشق بجز بیچارکی

وله

سرو ایستاده به چو تو رفتار میکنی | طوطی خموش به چو تو گفتار میکنی
کس دل باختیار بمهرت نمیدهد | دامی نهاده‌ای که گرفتار میکنی
ترک خود چه فتنه که چشمان ترک تو | قصد هلاک مردم هشیار میکنی
لا دوستی که دایم و عطرت که میبرم | ختم آیدم که حکم بر اغیار میکنی
گفتی نظر خطاست تو دل میبری رواست | خود کرده جرم و خلق گنهکار میکنی
هرگز فراغتت نشود جو خویش خلاف | یاد دوستان چنین که تو تکرار میکنی
با دشمنان موافق و با دوستان بجنگ | یاری نباشد این که تو با یار میکنی
گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من | صلحست ازین طرف که تو پیکار میکنی
زنهار سعدی از دل سنگین کافرش | کافر چه غم خورد که تو زنهار میکنی

سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی | چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی
بچه دیر ماندی ای صبح که جان من بر آمد | بزه کردی و نکردند موذنان ثوابی

نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند | همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی
نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم | که بروی دوست ماند که برافکند نقابی
سرم از خدای خواهد که بپایش اندر آید | که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی
دل من نه مرد آنست که با غمش بر آید | مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی
نه چنان گناه دارم که بدشمنم سپاری | تو بدست خویش فرمای اگرم کنی عذابی
دل همچو سنگت ای دوست بآب چشم سعدی | عجبست اگر نگردد که بگردد آسیابی
برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن | که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

وله

شبی و شمعی و گوینده و زیبایی | ندارم از همه عالم جز این تمنایی
فرشته رشک برد بر جمال مجلس من | گر التفات کند چون تو مجلس آرایی
ز دولتی چو من اندر جهان پدید آید | اسیر قید محبت چو من تو عذرایی
ضرورتست بلا دیدن و جفا بردن | ز دست آنکه نباشد بحسن همتایی
قیامتست که در روزگار ما برخاست | سری نماند که با او نخفت سودایی
وگر کنی نظر از دور کن که نزدیکت | که سر بباری اگر پیشتر نهی پایی
ز ریغ خاطر صاحب دلان نیندیشد | که پیش صاحب دیوان برند چو غوغایی
که نیست در همه عالم باتفاق امروز | جز آستانه او مقصدی و ملجایی
اجل روی زمین کاسمان بخدمت او | چو بنده ایستاده کمربسته پیش مولایی
خدایرات بعهد تو ای کریم زمان | بر اهل روی زمین نعمتی و آلایی
برانت با همه عیب این قدر بحمدالله | که سر فرو نکند همتم بهر جایی
چنان مکابره دلمی برد که پنداری | که پادشاه منادی زدست یغمایی
کسان سفینه بدریا برند و سود کنند | دگر سفینه سعدی به چون تو دریایی

وله

عشق خوبان در جهان هرگز نبودی کاشکی | یا چو بود آنکه دلم کمتر فزودی کاشکی

آزمودم درد و داغ عاشقی باری هزار — هجر بی معشوق یک آن هم نبودی کاشکی
گفتم مرنج از خیالش [illegible] — دیده گریان من یکشب غنودی کاشکی
ارچه نشاید بجز دینار [illegible] — با تنم راضی جان [illegible] کاشکی
هر زمان گویم ز درد عشق و تیمار فراق — دل ز دیدار [illegible] جان دیدی کاشکی
سعدی از جان میخورد سوگند و میگوید [illegible] — وعده [illegible] را وفا [illegible] کاشکی

وله

گلست آن یا سمن یا ماه یا روی — شبست آن یا شبه یا مشک یا موی
لبت دانم که یاقوتست و تن سیم — نمیدانم دلت سنگست یا روی
نپندارم که در بستان فردوس — بروید چون تو سروی بر لب جوی
چو شیرین لب سخن گویی عجب [illegible] — فرو ماند از او وصف سخنگوی
بپوشید الغیاث از ما برآمد — که ای باد از کجا آوردی این بوی
الا ای ترک آتش روی ساقی — بآب باده عقل از من فروشوی
چه شهرآشوبی ای دلبند خودرای — چه بزم آرایی ای دلبر که خوش خوی
تو در میدان عشق افتادی ای دل — بباید گشتنت سرگشته چون گوی
دگر عاشق مشو ور میشوی باز — بیا گر طالبی می ترس و می پوی
درین ره جان بده یا ترک سر گیر — برون در سر بنه یا غیر ما جوی
بد اندیشان ملامت می کنندم — که تا چند احتمال یار بدخوی
محالست این که ترک دوست گیرم — بگوید سعدی ای دشمن تو میگوی

وله

عمر گذشت در غمت تا تو بخاطرم رسی — یک نفس از درون دل خیمه برون نمی زنی
عهد کجا و عهد من تازه ترست هر زمان — گر تو درخت دوستی از بن و بیخ برکنی
گر بکشی ندیم بسی از تو برای آدمم — مقبل هر دو عالمم گر تو بقتل می کنی
چون تو بدیع صورتی نیست [illegible] — عهد وفای دوستان حیف بود که بشکنی

صبر بطاقت آمد از بار کشیدن غمت — چند مقاومت کند حبه بسنگ صد منی
از همه کس رمیده ام تا تو آشنا من‌اند — جمع نمی شود دگر مرحم تو بر آکنی
ای دل اگر فراق او [illegible] اشتیاق — در تو اثر نمی کند تو بدلی که آهنی
هم ببر تو آمدم از تو که خصم [illegible] — جان و تنی [illegible]
سعدی اگر جزع کنی ور نکنی جفا [illegible] — سخت کمان چه غم خورد گر تو ضعیف جوشنی

وله

کس این نکند [illegible] غلام داری — دل ریش عاشقان را [illegible] تمام داری
ز من او فتاده تنها بکمند [illegible] — همه کس سپرد [illegible] کدام داری
ملکا مها نگارا صنما بتا بهارا — [illegible] ندانم که تو خود چه نام داری
نظری به بندگی کن که هزار جان [illegible] — بخلاف تیغ هندی که تو در نیام داری
صفت رخام دارد تن نرم نازنینت — دل سخت [illegible]
همه دیده ها برویت نگران [illegible] — [illegible] آن کمند که خصم که اسیر دام داری
بجفای تو ننالم که محب مهربانم — بجز جرم دیگر از من سر انتقام داری
گله از تو حاش لله نکنند و خود نشاید — مگر از وفا و عهدی که نه بر دوام داری
نظر از تو برنگیرم همه عمر تا بمیرم — که تو در دلم نشستی و سر مقام داری
سخن لطیف سعدی [illegible] — خجلست از این حلاوت که تو در کلام داری

[illegible]

گر برود بهر قدم در ره دیدنت سری — من نه حریف رفتنم از در تو بهر دری
تا نکند وفای تو در دل من تغیری — چشم بخود نمی کنم تا که رسد بدیگری
خوب بود دگر بود تا بقیامت آذری — [illegible] نکند بنیکوی چون تو بدیع پیکری
سرو روان ندیده ام چون تو به هیچ کشوری — هم نشنیده ام که زاد از پدری و مادری
گر بنماید آسمان چون تو [illegible] — روی بپوش که آفتاب از نظر [illegible]
حاجت گوش و گردنت نیست بزر و زیوری — با [illegible]

تاب و غنا نیاورد قوت صبح صنوبری
گر تو بدین شمایل حمله بری بلشکری

بسته از جهانیان بر دل تنگ من دری
تا نکنم بهیچکس گوشه چشم خاطری

گرچه تو بهتری و من از همه خلق کمتری
شاید اگر نظر کند محترمی بچاکری

باک مدار سعدیا گر بفدا رود سری
هر که بمحظی رسد ترک دهد بمحتری

که دست تشنه می‌گیرد بآبی
خداوندان فضل آخر ثوابی

توقع دارم از شیرین دهانان
که گر تلخست و گر شیرین جوابی

تو خود با ما دگر آبی بر من
بدان ماند که گنجی در خرابی

بجنبانت که گر زهم فرستی
جهان از خشم گر شیرین تر جلابی

اگر سروی ببالای تو باشد
نخواهد بود بر سرو آفتابی

پری روی از نظر غایب نگردد
اگر صد بار بر بندد نقابی

بدان تا یک نظر رویت ببینم
شب و روز آرزومندم بخوابی

امیدم هست اگر عطشان بمیرد
که باز آید بجوی رفته آبی

هلاک خویشتن خواهی روای بود
که خواهی بخیه کردن با عتابی

شنیدم کز دندان هجران
سحرگاهم بگوش آمد خطابی

که سعدی چون فراق کشیدی
نخواهی دید در دوزخ عذابی

وله

که درون سوخته با تو برآرد نفسی
چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی

ای که انصاف دل سوختگان می‌ندهی
خود چنین روی نبایست نمودن بکسی

روزی اندر قدمت افتم اگر سر برود
به زمین در سر این واقعه رفتند بسی

دامن دوست بدنیا نتوان داد از دست
حیف باشد که دهی دامن دولت بخسی

تا بامروز مرا در غم این سوز نبود
که گرفتار نبودم بکمند هوسی

چون مراد این بلبل که خوش آید در باغ
لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسی

سعدیا گر ز دل آتش بقلم در ندهی
کس چرا دود دلت بر سر و دستش هر نفسی

کرم داری رستانی و رعنائی
محبت بر محبت می‌فزایی

بجز شیدا تو بیگانه نگردم
که هست از دیر گه با تو آشنایی

عقوبت بر حجران دشوار نیست
برانم صبر هست الا جدایی

اگر بیگانگان کشرین بخشند
بسوز از دوستان خوشتر گدایی

منم جانا و جانی بر لب از شوق
بده گر بوسه‌ای داری بهایی

کسانی عیب ما بینند و گویند
که روحانی ندانند از سوائی

جمیع پارسایان گو بدانید
که سعدی توبه کرد از پارسایی

گیر بگشوده اگر شاهد درو نشانی
دیو خوش طبع به از حور گرانپیشانی

آرزو می‌کندم با تو دمی در بستان
یا بهر گوشه که باشد که تو خود بستانی

با من کشته هجران نفسی خوش بنشین
تا مگر زنده شوم زان نفس روحانی

گرد آفاق بگردی بجز آیینه ترا
صورتی کس ننماید که بدو می‌مانی

صبح دولت می‌دمد تا نگو شنید که بود
تو بدین حسن نگرفته ای ویرانی

گرم از پیش برانی و بشوخی نروم
عفو فرمای که عجز است نه نافرمانی

زین سخنهای دلاویز که شرح غمت است
خرمنی دارم و ترسم که بجوی نستانی

تو که گلبرو چرا کند نبود سنگ لخت
صورت حال بر آنکه دلاویزی دانی

که گویند ترا از تو ام امکان گریز
چاره صبر است که هم دردی و هم درمانی

هم کمی بنده نوازی کن و بنشین از لطف
آنچنی نیست که از تو آید بیجانی

این توانی که نیاییم ز در سعدی باز
لیکن بیرون شدن از خاطر ما نتوانی

سخن زنده‌دلان گوش کن از لذت عشق
چون دلم زنده نباشد که تو در وی جانی

وله

مشتاق توام با همه جوری و جفایی — محبوب منی با همه جرمی و خطایی
صاحب نظران لاف محبت بزنند — وآنگه سپر اندازند از تیر بلایی
من خود بچه ارزم که تمنای تو ورزم — در حضرت سلطان که برد نام گدایی
باید که سری در نظرش پیش بر زد — آنک نهد در طلب وصل تو پایی
بیداد تو عدلست و جفای تو کرامت — دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعایی
جز عهد و وفای تو که محلول نگردد — هر عهد که بستم سوی بود و هوایی
گر دست دهد دولت آنم که سر خویش — در پای سمند تو کنم نعل بهایی
شاید که بخون بر سر خاکم بنویسند — اینست که با دوست بسر برد وفایی
خون دل بیچاره نهان چند بماند — شک نیست که سر بر کند این دود دعایی
شرط کرم آنست که با درد بسازی — سعدی و نخواهی بدر خلق دوایی

نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی — که ما را بیش ازین طاقت نماند از آرزومندی
غریب از طبع مطبوعت که ببری از دوستان — بدیع از طبع موزونت که در بر دشمنان بندی
تو خود عهد و شکیبایی چنانت در خیال آید — که ما را همچو تو باشد شکیبایی و خرسندی
تکلف نی وفا یارا که از ما گسلی هرگز — مگر در دل چنین بودت که خود با ما نپیوندی
زهی آسایش و رحمت نظر را گر تو بنظاری — زهی بخشایش و دولت پدر را گر تو فرزندی
شکار آنکه نتوان کشتن که محکم در کمند آید — چو بیخ مهر بنشاندم درخت وصل بر کندی
نمودی چند بار از خود که حافظ عهد و پیمانم — کنون باز دانستم که ناقض عهد و سوگندی
گرت جان در قدم ریزم هنوزت عذر میخواهم — که از من خدمتی باید چنان لایق که پسندی
ترش بنشین و تندی کن که ما را تلخ ننماید — چه میگویی چنین شیرین که شوری در من افکندی

شکایت گفتن سعدی مگر بادت نزد یکت
که همچون رعد می‌نالد تو همچون برق می‌خندی

وله

زدلم از من خسته جگر چه میخواهی — دلم بغمزه ربودی دگر چه میخواهی
اگر تو بود دل آشفتگان بغشایی — ز روزگار من آشفته‌تر چه میخواهی
بهرزه عمر من اندر سر هوای تو شد — جفا ز حد بگذشت ای پسر چه میخواهی
شنیده‌ام که ترا التماس قندی هست — تو کان قند و نباتی شکر چه میخواهی
کنون غرامت این یک نظر که با تو مراست — ببری اگر ز رخ خویشم نظر چه میخواهی
دریغ نیست ز تو هر چه هست سعدی را — وی آن کرا که تو خواهی دگر چه میخواهی

وله

نشنیده‌ام که ماهی بر سر نهد کلاهی — یا سرو با جوانان هرگز رود براهی
سرو بلند بستان با این همه لطافت — هر روزش از گریبان سر بر نکرد ماهی
گر من سخن نگویم در حد اعتدالت — بالات خود بگوید زین راست‌تر گواهی
روزی چو پادشاهان خواهم که بر نشینی — تا بشنوی ز هر سو فریاد دادخواهی
با لشکرت چه حاجت رفتن بجنگ دشمن — تو خود بچشم و ابرو برهم زنی سپاهی
خیلی نیازمندان در راهت ایستاده — گر میکنی برحمت بر کشتگان نگاهی
ای باسر و قامت شکرانهٔ سلامت — از حال زیردستان می‌پرس گاه گاهی
گویی چه جرم دیدی تا دامنم گرفتی — خود را نمی‌شناسم جز دوستی گناهی
شیری درین قضیه کمتر شده ز موری — گوری درین ترازو کمتر شده ز کاهی
ترسم که باز گردی وز دست رفته باشم — وز تشنگی نه بینی در کوه من گیاهی
سعدی بهر چه آید گردن بنه که شاید — بیش که دادخواهی از دست پادشاهی

وله

همه عمر بر ندارم سر ازین خمار مستی — که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی
تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد — همگان روند و آیند و تو همچنان که هستی

چو شکایت از فراقت که نداشتم ولیکن / تو چو روی باز کردی در ماجرا ببستی
نظری بدوستان کن که هزار بار از آن به / که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی
دل دردمند ما را که اسیر تست یارا / بوصال مرهمی نه چو بانتظار خستی
برو ای فقیه دانا بخدای بخش ما را / تو و زهد و پارسایی من و عاشقی و مستی
دل هوشمند باید که بدلبری سپارد / که چو قبله ایت باشد به از آنکه خود پرستی
چو زمام بخت و دولت نه بدست جهد باشد / چه کند اگر زبونی نکند و زیر دستی
گله از وفای یاران و جفای روزگاران / ز طریق تست سعدی کم خویش گیر و رستی

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی / الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی
دانی کدام دولت در وصف می نیاید / چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی
خرم تنی که محبوب از در فرازش آید / چون رزق نیکبختان بی زحمت سوالی
همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه / با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی
دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد / کو را نبوده باشد در عمر خویش حالی
بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالی / وز پیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی
اول که گوی بردی من بودمی بدانش / گر سودمند بودی بی دولت احتیالی
سالی وصال با او یکروز بود گویی / روزی که روش نه بینم باشد بقدر سالی
ایام را بماهی یکشب هلال باشد / وان ماه دلستان را هر ابرویی هلالی

صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی
سعدی غزل نگوید جز با چنین غزالی

تمت البدایع
بحمد الله تعالی و حسن توفیقه
و صلی الله علی محمد
و آله اجمعین

کتاب خواتیم

سپاس و حمد بی پایان خدا را / که صنعش در وجود آورد ما را
الها قادرا پروردگارا / کریما منعما آمرزگارا
چه باشد پادشاه پادشاهان / اگر رحمت کنی مشتی گدا را
خداوندا تو ایمان و شهادت / عطا دادی بفضل خویش ما را
وز انعامت همیدون چشم داریم / که دیگر باز نستانی عطا را
از احسان خداوندی عجب نیست / اگر خط در کشی جرم و خطا را
بدان مردان میدان عبادت / که بشکستند شیطان و هوا را
خداوندا بدان تشریف عزت / که دادی انبیا و اولیا را
بحق پارسایان کز در خویش / نیندازی من ناپارسا را
مسلمانان بصدق آمین بگویند / که آمین تقویت باشد دعا را
چرا زین دولتی دور اوفتادیم / تمیز دیگران حضرت بخش ما را
خدایا گر تو سعدی را برانی / شفیع آرد روان مصطفی را

تا بود بار غمت در دل بیهوش مرا / سوز عشقت ننشاند جگر از جوش مرا
نکند یاد گل و سنبلم اندر خاطر / تا بخاطر بود آن زلف و بناگوش مرا
هر شبم در هوس روی تو سر بر بالین / روزی ار با تو نشد دست در آغوش مرا
شربتی تلخ تر از بار فراقت باشد / تا کند لذت وصل تو فراموش مرا
بی دلان تو گرم صد قدح نوش دهند / بی دهان تو که زهر آید از آن نوش مرا

سعدی اندر کف جلاد غمت می گوید
بنده ام بنده بکشتن بر و مفروش مرا

ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
اختیار آنست کو قسمت کند درویش را

ترک مکنت بیش از آن خواهد که مستغنی شود
کو طمع کم کن که مکنت بیش باشد بیش را

نعمت دنیا با خار و گل بهار آمیختست
نوش می‌خواهی بهل کز پای در آری نیش را

ای که خواب آلوده بس وامانده‌ای از کاروان
جهد کن تا باز یابی همرهان خویش را

رو که آن مردی نمی‌بینم که کافر بشکنی
بشکن ار مردی سوای نفس کافر کیش را

آنکه از خواب آید ...
چون شبان آنگه که گرگ افکند با میش خویش را

خویشتن را خیر خواهی نیکی با خلق
زانکه هرگز بد نباشد مرد نیک اندیش را

آدمیت رحم بر بیچارگان آوردنست
کادمی را تن بلرزد چون ببیند ریش را

راستی کردند و فرمودند مردان خدای
ای فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش را

تو به نفس خویشتن خواهی و امت سعدیا
گر نخواهی همچنان بیگانه را و خویش را

وله

ده که گر من باز بینم روی یار خویش را
تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را

یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند
بی‌وفا یاران که بربستند بار خویش را

همچنان امید می‌دارم که بعد از داغ هجر
مرهمی بر دل نهد امیدوار خویش را

رای رای تست خواهی جنگ خواهی آشتی
ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را

هر که را در خاک غربت پای در گل ماند
گو دگر در خواب خوش بیند دیار خویش را

عافیت خواهی نظر در منظر خوبان مکن
ور کنی بدرود کن خواب و قرار خویش را

گبر و ترسا و مسلمان هر کسی در دین خویش
قبله‌ای دارند و ما زیبا نگار خویش را

خاک پایش خواستم شد باز گفتم زینهار
من بر آن دامن نمی‌خواهم غبار خویش را

دوش حورازاده‌ای دیدم ...
در میان آید و آن میکند یار خویش را

گر مراد خویش خواهی ترک وصل ما بگو
ورنه خاطر ... اختیار خویش را

گر هزارت غم بود با کس مگوی زینهار
ای برادر تا نبینی غمگسار خویش را

ای سهی سرو روان آخر نگاهی باز کن
تا به خدمت عرضه دارم افتقار خویش را

دوستان گویند سعدی دل چرا دادی به عشق
تا میان خلق کم کردی وقار خویش را

ما صلاح خویشتن در بی‌نوایی دیده‌ایم
هر کسی گو مصلحت بینید کار خویش را

وله

ای که رحمت می‌نیاید بر منت
آفرین بر جان و رحمت بر تنت

قامتت گویم که دلبندست و خوب
یا سخن یا آمدن یا رفتنت

شرمش از روی تو باید آفتاب
کاندر آید بامداد از روزنت

حسن اندامت نمی‌گویم به شرح
خود حکایت میکند پیراهنت

ای که سرتاپات از گل خرمنت
رحمتی کن بر گدای خرمنت

ای جمال کعبه روی باز کن
تا طوافی میکنم پیرامنت

ما روا داریم ... بیش سخن
سیرتی چون صورت مستحسنت

خشم دارم کز دلت بیرون کنم
واندرون جان بسازم مسکنت

درد دل با سنگ دل گفتن چه سود
باد سردی میدمم بر آهنت

گفتم از جورت بریزم خون خویش
گفت خون خویشتن در گردنت

گفتم آتش در زنم آفاق را
گفت سعدی در نگیرد با منت

وله

آن به که چون نمی‌رسد دست در وصال دوست
از ضعف دوست حمل کند بر کمال دوست

لشکر آیدم ... بارها
کین شوخ دیده چند ببیند جمال دوست

پروانه‌ایست تا متعلق شود به شمع
باری بسوزدش سبحات جلال دوست

ای دل تو روز و شب مقیم درش باش
باشد که در فتد شبی وصال دوست

دور از هوای نفس که گلی نمی‌شود
در تنگنای صحبت دشمن مجال دوست

که دوست جان و سر طلبد ایستاده‌ام
یاران بدین قدر بکنند احتمال دوست

بار آشنایی دو گره هست بر سر
در پیش دیگران نتوان گفت حال دوست

بسیار سعدی از همه عالم بدوخت چشم
تا می نمایدش همه عالم خیال دوست

دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن از دست

بر آتش عشق آب تدبیر
چندانکه زدیم باز ننشست

از پای تو سر نمی توان تافت
وز روی تو در نمی توان بست

ای سرو بلند بوستانی
در پیش درخت قامتت پست

چشمت بکرشمه خون من ریخت
از قتل خطا چه غم خورد مست

سعدی ز کمند خوبرویان
تا جان داری نمی توان رست

ور سر ننهی بر آستانش
دیگر چه کنی دری دگر هست

سرمست درآمد از درم دوست
لب خنده زنان چو غنچه در پوست

چون دیدمش آن رخ نگارین
در خود بغلط فتاده کین اوست

رضوان در خلد باز کرده
از عطر مشام روح خوش بوست

پیش قدمش بسر دویدم
در پای فتادمش که ای دوست

یکباره بترک ما بگفتی
زنهار نکویی آن نه نیکوست

بر من که دلم چو شمع بگداخت
بیر اهل غم چو شمع ده توست

چشمت بکرشمه گفت با من
در نرگس مست من چه آهوست

گفتم همه نیکوست لیکن
اینست که بی وفا و بدخوست

بشنو نفسی دعای سعدی
گرچه همه عالمت دعاگوست

عیب یاران و دوستان هنرست
سخن دشمنان نه معتبرست

مهر مهر از درون ما نرود
ای برادر که نقش بر حجرست

چه توان گفت در لطافت دوست
هر چه گویم از آن لطیف‌ترست

آنکه منظور دیده و دل ماست
نتوان گفت شمس یا قمرست

هر کسی گو بحال خود باشید
ای برادر که حال ما دگرست

تو که در خواب بوده‌ای همه شب
چه نصیبت ز بلبل سحرست

آدمی را که جان معنی نیست
در حقیقت درخت بی ثمرست

ما برآنند کان مجموع عیم
یار ما غایبست و در نظرست

برگ تر خشک میشود بزمان
برگ چشمان من همیشه ترست

این قدر دون قدر اوست ولی
حد امکان ما همین قدرست

پرده بر خود نمی توان پوشید
ای برادر که عشق پرده درست

سعدی از بارگاه صحبت دوست
تا خبر یافتست بی خبرست

ما سر اینک نهاده‌ایم بطوع
تا خداوندگار را چه سرست

گر صبر دل از تو هست و گر نیست
هم صبر که چاره دگر نیست

ای خواجه بگوی دلستان را
زنهار مرو که ره بدر نیست

گویند بجانبی دگر رو
از جانب او عزیزتر نیست

گرد همه بوستان بگشتیم
بر هیچ درخت ازین ثمر نیست

من در خور تو چه تحفه آرم
جانست و بجای یک نظر نیست

دانی که خبر ز عشق دارد
آن کز همه عالمش خبر نیست

سعدی چو امید عشق باقیست
اندیشه جان و بیم سر نیست

بیگانه ز عشق بو خطر بود
اکنون که بتو خوش خطر نیست

هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست
پنجه با زورآوران انداختن فرهنگ نیست

در که خواهم بستن آن دل گر ز خاک
چون تو در عالم نباشد ور نه عالم تنگ نیست

شاهد ما را نه هر چشمی چنان بیند که اوست | صنع را آینه باید که در روی زنگ نیست
بازمانی دیگر انداز ای که بلبل می‌دمی | کین زمانم گوش بر چنگست و دل با چنگ نیست
گر ترا کامی برآید بر نقد از وصل یار | بعد از آن ملامت بر سر ما برآید ننگ نیست
سست پیمانا چرا گردی خلاف عشق | صلح با دشمن اگر با دوستانت جنگ نیست
گر ترا آهنگ وصل ما نباشد گو مباش | دوستان را جز بدیدار تو هیچ آهنگ نیست
ور ترا ننگ از صحبت خویشم برانی طاقت | هم دلت بر من ببخشاید اگر خود سنگ نیست
سعدیا نامت برندی در جهان افسانه شد | از چه می‌ترسی دگر بعد از سبای ننگ نیست

وله

بازت ندانم از سر پیمان ما که برد | باز از نگین عهد تو نقش وفا که برد
چندین وفا که کردم من در وفای تو | وآنگه ز دست وصل تو چندین جفا که برد
یکروز چشم ابر بر احوال زار من | جز آه من بگوش فلک این ماجرا که برد
گفتم لب ترا که دل من تو برده‌ای | گفتا کدام دل چه نشان کی کجا که برد
توفیق عشق روی تو نگذاشت تا که یافت | باز اتفاق وصل تو گویی تا که برد
جز چشم تو که فتنهٔ فتان عالمست | صد شیخ و زاهد از سر راه خدا که برد
سعدی ناورد بازی شطرنج عشق تست | دستی بکام دل ز سپهر دغا که برد

وله

توان نه کز دل از صحبت تو برگیرند | وگر ملول شوی صاحبی دگر گیرند
بتیغ اگر بزنی بی دریغ و برگردی | چو روی باز کنی دوستی ز سر گیرند
هلاک نفس بنزدیک طالبان مراد | اگرچه کار بزرگست مختصر گیرند
روا بود همه خوبان آفرینش را | که پیش صاحب ما دست در کمر گیرند
قمر مقابله با روی او نیارد کرد | وگر کند همه کس عیب بر قمر گیرند
بچند سال نشاید گرفت ملکی را | که خوان ملاحت بیک نظر گیرند
وصال کعبه میسر نمی‌شود سعدی | مگر که راه بیابان پر خطر گیرند

کاروان می‌رود و بار سفر می‌بندند | تا دگر باز که بیند که بما پیوندند
نه دل یاران جفاکار و محبان ملول | همچو ما با همه دل از صحبت ما برکندند
آن همه عشوه که در پیش نهادند و غرور | عاقبت در قفا چاه بلا افکندند
طمع از دوست نه این بود و توقع نه چنین | مکن ای دوست که از دوست چنین نپسندند
با همانیم که بودیم و محبت باقیست | ترک صحبت نکند دل که بمهر آکندند
عیب شیرین دهنان نیست که خون می‌ریزند | جرم صاحب‌نظرانست که دل می‌بندند
مرض عشق نه دردیست که می‌شاید گفت | با طبیبان که درین باب نه دانشمندند
ساربان رخت منه بر شتر و بار مبند | که درین مرحله بیچاره اسیران چندند
طبع خرسند نمی‌باشد و بس می‌شنود | مهر آنان که بنادیدن ما خرسندند
مجلس ما چو که بی نالهٔ سعدی خوش نیست | شمع می‌گرید و نظارگیان می‌خندند

وله

آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد | الحق آراسته حسنی و جمالی دارد
غم دل با تو نگویم که بجز باد صبا | کس ندانم که در آن کوی مجالی دارد
دل چنین سخت نباشد که کسی بر سر راه | تشنه می‌میرد و شخص آب زلالی دارد
زندگانی نتوان گفت حیاتی که مراست | زنده آنست که با دوست وصالی دارد
من بدیدار تو مشتاقم و از غیر ملول | گر ترا از من و از غیر ملالی دارد
مرغ بر بام تو ره دارد و من بر سر کوی | حبذا مرغ که آخر پر و بالی دارد
طالب وصل تو چون مفلس و اندیشهٔ گنج | حاصل آنست که سودای محالی دارد
عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی | هر که در سر هوس چون تو غزالی دارد

وله

بیش رویت قمر نمی‌تابد | خور ز حکم تو سر نمی‌تابد

نیکوی جوی کن که نرگس مست / زهی وقت سحر نمی تابد
آتش اندرون شب نشست / گر تو دم مگر نمی رستابد
بار عشقت کجا کشد دل من / که قضا و قدر نمی تابد
ناوک غمزه بر دل سعدی / مزن ای جان چو بر نمی تابد

ولـه

ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد / اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
ترا که هر چه مرادست میرود از پیش / زبی مرادی امثال ما چه غم دارد
تو پادشاهی وگر چشم پاسبان نخفت / بخواب در برود پادشا چه غم دارد
خطاست این که دل دوستان بیازاری / ولیک قاتل عمد از خطا چه غم دارد
امیر خوبان آخر گدای کوی توام / جواب ده که امیر از گدا چه غم دارد
بکا العذول علی ما جری لاحبابی / رفیق عاقل ازین ماجرا چه غم دارد
قضا تلخی و شیرین ای پسر رفتست / تو گر ترش بنشینی قضا چه غم دارد
بلای عشق عظیمست لاابالی را / چو دل بمرگ نهاد از بلا چه غم دارد
چنانک آنچه توانی بکن که سعدی را / چو ترک خویش گرفت از جفا چه غم دارد

ولـه

دلم خیال ترا رسمنای می داند / جز این طریق تمام خدای میداند
ز درد روی به عشق توشیدی ماند / اگر چه همچو سگم مرزلای میماند
ز فرقت تو نمی داند آنچه لذت عمر / بجنبهای کش دلربای میدانند
نبی بکشت غمت در دلم مقام گرفت / کجا رود چو هم اینجای جای میداند
بحال سعدی بیچاره قلعه بر جانکه / جه چاره در غم تو تنهای میداند

ذوق شراب انست یکروز اگر باشد / هر روز بامدادت ذوقی دگر باشد

بیچ مداومت را روزی ثمر نماند / شاخ معاملت را وقتی ثمر باشد
استاد کیمیا را بسیار سیم باید / در خاک شرح کردن تا آنکه زر باشد
بسیار صبر باید تا آن طبیب آزاد / درکوی دردمندان روزی گذر باشد
عالم که عارفانرا گوید نظر بدوزید / گر یار من ببیند صاحب نظر باشد
زیرا اگر پادشاهی چون نقعه بگیرد / بنیاد حکم اول زیر و زبر باشد
دیوانه را که گوی بیدار باش و عاقل / بیمست کز نصیحت دیوانه تر باشد
امروز قول سعدی شیرین نمی نماید / چون داستان شیرین فردا سمر باشد

ولـه

سرو بلند بین که چه رفتاری می کند / شمع شکر دهن که چه گفتاری میکند
دیوانه میکند دل صاحب تمیز را / هر که کرا التفات بری واری میکند
آن چشم مست بین که بشوخی و دلبری / قصد هلاک مردم هشیار می کند
من طاقت شکیب ندارم ز روی خوب / سعدی بعجز خویشتن اقرار می کند
بیچاره از مطالعه روی نیکوان / صد بار توبه کرد و دگر بار میکند

ولـه

سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد / تا نگوئی که ز مستی بخبر باز آمد
دل سوی خویشتن و خاطر شورانگیزش / همچنان مایل و تن بخطر باز آمد
فتنهٔ شاهد و سودا زدهٔ بوی بهار / عاشق نغمهٔ مرغان سحر باز آمد
سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد / تا چه آموخت کزان شیفته تر باز آمد
تا بدانی که همان نقطهٔ پا بر جا بود / که چو پرگار بگردید و بسر باز آمد
عقل بین کز بر سیلاب غم عشق بجست / سالها رفت و بگرداب خطر باز آمد
وه که چون تشنهٔ دیدار عزیزان می بود / گوییا آب حیوتش بجگر باز آمد
خاک شیراز همیشه گل خوشبوی دهد / لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
پای دیوانگیش برد و سر شوق آورد / منزلت بین که بپا رفت و بسر باز آمد

بیرونش از نام بشیرانه بخبر و بانست
گر باندیشهٔ شیرین ز شکر باز آمد
بلعب بود که نفسی بهوانی بوسید
فلک خیمه کش از جور مگر باز آمد
دختر بکر ضمیرش پس ازین دیگر بار
جور بیگانه نبیند چو پدر باز آمد
نی جا ارزد دو سه خرمهره که دریا آورد
خاصه امروز که دریای گهر باز آمد
چون مسلم نشدش ملک هنر چاره ندید
بگدایی بدر اهل هنر باز آمد

وله

گرانم مرادی شبی در کنار ما باشد
زهی سعادت و دولت که یار ما باشد
اگر هزار غمست از جهانیان بر دل
همین بس است که او غمگسار ما باشد
بکنج خلوت عزلت گزیدم از خلق
گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد
ازان طرف نپذیرد کمال او نقصان
وزین طرف شرف روزگار ما باشد
جفای پرده درانم تفاوتی نکند
اگر عنایت او پرده دار ما باشد
وگر بدست نگارین دوست کشته شوم
جهان عالمیان افتخار ما باشد
مراد خاطر ما مشکلست و مشکل نیست
اگر مراد خداوند کار ما باشد
بمقتضای جهان اختصار کن سعدی
که دایم آن نبود کاختیار ما باشد

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید
چو بلبلم هوس نالهای زار آید
میان انجمن آن لعل او چو یاد آرم
مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید
گلی بدست من افتد چو روی او هیهات
هزار سال دگر گر چنین بهار آید
خسان خورند بر از وصل او و مرا
ز گلستان خیالش نصیب خار آید
طمع مدار وصالی که بی فراق بود
مر آنه بی مستی خمار آید
مرا ز خانهٔ او یاران بمنزلی آمد
که از ضمیر نسیمی گران دمار آید
دلا اگر چه که لعنت داغ هجر ولی
چو بر امید وصالست خوش گوار آید
برای تحمل عشق امید وصل براست
که صبح از شب دیرپا که سر زمار آید

زجرع

زجرعهٔ دون خدنگ تیر جفا
نخست در دل مردان هوشیار آید
جو عمر خویشتن نفسی گر گذرد کنی بر ما
مرا جهان نفسی از عمر در شمار آید
بجز غلامی دلدار خویش سعدی با
زکار و بار جهان کو شهت عار آید

وله

تا در از عالم توحید کسی برخیزد
کز سر هر دو جهان در نفسی برخیزد
بحوادث متفرق نشد نه اهل نشست
طبل باشد که به بانگ جرسی برخیزد
سنگ وش در ره سیلاب بجا دار دپای
هر که زین راه بباد هوسی برخیزد
گر چه دوری بروش کوش که در راه خدا
سابقی گردد اگر باز پسی برخیزد
سعدیا دامن توحید گرفتن کاریست
که نه از پنجهٔ هر بلهوسی برخیزد

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
تا منتهای کار من از عشق چون شود
یار آن حریف نیست که از در درآیدم
عشق آن حدیث نیست که از دل برون شود
فرهاد وارم از لب شیرین گزیر نیست
ور کوه جسم من بمثل بیستون شود
ساکن نمی‌شود بمثل آب چشم من
کین درد عاشقی بملامت فزون شود
جز دیده هیچ دوست ندیدم که گر کسی
تا از غزان چهرهٔ من لاله گون شود
دیوار دل بسیل محبت خراب شد
رخت سرای عقل بیغما کنون شود
چون دور عارض تو برانداخت عقل
ترسم که عقل در سر سعدی جنون شود

وله

دل بر گرفتی از برم ای دوست دست گیر
کز دست میرود سرم ای دوست دست گیر
مهلت دستگیری درماندگان و پستان
هر روز ناتوان ترم ای دوست دست گیر
پایاب نیست بحر غمت را و من غریق
خواهم که سر بر آورم ای دوست دستگیر
راضی شدم بیک نظر اکنون که وصل نیست
آخر بدین محقرم ای دوست دستگیر

سعدی نیاز با تو برداشت دست عجز / یکبارم از سر کرم ای دوست دست گیر

وله

ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر / بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر
در آفاق گشادست ولیکن بستست / از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر
من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر / از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر
گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشند / ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر
در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی / باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر
گر بگوید که مرا حال پریشانی نیست / رنگ رخسار خبر میدهد از سر ضمیر
این حدیث از سر دردیست که من میگویم / تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر
عشق پیرانه سر از من عجبت می‌آید / چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر
من از آن هر دو کمان خانهٔ ابروی تو چشم / برنگیرم اگرم دیده بدوزند بتیر
عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند / برو ای خواجه که عاشق نبود پند پذیر
سعدیا پیکر مطبوع برای نظرست / گر نبینی چه بود فایدهٔ چشم بصیر

نظر دریغ مدار از من ای مه منظور / که مه دریغ نمیدارد از خلایق نور ۱۱
بچشم نیک نظر کرده‌ام ترا همه عمر / چرا چو چشم تو افتاده‌ام ز روی تو دور
ترا که درد نبودست جان من هرگز / چو دردمند بنالد ندارش معذور
تن درست چه داند بخواب نوشین در / که شب چگونه بپایان همی برد رنجور
مرا که صوت سخن در همه جهان رفتست / ز سحر چشم تو بیچاره مانده‌ام مسحور
دو رسته لولو منظوم در دهان داری / عبارت لب شیرین چو لولو منثور
تو بر سعدی و بیچارگان اسیر کمند / کنار و خانهٔ زین بهره‌مند و ما مهجور
تو پادشاهی و رندی بهم مکن سعدی / میسرت نشود مست باش یا مستور
چنین سواران در عرصهٔ ممالک پارس / ملک چگونه نباشد مظفر و منصور

اجل و اعظم آفاق شمس دولت و دین / که برد گوی نکونامی از ملوک و صدور

وله

دلی که دید که غایب شدست ازین درویش / گرفته از سر مستی و عاشقی سر خویش
بدست هر که فتادست اگر مسلمانست / مگر حلال نداند مظالم درویش
دل شکسته مروت بود که باز دهند / که تا نمیرد ازین دردمند با دل ریش
نه دوستی که اسیرش گرفت و بند نهاد / دو هفته رفت که از وی خبر نیامد بیش
رمیده‌ای که نه از خویشتن خبر دارد / نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش
بشاد کامی دشمن کسی سزاوارست / که نشنود سخن دوستان نیک اندیش
کنون بسختی و آسانیش بباید ساخت / که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش
دگر بیار جفا کار دل مده سعدی / نمیدهیم و بشوخی همی برند از پیش

هر که با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش / تکیه بر هستی مکن در نیستی مردانه باش
کی بود جای ملک در خانهٔ صورت پرست / رو چو صورت محو گردی با ملک همخانه باش
پاک بینان را ز روی خوب دیدن منع نیست / سجده کایزد را بود گو سجده کن بتخانه باش
گر حریف صورتی در صومعه زنار بند / ور مرایی نیستی در میکده فرزانه باش
خانهٔ آبادان برون باید برون بیگار / مرد عارف اندرون را گو برون ویرانه باش
عاشقی بر خویشتن چون پیله کرد خویشتن / ورنه بر خود عاشقی چون شمع و پروانه باش
سعدیا قمری ندارد طاقت خوابیدگی / چون گهر در سنگ زی چون گنج در ویرانه باش

وله

جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال / شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال
بدار یک نفس ای قاید این زمام جمال / که دیده سیر نمیگردد از نظر بجمال
فراق دوست چنان سخت نیست بر دل من / که دشمنان که بدین فرصت یافتند مجال

بتیغ هندی دشمن قتال می‌نکند	چنانکه دوست بشمشیر غمزه قتال
جماعتی که نظر را حرام می‌دانند	نظر حرام بکردند و خون خلق حلال
غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود	عجب فتادن مردست در کمند غزال
تو در کنار فراتی ندانی این معنی	براه بادیه دانند قدر آب زلال
اگر مراد نصیحت کنان ما اینست	که ترک دوست بگویم تصوریست محال
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست	که ذکر دوست نگیرد بهیچ گونه ملال
بناله کار میسر نمی‌شود سعدی	ولیکن ناله بیچارگان خوشست بنال

عمرها در سینه پنهان داشتم اسرار دل	نقطه سر عاقبت بیرون شد از پرگار دل
گر مسلمانی ز عقبا دیر و زنار نجات	شهوت آتش کار جانست و هوا زنار دل
آخر ای آینه مرد به ز خود تماما	صورت خوش چند باشی در بر نگار دل
این قدر دریاب کانر خاطر بخاطر ملکت	نگذرد تا صورت دیوت برد دیوار دل
ملک آزادی نخواهی یافت بی معنی دل	هر دو عالم بنده خود کن باستظهار دل
در نگارستان صورت ترک نقش و خط بگیر	تا شوی در عالم تحقیق برخوردار دل
نی ترا از کار کل امکان بجنبش نیست	با تو ترسم در نگیرد ماجرای کار دل
سعدیا تا کی سخن در علم موسیقی رود	گوش جان باید که معلومش کند اسرار دل

آن نه رویست که من وصف جمالش دانم	این حدیث از دگری پرس که من حیرانم
آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست	عجب آنست که من واصل و سرگردانم
همه بینند نه این صنع که من می‌بینم	همه خوانند نه این نقش که من میخوانم
سرو در باغ نشانند و ترا بر سر و چشم	گر اجازت بدهی سرو روان بنشانم
عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست	دیر سالست که من بلبل این بستانم
باش تا جان برود در طلب جانانم	که بکاری به از این باز نیاید جانم
هر نصیحت که کنم بشنوم ای یار عزیز	صبرم از دوست مفرمای که من نتوانم
عجب از طبع هوسناک منت می‌آید	من خود از مردم بی طبع عجب می‌مانم
گفته بودی که بود در همه عالم سعدی	من بخود هیچ نیم هر چه تو گویی آنم
گر بتشریف قبولم بنوازی ملکم	ور بتازانه قهرم بزنی شیطانم

وله

بس که در منظر تو حیرانم	صورتت را صفت نمیدانم
پارسایان ملامتم مکنید	که من از عشق توبه نتوانم
هر که بینی بجان و دل زنده است	من بامید وصل جانانم
بچه کار آید این بقیت عمر	گر بمعشوق بر نیفشانم
گر تو از من عنان بگردانی	من ز شمشیر بر نگردانم
گر بخوانی مقیم درگاهم	ور برانی مطیع فرمانم
من نه آنم که سنگ باران ام	گر ز سختی بلب رسد جانم
کار مردان تحملست و قرار	من کم از خاک پای مردانم
گر اجابت کنی و گر نکنی	چاره من دعاست میخوانم
تا کی آخر جفا بری سعدی	حلقم پای بند احسانم

چون من بنفس خویشتن این کار میکنم	بر فعل دیگران بچه انکار می‌کنم
بلبل سماع بر گل بستان همی‌کند	من بر گل شقایق رخسار میکنم
هر جا که سرو قامتی و موی دلبریست	خود را بدان کمند گرفتار میکنم
گو تیغ برکشند رقیبان بخون من	من همچنان تأمل دیدار میکنم
هیچم نماند در همه عالم باتفاق	الا هوی که در قدم یار میکنم
آنها که خوانده‌ام همه از یاد من برفت	الا حدیث دوست که تکرار میکنم
جانست و در محبت جانان دریغ نیست	کان در ضمیر نیست که اظهار میکنم

زنار اگر ببندی سعدی مزار باد
برنگ خرقه پوشی زنار میکنم

ساقیا می ده که مرغ صبح بام
رخ نمود از بیضه زنگار فام

در دماغ می پرستان باز کش
این سوادی تا بشستیم جام

یارب از فردوس گلی فت این نسیم
یارب از جنت که آورد این پیام

خاطر سعدی و بار عشق تو
مرکبی تندست و مرکوبی خام

جان بکو دل غلام عشق گشته شد
حاتمی ده می ده ای غلام

سخن عشق تو بی آنکه برآید بزبانم
رنگ رخسار خبر میدهد از سر نهانم

گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم
باز گویم که عیانست چه حاجت به بیانم

هیچم از دنیی و عقبی نبرد گوشه خاطر
که بدیدار تو شغلست و فراغ از دو جهانم

گر چنانست که روزی من مسکین گدا را
بر در غیر ببینی ز در خویش برانم

من در اندیشه آنم که روان بر تو فشانم
نه در اندیشه که خود را ز کمند تو برهانم

گر تو شیرین زمانی نظری با من مسکین کن
که من از عشق تو ای دوست چو فرهاد زمانم

نه مرا طاقت غربت نه ترا خاطر قربت
دل نهادم بصبوری که جز این چاره ندانم

من همان روز بگفتم که طریق تو گرفتم
که بجانان نرسم تا نرسد کار بجانم

دُرم از دیده چکانست بیاد لب لعلت
تو نظر باز بمن کن که ببینی در چکانم

سخن از نیمه بریدم که نگه کردم و دیدم
که بپایان رسدم عمر و بپایان نرسانم

وله

عشق بازی نه من آخر بجهان آوردم
یا گناهیست که اول من مسکین کردم

تو که از صورت حال دل ما بیخبری
غم دل با تو نگویم که ندانی دردم

ای که منعم کنی از عشق و ملامت گویی
تو نبودی که من این صاف محبت خوردم

تو برو مصلحت خویشتن اندیش که من
ترک جان دادم از آن روز که جان بسپردم

من که روی از همه عالم بوصالت کردم
شرط انصاف نباشد که بمانی فردم

راست خواهی تو مرا شیفته میگردانی
گرد عالم بچنین روز نه من میگردم

خاک نعلین ترا ای دوست نمی یارم شد
تا بران دامن عصمت نفشانند گردم

روز دیوان جزا دست من و دامن تو
تا بگویی که دل سعدی بچه جرم آزردم

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم
شاکر نعمت و پرورده احسان بودم

چکند بنده که بر جور تحمل نکند
بار بر گردن و من بر خط فرمان بودم

خار عشقت نه چنان پای دلم آبله کرد
که سر سینه و پروای گلستان بودم

گر بعقبی درم از حاصل دنیی پرسند
گویم آن روز که در صحبت جانان بودم

که نپندد که فراموش کند عهد قدیم
بوصالت که نه مستوجب هجران بودم

خرم آن روز که باز آیی و سعدی گوید
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

گر غصه روزگار گویم
ور قصه بی شمار گویم

یک عمر هزار سال باید
تا من یکی از هزار گویم

چشم بزبان حال گوید
نی آنک باختیار گویم

بر من دل انجمن بسوزد
گر درد فراق یار گویم

یاران صبوحیم کجا اید
تا درد دل خمار گویم

کس نیست که دل بنوی آرد
تا غصه روزگار گویم

وله

یاد گو کس نگرفتیم بجای تو ندیم
الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم

هر یک از دایره جمع براهی رفتند
ما بماندیم و خیال تو بیکجای مقیم

باغبان گر نگشاید در درویش باغ | آخر از باغ بیاید بدر درویش نسیم
گر نسیم سحر از زلف تو بویی آرد | جان فشانیم بسوغات نسیم تو نه سیم
بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد | نه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم
ای بحسن تو چشم ملک نادیده | وی بمثل تو فکر مادر ایام عقیم
حال درویش چنانست که خلق تو | چشم دلریش چنانست که چشم تو سقیم
چشم جادوی تو بی واسطه الحق | طاق ابروی تو بی واسطه وسمه وسیم
ای که دلدار منی جان منت می باید | چاره نیست درین مسئله الا التسلیم
عشق بازی نه طریق حکما بود ولی | چشم بیمار تو دل می برد از دست حکیم
غم اگر کشته نباشد بدر خیمه دوست | عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم
سعدیا عشق نیامیزد و عفت باهم | پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

من آن بدیع صفت را بترک چون گویم | که دل ربود بچوگان زلف چون گویم
کرم بهر سر موئی ملامتی بکنی | کمان سرکه تفاوت نمیکند سر مویم
وگر نصیحت دل میکنم که عشق مباز | سیاهی از رخ زنگی بآب می شویم
رقیب گفت بدین در چه میکنی شب | چه می کنم دل گم کرده باز میجویم
بگرد او نرسد پای جهد من هیهات | ولیک تا بدمی در تنست می پویم
در آمد از درم آن بامداد پنداری | که آفتاب برآمد ز مشرق کویم
پری ندیده ام و آدمی نمی گویم | بهشت بود که در باز بود بر رویم
ولیک در همه کاشانه هیچ بوی نبود | مگر شمامه انفاس عنبرین بویم
هزار قطعه موزون بهیچ برنگرفت | چو زر ندید ببین چهره در ترازویم
چو دیدمش که ندارد سر وفاداری | گرفتمش که زبانی بساز با خویم
چه کرده ام که چو بیگانگان و بدعهدان | نظر بچشم ارادت نمیکند سویم
گرفتم آتش دل در نظر نمی آید | نگاه می نکنی آب چشم چون جویم
من آن نیم که برای حطام بر در خلق | بریزد این قدر آبی که هست در رویم

بهرکسی نتوان گفت حال قصه خویش | مگر بصاحب صدر جهانیان گویم
بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود | همین قدر که دعاگوی دولت اویم

ما دل دوستان بجان نخریم | گر جهان خصمست غم نخوریم
گر بشمشیر میزند محبوب | گو بزن جان من که ما سپریم
آنکه صبر از جفای او نتوان | نه ضرورت جفای او ببریم
گر بخشمست و گر بکین ز جفا | نظری باز کن که منتظریم
یک نظر بر جمال طلعت دوست | گر جهان میدهند ما نخریم
گر تو گویی خلاف عقل است | عاقلان دیگرند و ما دگریم
باش تا خون ما همی ریزد | ما در آن دست و تیغ می نگریم
گر برانند و گر بخوانند | ما برین در گدای یک نظریم
دوست خندد که آنکه کشت ما را | ما بفضل خدای زنده تریم
سعدیا زهر قاتل از دستش | گو بیاور که چون شکر بخوریم
ای نسیم صبا بروضه انس | در گذر بیش از آنکه درگذریم
تو خداوندگار ما کرمی | گرچه ما بندگان بی هنریم

وله

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم | وگر ز غصه دشمن بجان رسد کارم
نه روی رفتنم از خاک آستانه تو | نه احتمال نشستن نه پای رفتارم
کجا روم که دلم پای بند مهر کسیست | سفر کنید رفیقان که من گرفتارم
نه او بچشم ارادت نظر بجانب ما | نمیکند که من از ضعف ناید بیدارم
اگر هزار تعنت کنی و طعنه زنی | من از طریق محبت ز دست نگذارم
مرا بمنظر خوبان اگر نباشد میل | درست شد بحقیقت که نقش دیوارم
بعشق روی تو اقرار میکند سعدی | همه جهان بدر آیند گو با انکارم

کجا توانمت انکار دوستی کردن | که آب دیده گواهی دهد باقرارم

وله

ما گدایان خیل سلطانیم | شهربند هوای جانانیم
بنده را نام خویشتن نبود | هرچه ما را لقب دهند آنیم
چون دلارام میزند شمشیر | سر ببازیم و رخ نگردانیم
دوستان در هوای صحبت دوست | زر فشانند و ما سر افشانیم
که خداوند عقل و دانش رای | عیب ما گو مکن که نادانیم
هرگلی نو که در جهان آید | ما بعشقش هزار دستانیم
تنگ‌چشمان نظر بمیوه کنند | ما تماشاکنان بستانیم
تو بسیمای شخص می‌نگری | ما در آثار صنع یزدانیم
هرچه گفتند جز حکایت دوست | در همه عمر از آن پشیمانیم
سعدیا بی وجود صحبت دوست | همه عالم بهیچ نستانیم
ترک جان عزیز بتوان گفت | ترک یار عزیز نتوانیم

میروم وز سر حسرت بقفا می‌نگرم | خبر از پای ندارم که زمین می‌سپرم
وه که گر بر سر کوی تو شبی روز کنم | غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم
خاک من زنده بتاثیر هوای لب تست | سازگاری نکند آب و هوای دگرم
میروم بی‌دل و بی‌یار و یقین میدانم | که من بی‌دل بی‌یار نه مرد سفرم
چکنم دست ندارم بگریبان اجل | تا بتن در ز غمش پیرهن جان بدرم
آتش خشم تو برد آب من خاک‌آلود | بعد ازین باد بگوش تو رساند خبرم
تو مپندار که حرفی بزبان آرم اگر | تا بسینه چو قلم باز شکافند سرم
از هوای سر زلف تو درآویخته بود | از سر شاخ زبان برگ سخنهای ترم
گر سخن گویم من بوی شکایت باشد | ور شکایت ببرم از دست تو پیش که برم

خار سودای تو آویخته در دامن دل | ننگم آید که باطراف گلستان گذرم
بصر روشنم از سرمهٔ خاک در تست | قیمت خاک تو من دانم کاهل بصرم
سرو بالای تو در باغ تصور بر پاست | ننگ دارم که ببالای صنوبر نگرم
گر بدوری سفر از تو جدا خواهم ماند | تو چنان دان که همانست سعدی کوته نظرم
بقدم رفتم و ناچار بسر باز آیم | گر بدامن نرسد دست قضا و قدرم
شوخ چشمی چو مگس کردم و شرمم نامد | لاجرم همچو مگس در یکباد شکرم
ازقفا سیر نگشتم من بیچاره هنوز | میروم وز سر حسرت بقفای نگرم

وله

من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم | مگر ببخت از دور و کام برگیرم
من این خیال ندیدم که دامن مراد | میان این همه تشویش دام برگیرم
ستاده‌ام بغلامی که گر قبول کنی | وگر بجای دگر کس غلام برگیرم
مرا ز دست تو گر منصفی و گر ظالم | گریز نیست که دل زین مقام برگیرم
کرم جواز نباشد بیادگاه قبول | و گر مجال نباشد که کام برگیرم
ازین قدر نگذریم که بوسه از دهنت | اگر حلال نباشد حرام برگیرم

وله

نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم | برفت در همه عالم به بی‌دلی خبرم
نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم | نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم
من از تو روی نپیچانم ار بکری ور کشی | که زشت باشد هر روز قبله دگرم
بلای عشق تو بر جان من ار آید دوست | گویند عالم و جاهل نمی‌کند اثرم
قیامتم که بدیوان حشر پیش آرند | میان آن همه تشویش در تو می‌نگرم
بجان دوست که تا دوست در برم باشد | هزار دشمن اگر بر سوند غم نخورم
نشان پیکر خوبت نمی‌توانم داد | که در تامل آن خیره میشود بصرم
تو نیز اگر نشناسی مرا عجب نبود | که هرچه در نظر آمد از آن ضعیفترم

بجان و سر که نگردانم از وصال تو روی	وگر هزار ملامت رسد بجان و سرم
مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی	خیال روی تو بر میکند بیکدیگرم

بکن چندان که خواهی جور بر من	که من دستت نمیدارم ز دامن
چنان مرغ دلم را صید کردی	که بازش دل نمیخواهد نشیمن
اگر دانی که در زنجیر زلفت	گرفتارست در دامش مسکین
بحسن قامت سروی در آفاق	نپندارم که باشد غالب الظن
الا ای باغبان این سرو بستان	اگر صاحب دلی وان سرو برکن
جهان روشن بماه و آفتابست	جهان ما بدیدار تو روشن
شبی خواهم که مهمان من آیی	بکام دوستان و رغم دشمن
گروهی عام را کز دل خبر نیست	عجب دارند از آه سینه من
چو آتش در سرای افتاده باشد	عجب داری که دود آید ز روزن
ترا خود هر که بیند دوست دارد	گناهی نیست بر سعدی معین

نشان بخت بلندست و طالع میمون	علی الصباح نظر بر جمال روز افزون
علی الخصوص کسی را که طبع موزونست	چگونه دوست ندارد شمایل موزون
مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه است	سر ملامت نداری مگرد پیرامون
گر آب روی بریزد میان انجمنست	بدست دوست حلالست گو بریزد خون
بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی	عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون
همین تغیر بیرون دلیل عشق بس است	که در حدیث نمی آید اشتیاق درون
جفای عشق تو چندان که می برد سعدی	خیال وصل تو از سر نمیکند بیرون

وله

ای چشم تو دلفریب و جادو	در چشم تو خیره چشم آهو
در چشم منی و غایب از چشم	زان چشم همی کنم بهر سو
صد چشمه ز چشم من برآید	چون چشم برافکنم بران رو
سعدی بدو چشم تو که دارد	چشمی و هزار دانه لولو

راستی گویم بسروی ماند این بالای تو	در عبارت می نیاید چهره مهر افزای تو
چون تو حاضر میشوی من غایب از خویشتنم	پیک حیران می نماید وهم در سیمای تو
کاشکی صد چشم ازین بیچاره تر بودی مرا	تا تامل کردمی در منظر زیبای تو
ای که در دل جای داری بر سر چشمم نشین	کاندران بیغوله ترسم تنگ باشد جای تو
گر ملامت میکنندم ور قیامت میشود	بنده سر خواهد نهاد آنگه ز سر سودای تو
در ازل رفتست ما را با تو سودایی که هست	افتقار ما نه امروزست و استغنای تو
گر بخوانی پادشاهی ور برانی بنده ام	رای ما سودی نباشد تا نباشد رای تو
ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را	نفس ما فرمان تست و رخت ما یغمای تو
این قبای صنعت سعدی که در وی حشو نیست	حد زیبایی ندارد خاصه بر بالای تو

ای رخ چون آینه افروخته	الحذر از آه من سوخته
عزت سلطان جمالت چنان	چشم من از هر که جهان دوخته
عقل کهن بار جفا می کشد	دم بدم از عشق تو آموخته
وه که بیکبار پراکنده شد	آنچه بعمری شد اندوخته
غم بتولای تو بخریده ام	جان بتمنای تو بفروخته
در دل سعدیست چراغ غمت	شعلهٔ تا ابد افروخته

وله

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته / دشمن از دوست ندانسته و نشناخته
من ز فکر تو بخود نیز نمی‌پردازم / باز بینا تو دل از من بکه پرداخته
چند شبها بغم روی تو روز آوردم / که تو یکروز بهیچ سببی ننواخته
گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم / باز دیدم که قوی پنجه در انداخته
تا شکاری ز کمند سر زلفت بجهد / باز ابرو و مژه تیر و کمان ساخته
لاجرم صید دلی در همه شیراز نماند / که نه با تیر و کمان ازلی او تاخته
ماه و خورشید و پری و آدمی اندر نظرت / همه هیچند که سر بر همه افراخته
با همه جلوه طاوس خرامیدن کبک / عیبت آنست که بی مهرتر از فاخته
هر که می‌بینم از جور غمت می‌گوید / سعدیا بر تو چه رنجست که بگداخته

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته / روی زمین بحسن تو خالی نیافته
تابنده‌تر ز روی تو ماهی ندیده چرخ / خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافته
چرخ مشعبد از رخ تو بوالعجب‌تری / در زیر هفت پرده خیالی نیافته
افتاده در زبان خلایق حدیث من / با تو بیک حدیث مجالی نیافته
زایل شود هر آنچه نکوئی کمال یافت / عمر زوال او کمالی نیافته
سعدی هزار جامه بروزی قبا کند / یک مهربانی از تو بسالی نیافته

اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی / من از تو روی نپیچم که مستحب منی
چو سرو در چمن راستی تصور من / چه جای سرو که مانند روح در بدنی
بصید عالمیانت کمند حاجت نیست / همین بس است که برقع ز روی برفکنی
بیاض ساعد سیمین مپوش در صف جنگ / که بی تکلف شمشیر لشکری بزنی
مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند / ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی
عجب مدان که آفاق در تو حیرانند / تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی

کسی

کسی در آینه حسنی بدین صفت بیند / کند هر آینه جور و جفا و کبر و منی
شنیده‌ام که مقالات سعدی از شیراز / همی برند بعالم چو نافه ختنی
ز بیم نام لبت بر زبان من بگذشت / برفت نام من اندر جهان بخوش سخنی

وله

بنده‌ام گر بلطف میخوانی / حاکمی گر بقهر میرانی
کس نشاید که بر تو بگزیند / که بصورت بکس نمی‌مانی
ندهیمت بهر چه در عالم / ور تو ما را بهیچ نستانی
گفتم این درد عشق پنهان را / بتو گویم که هم تو درمانی
باز گفتم چه حاجتست بقول / که تو خود در دلی و میدانی
نفس را عقل تربیت میکرد / گر طبیعت عنان بگردانی
عشق دانی چه گفت تقوی را / پنجه با ما مکن که نتوانی
چه خبر دارد از حقیقت عشق / پای بند هوای نفسانی
خودپرستان نظر بشخص کنند / پاک بینان بصنع ربانی
شب قدری بود که دست دهد / عارفان را سماع روحانی
رقص وقتی مسلمت باشد / کآستین بر دو عالم افشانی
قصه عشق را نهایت نیست / سعدیا چند قصه میخوانی

وله

تو خود بصحبت امثال ما نپردازی / نظر بحال پریشان ما نیندازی
وصال ما و شما دیر متفق گردد / که من اسیر نیازم تو صاحب نازی
کجا بصید ملخ همتت فرود آید / بدین صفت که تو شاهباز بلند پروازی
براستی که نه همبازی تو بودم من / تو شوخ دیده مگس بین که میکند بازی
ز دست ترک خطائی کسی جفا چندین / نمی‌برد که من از دست ترک شیرازی
اگر هلاک منت درخورست باکی نیست / قتیل عشق شهید است و قاتلش غازی

کدام سنگدل است آنکه عیب ما گوید / گر آفتاب ببینی چو موم بگدازی
میسرت نشود عاشقی و مستوری / که عاقبت بکند زخم روی غمازی
بجرم رفتگی با ما سخن نمیگوئی / چه دشمنی تو که با دوستان نمی‌سازی
من از فراق تو بیچاره سیل می‌بارم / خیال ابر بهاری تو خنده می‌بازی
نگفتمت با همه بد عهدیت دعاگویم / اگر بقهر برانی بلطف بنوازی
تو هیچ صاحب دیوان مکن که سعدی را / بیکباره از نظر خویشتن بیندازی

تا کی روم از عشق تو شوریده بهر سوی / تا کی دوم از پیش تو دیوانه بهر کوی
صد نعره همی آیدم از هر بن موئی / خود در دل سنگین تو نگرفت سر موی
بر یاد بناگوش تو بر باد دهم جان / تا باد مگر پیش تو بر خاک نهد روی
سرگشته چو چوگان شده در پای سمندت / می افتم و می گردم چون گوی به پهلوی
خود کشته ابروی توام من بحقیقت / گر کشته نیم باز مرا تا بزنی روی
آنان که بگیرند دل عشاق نبودند / از دست تو در پای فتادند چو گیسوی
تا یار دلاویز تو همزانوی من شد / سر بر نگرفتیم بغرامت ز سر زانوی
عشق از دل سعدی بملامت نتوان برد / گر رنگ توان برد بآب از رخ هندوی

خرم آن لحظه که چون گل بچمن باز آیی / یا چو باران ز در صحن ما باز آیی
گلبن عیش من آن روز شکفتن گیرد / که تو چون سرو خرامان بچمن باز آیی
شمع من روز نیامد که شبم بفروزی / جان من وقت نیامد که بتن باز آیی
آب تلخست غذایم چو صراحی در حلق / تا مگر روز چو ساغر بدهن باز آیی
من خود آن بخت ندارم که بتو پیوندم / تو خود آن لطف نداری که بمن باز آیی
سعدیا آن دو نباشد که بافسون برود / بیمت افتد که هر مردم بسخن باز آیی

وله

خلاف سرو بود روزی خرامان سوی بستان آیی / دهانی چون غنچه بگشایی چو گلبن در گلستان آیی
دو بادم حوریان از خلد رضوان سر بنهند / که ای حوری انسانی چی در باغ رضوان آیی
گرت اندیشه می‌باشد ز بدگویان بی معنی / ز معنی محجبی بربند و چون اندیشه پنهان آیی
چو عقرب خشمان بداری بین با تو هم‌زانم / برای مصلحت با ما چو عقرب سوی مهمان آیی
جهانی عهد با تا شد و در عهد سر زلفت / رها کن راه بدعهدی و از در راه انسان آیی
خوش آمد نیست سعدی را درین زندان / اگر تو یکدلی با او چو او در عالم جان آیی

خوش بود یاری و یاری در کنار سبزه زاری / مهربانان روی در هم وز حسودان بر کناری
رفتن جان در هوای دلارای بهی / عین درمانست گفتن درد دل با غمگساری
هر کرا با دلستانی عیش می‌افتد زمانی / گو غنیمت دان که کمتر در کمند افتد شکاری
هر که منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد / اختیار اینست دریاب ای که داری اختیاری
عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا / ور نه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری
بارهای تازه دارم بر دل از سودای عشقت / آخر ای بیرحم یارا از دلی بر گیر باری
ور مرا با خاکساری سر بصحبت در نیاید / بر سر راهت بیفتم تا کنی بر من گذاری
زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد / گر دری خواهی گشودن سهل باشد انتظاری
رفتنش دل می‌رباید گفتنش جان می‌فزاید / با چنین حسن و لطافت چون کند منکاری
عمر سعدی گر برآید در حدیث عشق شاید / کو نخواهد ماند بی شک بی بیانی یادگاری

دلداری نمایی و پرهیز می‌کنی / بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی
گر خون دل خوری چه فزای محوری / ور قصد جان کنی طرب انگیزی می‌کنی
بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت / شاید که خنده شکرآمیزی می‌کنی

حیران دست و دشنه زبانت بمانده ام / کاهنگ خون من چه دلاویز میکنی
سعدی کلات شکفت جانا که صبحدم / فریاد بلبلان سحرخیز میکنی

وله

مگر دگر سخن دشمنان نیوشیدی / که روی چون قمر از دوستان بپوشیدی
من از جفای زبان بلبلا بخفتم دوش / رواچه بود که تا صبح خون خروشیدی
قضا بنا له مرحوم ولات مظلوم / دگر نمی شود ای نفس بس که جوشیدی
کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر / که شربت غم هجران تلخ نوشیدی
بمقتضای زمان اقتصار کن سعدی / که آنچه غایت جهد تو بود کوشیدی

مائی تو بدل بر نزدیم آب صبوری / چون سنگ دلان دل بنهادیم بدوری
بعد از تو که در چشم من آید که بچشم / گوئی همه عالم ظلماتند و تو نوری
خلقی بتو محتاج و جهانی بتو خرم / مادر تو که بزاد و تو از خلق نفوری
جز خط دلاویز تو بر طرف بناگوش / سبزه نشنیدم که دمد بر گل سوری
در باغ روای سرو خرامان که خلایق / گویند مگر باغ بهشتست و تو حوری
روی تو نه رویت که زو صبر توان کرد / لیکن چه کنم گر نکنم صبر ضروری
سعدی بجفا دست امید از تو ندارد / هم جور تو بهتر که ز روی تو صبوری

وله

نه تنها من گرفتارم بدام زلف زیبائی / که هر کس با دلارامی سری دارند و سودائی
قرین یار زیبا را چه پروای چمن باشد / هزاران سرو بستانی فدای سرو بالائی
مرا نسبت نشاید کی کنند با پری پیکر / تو دل با خویشتن داری چه دانی حال شیدائی
همیدانم که فریادم بگوشش میرسد لیکن / ملوکی را چه غم باشد ز حال ناشکیبائی
اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین / نه آخر جان شیرینش برآمد در تمنائی

ود

خرد با عشق کی کوشد که دیوار در کمند آید / ولیکن بر نمی آید ضعیفی با توانائی
مرا وقتی ز نزدیکان ملامت سخت می آمد / بترسم دیگر از یاران که افتادم برسوائی
تو خواهی خشم بر ما گیر و خواهی چشم بر ما کن / که ما را با کسی دیگر نماندست ای تو برفائی
نپندارم که سعدی را بیازاری و برنجانی / که بعد از سایه لطفت ندارد در جهان جائی
من آن خاک وفادارم که از من بوی مهر آید / و گر بادم برد چون سیرم جز بکوی اقصای

وله

یارب از ماچه فلاح آید گر تو نپذیری / بخداوندی و لطفت که نظر باز نگیری
درد پنهان بتو گویم که خداوند کریمی / یا نگویم که تو خود واقف اسرار ضمیری
گر برانی بگناهان قبیح از در خویشم / هم بدرگاه تو آیم که لطیفی و خبیری
ور بپوشیدی آئین در بر و دنبال عظیم / دگرش چاره نماند که تو بی شبه و نظیری
دست در دامن عفوت زنم و باک ندارم / که کریمی و رحیمی و علیمی و قدیری
خالق خلق و نگارنده ایوان رفیعی / فالق صبح و برآرنده خورشید منیری
حاجت موری و اندیشه کمتر حیوانی / بر تو پوشیده نماند که سمیعی و بصیری
گو همه خلق بخصمی برآیند یکی را / چه تفاوت کند آنرا که تو مولا و نصیری
همه را ملک مجازست و بزرگی و امیری / تو خداوند جهانی که فردی و کبیری

سعدیا

سعدیا من ملک غنی ام تو فقیری / چاره درویشی و عجزست گدائی و حقیری

تم الخواتیم
بحمد الله وحسن توفیقه
وصلی الله علی خیر
خلق محمد وآله
اجمعین
تم

کتاب غزلیات قدیم

ای یار ناگزیر که دل در هوای تست / جان نیز اگر قبول کنی هم برای تست

غوغای عارفان و تمنای عاشقان / حرص بهشت نیست که شوق لقای تست

گر تاج میدهی غرض ما قبول تست / ور تیغ میزنی طلب ما رضای تست

گر بنده مینوازی و گر بنده میکشی / زجر و نواخت هر چه کنی رای رای تست

گر در کمند کافر و گر در دهان شیر / شادی بروزگار کسی کآشنای تست

هر جا که روی زنده دلی بر زمین تست / هر جا که دست غمزده بر دعای تست

تنها نه من بقید تو درمانده‌ام اسیر / کز هر طرف شکسته دلی مبتلای تست

قومی هوای نعمت دنیا همی‌پزند / قومی هوای عقبی و ما را هوای تست

قوت روان شیفتگان التفات تو / آرام جان زنده دلان مرحبای تست

گر ما مقصریم تو بسیار رحمتی / عذری که میرود بامید وفای تست

شاید که در حساب نیاید گناه ما / آنجا که فضل و رحمت بی منتهای تست

کس را بقای دایم و عهد قدیم نیست / جاوید پادشاهی و دایم بقای تست

هر جا که پادشاهی و صدری و سروری / موقوف آستان در کبریای تست

سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت / خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

و له

با فراقت چند سازم برگ تنهاییم نیست / دستگاه صبر و پایاب شکیباییم نیست

ترسم از تنهایی احوالم برسوایی کشد / ترس تنهایی ولیکن بیم رسواییم نیست

مرد کتمانی نیم تا جان در آغوشت کشم / بوسه بر پایت دهم چون دست بالاییم نیست

بر گل آشفته‌ام گر بلبل اندر باغ وصل / زاغ بانگی میکنم چون بلبل آوازیم نیست

تا مصور گشت چشمم بر جمال روی دوست / چشم خودبینی ندارم رای خودراییم نیست

طمع من بر آید از تن جای دیگر دل نهاد / من کرا جویم که چون تو طبع هرجاییم نیست

سعدیا آتش زبانم در غمت چون شمع / با همه آتش زبانی در تو گیراییم نیست

و له

چه لطیفست قبا بر قد چون سرو روانت / آه اگر چون کمرم دست رسیدی بمیانت

گر تو خواهی که کسی را سخن تلخ بگویی / سخن تلخ نباشد چو بر آید ز دهانت

در دلم هیچ نباشد بجز اندیشه وصلت / تو نه آنی که دگر کس بنشیند بمکانت

نه من انگشت نمایم بهواداری دوست / که تو انگشت نمایی و خلایق نگرانت

در اندیشه ببستم قلم وهم شکستم / که تو زیباتر از آنی که کنم وصف و بیانت

سرو را قامت خوبست و قمر را رخ زیبا / تو هم اینی و هم آنی و هم اینی و هم آنت

ای رقیب ار نگشایی در دلبند برویم / این قدر باز نمایی که دعا گفت فلانت

من همه عمر برآنم که دعاگوی تو باشم / گر تو خواهی که نباشم تن من برخی جانت

سعدیا چاره ثباتست و مدارا و تحمل / من که محتاج تو باشم بکشم بار گرانت

و له

چو ابر زلف تو پیرامن قمر میگشت / ز ابر دیده کنارم بآب غرق می‌گشت

ز سوز عشق تو در کام جان محنت من / جواب تلخ تو شیرین‌تر از شکر میگشت

خوی عذار تو بر خاک تیره می‌افتاد / وجود مرده از آن آب جانور میگشت

دل از دریچه فکرت بنفس ناطقه وار / لسان حال زدم که زار زر میگشت

ز شوق روی تو تا بر سر قلم سودا / فتاده چون من سودازده بسر میگشت

ز خاطرم غزلی سوزناک روی نمود / که در دماغ فراغ من این قدر میگشت

و له

دلم که صید کردی بکمند سر از کمندت / نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت

بخدا که پرده از روی چو آتشت برافکن / که باتفاق بینی دل عالمی سپندت

نه چمن شکوفه رست چو روی دلستانت | نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت
گرت آرزوی آنست که خون خلق ریزی | چه کند که شیر گردن ننهد چو گوسفندت
تو امیر ملک حسنی بحقیقت ای دریغا | اگر التفات بودی به اسیر مستمندت
نه ترا بگفتم ای دل که سر وفا ندارد | بطمع ز دست رفتی و بپای درفکندت
تو نه مرد عشق بودی خود ازین حساب سعدی | که نه قوت گریزست و نه طاقت گزندت

وله

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست | برخوردن از درخت امید وصال دوست
بختم نخفته بود که از خواب بامداد | برخاستم بطلعت فرخنده فال دوست
از دل برون شو ای غم دنیا و آخرت | یا خانه جای رخت بود یا مجال دوست
من بعد بیخ صحبت اغیار برکنم | در باغ دل رها نکنم جز نهال دوست
تشریف داد و رفت ندانم ز بیخودی | کین دوست بود در نظرم یا خیال دوست
هوشم نماند و عقل برفت و سخن ببست | مقبل کسی که محو شود در کمال دوست
سعدی حجاب نیست تو آیینه پاک دار | زنگار خورده چون بنماید جمال دوست

مجنون عشق را دگر امروز حالتست | کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالتست
فرهاد را از آن چه که شیرین ترش کند | این را شکیب نیست که او را ملالتست
عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق | داند که آب دیده وامق رسالتست
مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار | کین ره که برگرفت بجایی دلالتست
ای مدعی که میگذری بر کنار آب | ما را که غرقه ایم ندانی چه حالتست
گر سر قدم نمیکنمش پیش اهل دل | سودا نمیکنم که مقام خجالتست
جز یاد دوست هر چه کنی عمر ضایعست | جز سر عشق هر چه بگویی بطالتست
ما را دگر معامله با هیچکس نماند | بیعی که بی حضور تو کردم اقالتست
از هر جهات بوی وفا میدمد | در هر تحیتی هزار استمالتست

سعدی بشوی لوح دل از غیر نقش او | علمی که ره بحق ننماید جهالتست

وله

یارا بهشت صحبت یاران همدمست | دیدار یار نامتناسب جهنمست
هر دم که در حضور عزیزی بسر رود | دریاب کز حیات جهان حاصل آن دمست
نه هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمیست | بس دیو را که صورت فرزند آدمست
هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده ام | جز بر دو روی یار موافق که در همست
آنان که در بهار بصحرا نمی روند | بوی خوش ربیع بر ایشان محرمست
گر خون تازه میرود از ریش اهل دل | دیدار دوستان که ببینند مرهمست
دنیا خوشست و مال عزیزست و تن شریف | لیکن رفیق بر همه چیزی مقدمست
ممسک برای مال همه ساله تنگ دل | سعدی بروی دوست همه روزه خرمست

وله

انصاف نبود آن رخ دلبند نهان کرد | زیرا که نه روییست که وصفش نتوان کرد
امروز یقین شد که تو محبوب خدایی | کز عالم غیب این همه دل با تو روان کرد
مشتاق ترا کی بود آرام صبوری | هرگز نشنیدی که کسی صبر ز جان کرد
تا کوه گرفتم ز فراقت مژه ام آب | چندان بچکانید که بر سنگ نشان کرد
زنهار که از دمدمه کوس رحیلت | چون رایت منصور چه دلها خفقان کرد
یاران بنشاط اول این سال بهاری | ابر این چه تاخیر که گرد از پی آن کرد
تا در نظرت باد صبا [illegible] | هر جو که بر طرف چمن باد خزان کرد
گل شد که آمدنت در چمن انداخت | سلطان صبا پر زر مصری دهن کرد
از دامن کو تا بدر شهر بساطی | از سبزه بگسترد و درو الفشان کرد
شاید که زمین خرقه بپوشد که چو سعدی | بر یاد سرش دولت دی توجهان کرد

وله

خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند / بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند
پادشاهان ملاحت چو بنخجیر روند / صید را پای ببندند و رها نیز کنند
عاشقانرا ز بر خویش مران تا بر تو / سر و زر هر دو فشانند و دعا نیز کنند
گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن / کین گناهیست که در شهر شما نیز کنند
بوسهٔ زان دهن تنگ بده یا بفروش / کین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند
تو خطایی بکنی ور ز تو خطا نیست عجب / گاه گاه اهل صوابند خطا نیز کنند
گر رود نام من اندر دهنت باکی نیست / پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند
سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج / ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند

آنان که غمی چون غم من نیست چه دانند / کز عشق توام دیده چه شب میگذراند
وقتست که از پای درآیم که همه عمر / باری نکشیدم که بهجران تو ماند
سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس / کاحوال دل سوخته هم سوخته داند
دیوانه گرش پند دهی کی شنود پند / ور بند نهی سلسله بر هم گسلاند
پای تو بدل برزدیم آب صبوری / در آتش سوزنده صبوری که تواند
هر گو بسوزد چکنم دل نگرانست / وین گریه نه آبست که آتش بنشاند
سلطان خیالت شبی آرام نگیرد / تا بر سر صبر من مسکین ندواند
شیرین ننماید بدهانش شکر وصل / آنرا که فلک زهر جدایی بچشاند
گر بار دگر دامن کامی بکف آرم / تا زنده ام از چنگ منش کس نرهاند
ترسم که بمیرم من از این رنج و دریغا / کاندر دل من حسرت روی تو بماند
قاصد رود از پارس بکشتی بخراسان / گر چشم من اندر عقبش سیل براند
فریاد که چون شرح فراق تو نویسم / فریاد برآید ز دل هر که بخواند
شرح غم هجران تو هم با غم تو گفتن / بیلات که قاصد خبر بسمع تو رساند
زنهار که خون میچکد از گفتهٔ سعدی / هر کین همه نشتر بخورد خون بچکاند

از صومعه رختم بخرابات برآرید / گرد از من و سجاده و طامات برآرید
از صومعه رختم بخرابات برآرید / گرد از من و سجاده و طامات برآرید
تا خلوتیان سحر از خواب درآیند / مستان صبوحی بمناجات برآرید
آنان که ریاضت کش و سجاده نشینند / گو همچو فلک سر بسموات برآرید
رو ملک دو عالم بیکی شب بفروش / ور زهد چهل ساله بیکساعت برآرید
تا گرد بر آنکم شود از خرقهٔ سعدی / رختش همه در آب خرابات برآرید

بکوی لاله رخان هر که عشق باز آید / امید نیست که دیگر بعقل باز آید
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید / قضا همی بردش تا بچنگ باز آید
ندانم ابروی شوخت چگونه محرابیست / که گر ببیند زندیق در نماز آید
بدین گواه مقامی و نیکبخت کسی / که هر دم از در او چون تویی فراز آید
ترش نباشد اگر صد جواب تلخ دهی / که از دهان تو شیرین و دلنواز آید
بیا و گو دو عالم ببین و نقش بخوان / اگر سپاس بخت قصه‌ام دراز آید
خروشم از سر سوز است و ناله از سر درد / نه چون دگر بخانان کز سر مجاز آید
بجای خاک قدم بر دو چشم سعدی نه / که بر که جان گرامی بود بناز آید

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد / ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
بسیار زبونیها بر خویش نهاد از دل / درویش که بازارش با محتشمی باشد
زین سان که وجود تست ای صورت روحانی / شاید که وجود ما پیشت عدمی باشد
با آنکه اسیر از کشتی و خطا کردی / بر کشته گر آوردن نوع کرمی باشد
رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد / کین مطرب ما یکدم خاموش نمی باشد

هر که به عشقش سودای کلی بود دست — داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد
کس بر الم زشت واقف نشود سعدی — الا بکسی کو را الهی باشد

زلف او بر رخ چو جولان می کند — مشک را در شهر ارزان می کند
جوهری لعل در بازار رخش — قیمت لعلش بصد جان میکند
آفتاب حسن او تا شعله زد — ماه رخ در پرده پنهان می کند
من همان قصد وصالش می کنم — وان ستمگر قصد هجران می کند
تیر مژگان و کمان ابروانش — عاشقان را عید قربان می کند
از وفا ما هر چه بتوان می کنم — وز جفا او هر چه بتوان می کند

گر از جفای تو روزی دلم بیازارد — کمند شوق کشانم بصلح باز آرد
ز درد عشق تو دو چشم امید صبح بود — اسیر عشق چه تاب شب دراز آرد
دلی عجب بود گر بسوخت آتش تیز — چه جای موم که پولاد در گداز آرد
تویی که گر بخرامی درخت قامت تو — ز رشک سرو روان را در احتراز آرد
دگر بروی خود از خلق در بخواهم بست — مگر کسی ز توام مژده فراز آرد
اگر قبول کنی سر نهیم در قدمت — چو بت پرست که در پیش بت نماز آرد
یکی بسمع رضا گوش دل بسعدی دار — که شور عشق سخنهای دلنواز آرد

وله

میل بین کان سرو بالا می کند — سرو بین کاهنگ صحرا می کند
میل ازین خوشتر نباشد کو سرو — تا خوش آن میلت کز نما می کند
حاجت صحرا نبود آینه ست — کز نگارستان تماشا می کند
غافلست از صورت زیبای او — آنکه صورتها زیبا می کند

من هم اول روز دانستم که عشق — خون مباح و خانه یغما می کند
صبر هم سودی ندارد کاب چشم — آشکارا می کند
گر مراد ما نباشد گو مباش — چون مراد اوست بل تا می کند
یار زیبا گر بریزد خون ما — می توان گفت زیبا می کند
سعد یا بعد از تحمل چاره نیست — هر ستم کان دوست بر ما می کند

دست بجان نمیرسد تا بتو برفشانمش — بو که توان نهاد دل تا ز تو واستانمش
قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را — گرد در امید تو چند برد و انمش
ایمنی از خروش من کز بجهان در افکند — فارغی از فغان من کز بفلک رسانمش
آه دریغ و آب چشم ارچه موافق منند — آتش عشق آنچنان نیست که وانشانمش
گر تو بپرسی ای فلان حال دلت چگونه شد — خون شد و دم بدم همی از مژه می چکانمش
عمر منست زلف تو بو که دراز بینمش — جان منست لعل تو بو که بلب رسانمش
نیست زمام کام دل در کف اختیار من — گر باجل خرا رسد زین همه وارهانمش
عشق تو گفته بود مان سعدی و آرزوی من — بس نکند ز عاشقی تا ز جهان جهانمش

صاحبا عمر عزیزست غنیمت دانش — گوی خیری که توانی ببر از میدانش
حیف دوران زمانیست که فلک با همه قدر — حاصل آنست که دایم نبود دورانش
گر خدایست تعالی لمن الملک قدیم — که تغیر نکند ملک جاویدانش
جای گریست بدین عمر که چون غنچه گل — پنج روزیست بقای چمن و خندانش
دهن شیر بگو دیگ نه هد مار در دهر — که دگر باره بخون در ببرد دندانش
معرفت داری و سرمایه بازرگانی — چیست از دولت باقی بده و بستانش
مقبل امروز کند داروی درد دل خویش — که پس از مرگ میسر نشود درمانش
هر که دانه نفشاند بزمستان در خاک — ناامیدی بود از دخل بتابستانش

دست در دامن مردان زن و اندیشه مدار
هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش

دولتت باد و کرا از روی حقیقت سعدی
دولت آنست که محمود بود پایانش

خوی سعدیست نصیحت چه کند گر نکند
مشک دارد نتواند که کند پنهانش

بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
ز من بریدی و با دیگری نپیوستم

شگفت مانده ام از بامداد روز وداع
که برنخاست قیامت که بی تو بنشستم

نماز کردم و از بیخودی ندانستم
که با وجود تو عقد نماز چون بستم

نماز بی خبر از روی شرع جایز نیست
ز من که بنده که روز و شب مستم

چنین که دست خیالت گرفت دامن دل
چه بودی ار برسیدی بدامنت دستم

من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا
اگر چه آب حیاتی هلاک خود جستم

بکش چنانکه تو دانی که سعدی آن کس نیست
که با وجود تو دعوی کند که من هستم

بر سر آنم که پای صبر در دامن کشم
اژدهای نفس بد را حلقه بر آهن کشم

بس ببودم همچو نرگس در روی بستان چشم
بازیکچندی زبان در کام چون سوسن کشم

بس که دنیا را بکوشیدم چو مور از گردش
مدتی چون مور جاه رو پای در آهن کشم

روح بالم چه باشم منزوی در کنج خاک
حور عینم تا کی آخر بار پیراهن کشم

لاله در غنچه تا کی خار در پهلو نهم
دوست در خانه است تا کی رطل با دشمن کشم

وه که گر با دوست دریابم زمانی ما حضر
خرده دیگر حریفان زاغ رامت من کشم

سعدی گردن کشم پیش سخن دانان ولی
جاودان این سر نخواهد ماند تا گردن کشم

باز از شراب دوشین در سر خمار دارم
وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم

ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم
مطرب بزن نوایی کز توبه عار دارم

سیلاب نیستی را سر در وجود ما نه
کز خاکدان هستی بر دل غبار دارم

بشستم به آب غیرت نقش و نگار عالم
کاغذ سیاه چون دل نقش و نگار دارم

آن نقطه ام که دایم گردم بسر چو پرگار
سرگشته ام ولیکن پای استوار دارم

گر دست با جمالت بازار خوب رویان
بگذار کو نیم جانی بهر نثار دارم

موسی طور عشقم در وادی تجلی
مجروح لن ترانی چون خود قرار دارم

زان پی که ریخت وصلت در کام جان سعدی
تا با جهاد محشر در سر خمار دارم

تو مپندار کزین در بملامت بروم
دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم

ترک سر گفتم از آن روز که بنهادم پای
تیغ آجل آمد تا بملامت بروم

[illegible] سودای تو دیدیم بدیدم جایی
بار دفتر نه که از پیش غرامت بروم

گر [illegible] تو بکوشیم که [illegible]
تا لب [illegible] باعزاز و کرامت بروم

ور نه ام برد مرگ که حشرم باشد
از لحد رقص کنان تا بقیامت بروم

خرامان اندر آمد باز آنکه از جان آرزومندم
پدیدار آمد آن چشم خود دم [illegible] تو خرسندم

اگر چه خاطرت با دیگری پیوند دارد
مبادا آن روز و آن ساعت که من جز با تو پیوندم

کجی بنمای ای منحنی ز هی [illegible]
مکن کاین رو ماد ارنی نخواهی یافت [illegible]

مکن بیهوده [illegible] کسی در پایت افکندم
کجا همتای من یابی که جان در پایت افکندم

نجات کز میان جان ز جان دوستر دارم
بحق دوستی جانا که باور دار سوگندم

مکن زحمت بهر سوی [illegible]
کدامین مهر و کین یاران ازین سوی پراکندم

شراب وصل اندر ده که جام هجر نوشیدم
درخت دوستی بنشان که بیخ صبر برکندم

چه بای از خانه بیرون شد حسود از رشک [illegible]
هر کار از دست یکسو شد چو شمع از داغ [illegible]

معلم کو ادب کم کن که من ناجنس شاگردم
پدر گو پند کمتر ده که من نااهل فرزندم

بزاری هر شبی سعدی چو خاک افتاده [illegible]
ببند ای [illegible] بر کردی گره [illegible] بندم

پیوندم

بندم

وله

دلم تا عشق باز آمد درو جز غم نمی‌بینم / دلی بی غم کجا جویم که در عالم نمی‌بینم
دمی با همدمی خرم ز جانم بر نمی‌آید / دمم با جان برآید چون یکی همدم نمی‌بینم
مرا رازیست اندر دل بخون دل بپرورده / و لیکن با که گویم راز چون محرم نمی‌بینم
قناعت میکنم با درد چون درمان نمی‌یابم / تحمل میکنم با زخم چون مرهم نمی‌بینم
خوشا و خرما آن دل که هست از عشق بیگانه / که من تا آشنا گشتم دل خرم نمی‌بینم
ز چشم آب روی من ببرد از بس که میگریم / چرا گریم که آن حاصل برون از نم نمی‌بینم
کنون دل در کشش ای سعدی که کار از دست [illegible] / با امید دمی با دوست و آن دم هم نمی‌بینم

وله

زهی سعادت من کم تو آمدی بسلام / خوش آمدی و علیک السلام و الاکرام
قیام خواستمت کرد و عقل میگوید / مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام
اگر کساد شکر بایدت دهان بگشای / و گر نجات سرو آرزو کنی بخرام
تو آفتاب منیری و دیگران انجم / تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام
تنگ مپوش که اندامهای سیمینت / درون جامه پدیدست چون گلاب از جام
اگر تو آدمی اعتقاد من آنست / که دیگران همه نقشند بر در حمام
انیس خاطر سعدی سماع روحانیست / چه جای زمزمه عندلیب و سجع حمام
از اتفاق چه خوشتر بود میان دو دوست / درون پیرهنی چون دو مغز یک بادام
درین سماع همه ساقیان شاهد روی / بدین شراب همه صوفیان درد آشام

گر خلق بدانند که من عاشق و مستم / آوازه درستست که من توبه شکستم
گو دشمن ایذا کند و دوست ملامت / من فارغم از آنچه بگویند که هستم
ای نفس که مطلوب تو ناموس و ریا بود / از بند تو برخاستم و خویش بخستم

زین

١٨٣

زین بیش بر آمیختمی با همه مردم / تا یار بدیدم در اغیار ببستم
ای ساقی ازان پیش که مستم کنی ای / من خود ز نظر بر قد و بالای تو مستم
شبها گذرد بر من از اندیشه دوست / تا روز نخفتم من و همسایه ز دستم
حیفست بحق گفتن با هر کس ازان لب / دشنام بمن ده که درودت بفرستم
درویشست که سعدی بدل از عشق تو ملکت / این بت نه عجب باشد اگر من بپرستم
بندم همه غمهای جهان بر دل من بود / در بند تو افتادم و از جمله برستم

وله

چشم این بی تو که پروای تماشا دارم / کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم
بر گل روی تو چون بلبل مستم واله / بر رخ لاله و نسرین چه تمنا دارم
گرچه لایق نبود گرد من و دامن تو / مرحبا پای تو [illegible] سر لطفا دارم
گر نشیمنگه دوم ابروی تو محرابست / ور در آتش کنی زلف تو چلیپا دارم
جانم از شفتن سودای محال تو [illegible] / تو مرا [illegible] طمع بین که چه سودا دارم
دارم
عقل مسکین بچه اندازه فرو [illegible] / دل شیدا بچه تدبیر شکیبا دارم
سر من دار گر چشم از همگان بر دوزم / دست من گیر که دست از دو جهان وا دارم
با توام [illegible] بهشت [illegible] او لیتنی / من که امروز چنینم غم فردا دارم
[illegible] خوانی که سوز [illegible] / گر بصورت دعی نسب آدم دعوی دارم

ملکا یار درین دولت که روی تو [illegible] / [illegible] بر رخش گلی نیز بیابی بینم
مگر [illegible] در آمد در سرایستان / که بر هر شعبه مرغی شکر گفتار می‌بینم
نگر [illegible] آمد کین چنین آزاده [illegible] / [illegible] در دمی نوشم گل بی خار می‌بینم
عجب دارم ز بخت خویش و مردم [illegible] / [illegible] یا بخوابم یا بجان یا رب بیدارم
چه طالع کرد [illegible] / منم یا دست بخت خود چنین بیدار بینم
چو خلوت با من آمد [illegible] / [illegible] نیست چون دیداری

بینم

زگردون نعره می‌آید که اینک بوالعجب دفتی | که سعدی نار روی دوست برخود داری نیم

یکروز بشیدایی در زلف تو آویزم | زان دو لب شیرین صد شور برانگیزم
گر قصد جفا داری اینک من و اینک سر | ور راه وفاداری جان در قدمت ریزم
بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد | من بعد بران شرطم کز توبه بپرهیزم
سیم دل مسکینم در خاک درت گم شد | خاک سر هر کوئی بی فایده می‌بیزم
در شهر برسوائی دشمن بدفم برزد | تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم
مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر | فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم
گفتی بغمم بنشین یا از سر جان برخیز | فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم

ای صورتت ز گوهر معنی خزینه | ما را ز عشق روی تو در دل دفینه
چشمی که جز بروی تو بر میکنم خطاست | وان دم که بی تو میگذرانم غبینه
زیور همان دو رشته مرجان لعل تست | وز موی بر کنار و برت عنبرینه
سر در نیاورم بسلاطین روزگار | گر من ز بندگان تو باشم کمینه
آنرا روا بود که زند لاف مهر دوست | کز دل بدر کند همه مهری و کینه
تدبیر چیست جز سپر انداختن که خصم | سنگی بدست دارد و ما آبگینه
دانی که آه سوختگان را اثر بود | مگذار تا ز ناله بر آید ز سینه
سعدی بعشق بازی و مستی علم شدند | تنها درین مدینه که در هر مدینه
شورش چو آب در همه عالم روان شدند | کز پارسی میرود بخراسان سفینه

ولـه

ای ولولهٔ عشق تو بر هر سر کوئی | روی تو ببرد از دل ما هر غم روئی
آخر بترحم سوی موئی نگران را | کاچی بودش تعبیه در هر بن موئی
گرمی نشود تشنگی دیدهٔ شوخم | با آنکه روان کرده‌ام از هر مژه جوئی
ای هر تنی از درد تو افتاده بکنجی | وی هر دلی از شوق تو افتاده بکوئی
مایک دل و تو باک نداری که بر آیی | هر لحظه بدستانی و هر روز بخوئی
در کان نبود چون تن زیبای تو سیمی | وز سنگ نخیزد چو دل سنگ تو روئی
این هر میدان لطافت که تو داری | سعدی چه بود در خم چوگان تو گوئی

ولـه

ای باد که بر خاک در دوست گذشتی | پنداریت از روضهٔ بستان بهشتی
ده بار زبیمی بزنت کشوریش سودا | هر لحظه که ویرانم بر در و دشتی
بادی مگرت بر رخ جانان نظر افتاد | سرگشته چو من در همه آفاق بگشتی
از کف ندهم دامن معشوقهٔ زیبا | بل تا برود نام من ای یار بزشتی
با طبع ملولت چه کند دل که نسازد | شرط است وفا وقتی نبود لایق کشتی
شوخی شکل افتاد و هی سیم بنا گوش | سروی سمن اندام و تنی چون ورشتی
سیلاب قضا نسترد از دفتر ایام | آنها که تو بر خاطر سعدی بنوشتی

چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گوئی | شکایت از طرف ماست یا تو بدخوئی
تو از نبات گرو برده‌ای بشیرینی | باتفاق ولیکن نبات خودروئی
هزار دل بارادت ترا همی جویند | تو سنگدل بارادت دلی نمی‌جوئی
هزار چاره بجستیم و ساختیم و هم بکند | خدنگ غمزهٔ خوبان ز دلق بتوئی
درست شد که بیک دل دو دوست نتوان داشت | بترک خویش بگوئی که طالب اوئی
همین قدر که نهادی بر آستانهٔ عشق | بدست باش که دست از جهان فرو شوئی
درازنای شب از چشم دردمندان پرس | تو قدر آب جدائی که بر لب جوئی
ز خاک سعدی بیچاره بوی عشق آید | هزار سال پس از مرگ او اگر بوئی

تم الغزلیات

القدیم

کتاب صاحبیه

ما متع الدنیا بدار مخلد / طوبی لمدخر النعیم الی غد
کالصاحب الصدر الکبیر العالم / المستضعف البر الاجل الامجد
میزان عدل لا یجوز ولا یحیف / وما اعتدا الا علی من تعتدی
بشرا الینا ما صعد سمیث / ولقایض الدنیا بدولت سرمد
وعدت حیاة الناس تحت ظلاله / لا زال فی امن الحیوة واسعد
مدی الجلال الاکباب وضعفها / محمد ابن محمد ابن محمد
اویحسب الانسان من یملک ایسه / الامن ملاء الله فهو السعید

سخن بذکر تو آراستن طریقه ماست / گر نزد اهل هنر منصبی بود ما را
وگرنه منقبت آفتاب نتوان گفت / چه حاجت است مشاطه روی زیبا را

در قطره باران بهاری چه توان گفت / در نافه آهوی تتاری چه توان گفت
گر در همه چیزی صفت و نعت بگنجد / در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت

وله

مرغ بر طاوس کسی گفت که زشت است / یا دیو کسی گفت که رضوان بهشت است
نیکی و بدی در گهر مرد سرشت است / از نامه نخوانند بجز آنکه نوشته است

مرا که صاحب دیوان اعلی / چرا گوید بخدمت می نیایی
چو میدانم قصور پایه خویش / خلاف عقل باشد خودنمایی
بانی قصید اسعی الیکم / وکل الصید فی جوف الفرای

وله

آیین برادری و شرط یاری / آن نیست که عیب من هنر پنداری
آنست که گر خلاف شایسته روم / از غایت دوستیم دشمن داری

گر جهان فتنه گیرد از چپ و راست / وآتش صاعقه تیر و بس باشد
در تو ایشان نگرده کس را / چون پریشانیت ز کس باشد
راستی پیش گیر و ایمن باش / کو رهاننده تو بس باشد
خونبارا بود ز شحنه هراس / شب روان را غم از عسس باشد

وله

چنین که دست نماند قرار دولت و ملک / گر رشتی که خلاف روزی است
چو دست دست تو باشد دراز چندان کن / که دست دست تو باشد که بگردد دست

کمال خود مطلبی / ...ن بجز دان بر تخشای
ملک این درخت بار ور است / زر قناعت میوه باید کرد
تخم تو که بر آورد نادان / میوه یکبار بیش نتوان خورد

سخن گفته دگر باز نگردد بدهن / اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد

تا زمان دگر اندیشه نباید کردن ‌ ‌ که چرا گفتم و اندیشه که باطل باشد

وله

ای که در سر موهبت زبانی گردد ‌ ‌ شکر یک نعمت از انعام خدایی نکنی
حق چندین کرم و رأفت و رحمت [illegible] ‌ ‌ که بجای آوری و دست وفایی نکنی
پادشاهیت میسر نشود بر سر خلق ‌ ‌ تا شب بر در معبود گدایی نکنی

وله

امروز که دستگاه داری و توان ‌ ‌ بیخی که بر سعادت آرد بنشان
بیش از تو از آن دیگری بود جهان ‌ ‌ بعد از تو از آن دیگری باشد هان

وله

پسر نو رسیده شاید بود ‌ ‌ که بود ساله چون پدر گردد
پیر فانی طمع مدار که باز ‌ ‌ شانزده ساله چون پسر گردد
غله چون زرد شد امید مدار ‌ ‌ که دگر باره سبز و تر گردد

وله

اگر ممالک روی زمین بدست آری ‌ ‌ ور از فلک بربایی کلاه جباری
وگر خزاین قارون و ملک جم داری ‌ ‌ نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازاری

وله

بشنو بارادت سخن پیر کهن ‌ ‌ تا فهم کنی کار جهان را سر و بن
خواهی که کسی را نرسد بر تو سخن ‌ ‌ تو خود بنگر تا چه نکوییست مکن

دیگران

دیگران در ریاضتند و نیاز ‌ ‌ ای که در کام و نعمت و نازی
چه خبر دارد از پیاده سوار ‌ ‌ او همی خیزد و تو می تازی

وله

عنکبوت ضعیف نتواند ‌ ‌ که رود چون درندگان بشکار
رزق او را پری و بالی داد ‌ ‌ تا بدامش در اوفتد ناچار

وله

بتماشای میوه راضی شو ‌ ‌ ای که دستت نمی رسد بر شاخ
که مرا نیز دست رس بودی ‌ ‌ بارگه کردمی و صفه و کاخ
و آدمی را که دست تنگ بود ‌ ‌ نتواند نهاد پای فراخ

وله

آن کیست که دل نهاد و فارغ بنشست ‌ ‌ پنداشت که مهلتی و تاخیری هست
گو میخ مزن که خیمه می باید کند ‌ ‌ گو رخت منه که بار می باید بست

[illegible]

ناگهان بانگ در سرای افتد ‌ ‌ که فلان را اجل و عمر رسید
دوستان آمدند تا لب گور ‌ ‌ قدمی چند و باز پس گردید
وانکه را دوستر همی داری ‌ ‌ مال و ملک و قباله برد و کلید
وانکه پیوسته با تو خواهد بود ‌ ‌ عمل تست و نفس پاک و پلید

وله

براه راست توانی رسید در مقصود ‌ ‌ تو راست باش که هر دولتی که هست تراست
تو چوب راست ز آتش دریغ میداری ‌ ‌ کجا باتش دوزخ برند مردم راست

خداوند دولت خطا می کند / شب و روز ضایع بخورد و خمار
جهان بانی و بخت پیروزی / مقامی بزرگست کوچک مدار
گرت پای طفلی برآید بسنگ / خدای از تو پرسد بروز شمار

وله

وفا با همه کس کردست گیتی / که با ما بر قرار خود بماند
چو میدانی که جاویدان نمانی / روا داری که رسم بد بماند

تانگویی که جاهلان حریص / نیکخواهان دولت شاهند
کانچه در مملکت بیفزاید / از ثنای جمیل می کاهند
راحت از مال خود بخلق رسان / تا بعمر و دولتت خواهند

وله

پس چون تو زمانه شاه بر تخت نشاند / هر یک بمراد خویشتن کامی راند
از جمله بماند دور گیتی بتو داد / دریاب که از تو همچنین خواهد ماند

ضرورتست بگو هیچ با کسی گفتن / که پند مصلحت آموز کار بندش نیست
و گر بلطف بسر می برد بقهر مگوی / مر آنکه سر نکشد حاجت کمندش نیست

دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود / دل در جهان منه که با کس وفا نکرد
خرم تنی که حاصل عمر عزیز خویش / با دوستان بخورد و بدشمن رها نکرد

وله

هیچ فرصت ورای آن مطلب / که کسی مرگ دشمنان بیند
تا نمیرد کسی بناکامی / دیگری دوست کام ننشیند
تو هم این مباش و غره مشو / که فلک هیچ دوست نگزیند
شادکامی مکن که دشمن مرد / مرغ دانه یکان یکان چیند

هر دو ده چو میدهی مرسوم / ترکی راضی و دگر محروم
خیر با همگنان بباید کرد / تا نیفتد میان ایشان گرد
کانچه در کعبه بیفزاید / بد کنی خلاف در باید
عدل و انصاف و ایمنی باید / ور خزانه تهی بود شاید
نکند هرگز اهل دانش و داد / دل مردم خراب و گنج آباد
پادشاهی که یار درویشانست / پاسبان ممالک خویشتن است

امید خلق بر آور چنانکه بتوانی / بحکم آنکه ترا هم امید مغفرتست
اگر ز پای در آیی بدانی این معنی / که دستگیری درماندگان چه مصلحتست

وله

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد / دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست
بروز کار سلامت سلاح جنگ بساز / کنون که سیل گرفتست سد نشاید بست

وله

بشنو از من سخنی حق بنده فرزندی / که برای من و اندیشه من خرسندی
حیف دانی سر دلداری و دانشمندی / آن روا دار که گر بر تو رود بپسندی

هیچ دانی که چیست دخل حرام … باکذاشت خرج نافرجام
بکدایی فراهم آوردن نان … پس بشوخی و معصیت خوردن

وله

نشنیدم که مرغ رفت بدام … باز کرد بکسی که رفته بکام
مرغ وحشی چو رفت بر دیوار … که تواند گرفت دیگر بار
رفتگان را بلطف باز آرید … نی بجنگ و دگر بیازارید
زخم بالای بکه کو بزنند … بجز آشند و مرهمی ننهند
خار او گل در رحمت و ظلمت بود … عسل شهد و نشتر زنبورت

وله

چه رند پریشان سوز یک بخت … چه زاهد که بر خود کند کار سخت
ز مکر و ورع کوش و صدق و صفا … ولیکن میفزای بر مصطفا
از اندازه بیرون سپیدی مخواه … که مکروه باشد بجای سیاه

وله

اگر با عسل از دست خلق می نخورد … اگر ز مرد در مکس انگبین تواند بود
عجب که در عسل از زهر مکند پرهیز … حذر نمی کند از تیر آه زهر آلود

وله

یکی نصیحت درویش وار خواهم گفت … اگر موافق شاه زمانه می آید
اگر چه غالبی از دشمن ضعیف بترس … که تیر آه سحر بر نشانه می آید

وله

هر که در روی زمین مهلت عیبی دارد … ای بسا روز که در زیر زمین خواهد بود

کشتی آرام نگیرد که بود بر لب آب … تا جهان بر سر آبست چنین خواهد بود

وله

فریاد بیرزن که بر آید ز درد دل … کی بر برد ز حملهٔ مردان کارزار
ضربت هزار بار از آن سخت تر زند … از ضرب تیر شیر شکر و شمشیر آبدار

وله

هر دم زبان مرده همی گوید این سخن … لیکن تو گوش هوش نداری که بشنوی
دل در جهان مبند که دوران روزگار … هر روز بر سری نهد این تاج خسروی

وله

نه آدمیست که در خدمتی مجموعی … بخستگان پراکنده بر نبخشاید
کلیم خویش بر آرد سیه گلیم از آب … دگر کلیم و رفیق آب می برد شاید

وله

طریق و رسم صاحب دولت است … که بنوازند مردان نکو را
دلا چون با خداوندان نبا داد … نکو دارند قومی ندان او را

وله

نکویی با بدان کردن وبالست … نداند این سخن جز هوشمندان
ز بهر آنکه با گرگان نکویی … بدی باشد بجای گوسفندان

وله

دوش در سلک صحبتی بودم … گوش و چشم بمطرب و ساقی
بای حال معاشرت کردم … هر چه سالوسی بود و زراقی

گفتم ای دل قرار گیر اکنون که چنین بود حد مشتاقی
دیگر از بامداد می بینم طلب نفس همچنان باقی

رحمت صفت خدای باقیست وانرا که خدای برکشیند
گر جرم و خطای ما نباشد پس عفو تو بر کجا نشیند

پدرم بندهٔ قدیم تو بود هم در بندگی بسر بردست
بنده زاده که در وجود آمد هم بروی تو دیده برکردست
خدمت دیگری نخواهد کرد چو مرا نعمت تو پروردست

وله

دست درشت مار مالیدن بتلطف نگار بشارتست
کان بد اخلاق بی مروت را سنگ بر سر زدن سزاوارست

وله

گر کان فضایلی و گر دریای بی راحت خلق بادی پیمای
گر با همه عیبها کریم آسای عیبت هنرست و زشتیت زیبای

نظر کردم بچشم رای و تدبیر ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب ببند و دیده بردوز ولیکن هر مقامی را مقالی
زمانی درس علم و بحث تنزیل که باشد نفس انسان را کمالی
زمانی شعر و شطرنج و حکایت که خاطر را بود دفع ملالی

خدایت

خدایت آنکه ذات بی مثالش نگردد هرگز از حالی بحالی

ضرورتست که آحاد را سری باشد وگرنه ملک نگیرد بهیچ گونه نظام
بشرط آنکه نگیرد سر اکابر قوم که بی وجود رعیت سریست بی اندام

هر که خیری کرد و موقوفی گذاشت رسم خیرش همچنان بر پای دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن تا بماند نام نیکت یادگار

وله

مباش غره بگفتار مادح طامع که دام مکر نهاد از برای صید نصیب
امیر ظالم جاهل که خون خلق خورد چگونه عالم و عادل شود بقول طبیب

نباید که پریشان شود قواعد ملک نگاه دار دل مردم از پریشانی
چنانکه طائفه در پناه جاه تواند تو در پناه دعا و نماز ایشانی

زمان ضایع مکن در علم صورت مگر چندان که در معنی بری راه
چو معنی یافتی صورت رها کن که آن تخمست و اینها پر کاه
اگر بقراط خر لاشی نداند نیفزاید برو بر قدر جولاه

وله

رحم الله معشر الماضین که بمردی قدم سپردندی

راحت نفس بندگان خدا — راحت خویشتن شمردندی
آن عزیزان چو زنده می‌نشوند — کاج ایشان همه بمردندی

شهی که حفظ رعیت نگاه میدارد — حلال باد خراجش که مزد چوپانیست
وگرنه راعی خلقست زهرمارش باد — که هرچه میخورد او جزیت مسلمانیست

وله

از من بگوی شاه رعیت نواز را — منت منه که ملک خود آباد میکنی
ابله که تیشه بر قدم خویش میزند — بدبخت کو ز دست که فریاد میکنی

دوران ملک ظالم و فرمان قاطعش — چندان روان بود که برآید روان او
هرگز کسی که خانه مردم خراب کرد — آباد بعد از آن نبود خان و مان او

چو دولت خواجه آمد بنده را — همه بیگانگانش خویش گیرند
چو برگردید روز نیکبختی — در و دیوار بروی نیش گیرند

دشمن اگر دوست شود چند بار — صاحب عقلش نشمارد بدوست
مار همانست بسیرت که هست — ورچه بصورت بدر آید ز پوست

وله

کو در همه شهر یک سر نیشتر نیست — در پای کسی رود که درویش ترست

همه بالای

بالای هر که راستی که بزرگان داده‌اند — میل او بطرفی کند که او بیشترست

هان ای نهاده تیر جفا در کمان حکم — اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمین
کو تیر تو ز جوشن فولاد بگذرد — پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

وله

چو دوستان ترا بر تو دل بیازردم — ز حسن خلق بود بیش نیک مردانم
الی حقیقته به دعوی دوستی [illegible] — که دشمنان ترا با تو دوست گردانم

نکنی دفع ظالم از مظلوم — تا دل خلق نیک نخراشند
تا بکی با [illegible] گرگ بردازی — کو شبانان هلاک می باشند

درسرای عجم کرده از پس پرده — مباش غره که هیچ آفریده حاکم
[illegible] که مکتوب غیب میخواند — کو را بلند بخواند و کر بخیر [illegible]

یاد دارم ز مرد دانشمند — تو هم از من بیاد دار این پند
هرچه بر نفس خویشتن نپسندی — نیز بر نفس دیگران مپسند

وله

چه گنجها که نهادند و دیگری برداشت — چه رنجها که کشیدند و دیگری آسود
بتازیانه مرگ از سرش [illegible] — که سلطنت [illegible] تازیانه فرمود

تنش نفس که برو تنگ میکند یا دست ... بوقت مرگ بداند که بادی بود

ولـه

اگر خونی بریزد پادشاهی ... بسا خونا که در عالم بریزند
بباید کشتنش هر جا که گیرند ... بزاری تا دگر کودکان کو ریزند

ای صاحب مال فضل کن بر درویش ... گر فضل خدای بینی اسباب بر خویش
نیکویی کن که مردم نیک اندیش ... از دولت و بخت همه نیک آید پیش

رسم و آیین پادشاهان نیست ... که خردمند را عزیز کنند
وزیلکی مرگ او و فاداری ... با خردمندزاده نیز کنند

غاز را بحضرت علی راه داد ... هم صحبت تو بهر تو باید بهروری
امروز اگر نکوشی من کرد بیش تو ... فردا نکوشی تو کند پیش دیگری

ولـه

نیکان بدافتاد دست هرکه ... به بدکردار را فرجام نیکو
بدان رفتند و نیکان هم نماند ... چه ماند نام زشت و نام نیکو

آسیا سنگ ده هزار منی ... بدو مردان کمو نکرداند
لیکن از زیر بر زبر بردن ... بهزار آدمیش نتوانند

مظلوم

مظلوم دست بسته مغلوب را مکوی ... تا خشم بر قضا کند و گوش بر رضا
کین دست بسته را بگشایند عاقبت ... وان داشتها باز به بیند بر قفا

نشان آخر عهد و زوال مملکت است ... که در مصالح بیچارگان نظر نکنند
بدست خویش مکن خاندان خود ویران ... که دشمنان تو باتو ازین بتر نکنند

پدر که جان عزیزش بلب رسید گفت ... یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز
بدوست گرچه عزیز است راز خود مگشای ... که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

ولـه

گروهی از سری مغز بی خبر گویند ... بریغ بر سر بدگوی تا نگوید راز
من آن ندانم و دانم تا مثل اولیتر ... که تره بیخ که چون بر روی بروید باز

خون خوار اگرچه دشمن خرد است رنهاد ... مهمل رها مکن که زمانش بپرورد
تا کعب کودکی بود آغاز چشمه ... چون بیشتر رود ز سر مرد بگذرد

ولـه

مرا گویند بد دشمن بر او نه ... گرت چالاکی و مردانگی هست
کسی بیهوده خون خویشتن ریخت ... کند هرگز چنین دیوانه دست
تو زر بر کف نهی یاری نهادن ... سپاهی چون نهد سر بر کف دست

مشمر بود ملک آن بادشا / کراورا نباشد خردمند بیش
خردمند کو بادشاهش مباش / که خود بادشاهست بر ملک خویش

خیری که بر آیدت بتوفیق ازدست / درحق کسی کن که درو خیری هست
ورنه که بخون مردمان تشنه ست / شمشیر مده بدست دیوانه مست

نه هر که هزار جامه بر دوش کند / خود را ز شراب کبر مدهوش کند
نه عهد بود که یار درویشی را / در وقت توانگری فراموش کند

چون زهره شیران بدرد نعره کوس / بر باد مده جان گرامی بفسوس
با آنکه خصومت نتوان کرد بساز / دستی که به دندان نتوان برد ببوس

ره نمودن بخیر ناکس را / پیش اعمی چراغ داشتن است
نیکویی با بدان و بی ادبان / تخم در شوره بوم کاشتن است

نه سام نریمان نه افراسیاب / نه کسری نه دارا نه جمشید ماند
تو هم دل مبند ای خداوند ملک / چو کس را ندانی که جاوید ماند

یکی از بخت کامران بینی / دیگری را دل از مجاهده بست

آن

آن دران چاه خویشتن افتاد / وین برین تخت خویشتن بنشست

وله

تاج دولت خدای می بخشد / هر که را زین مقام برتر هست
لاجرم خلق را بخدمت او / کمر بندگی بباید بست

نادان همه جا با همه خلق آویزد / چون غرقه بهرچه دید دست آویزد
با مردم زشت نام همراه مباش / کز صحبت دیگران سیاهی خیزد

پیداست خود که مرد کدامست و زن کدام / در تنگنای حلقه مردان بروز جنگ
مردی درون شخص چو آتش در آهن است / و آتش برون نیاید از آهن مگر بسنگ

وله

زدور چرخ چه نالی ز بخت خویش منال / که از گزند تو مردم هنوز می نالند
نگفتمت که چو زنبور زشت خوی مباش / که چون پرت نبود پای بر سرت مالند

برست دعا بر آسمان بود / تا پای بر آیدت بسنگی
ای کودک نگفتمت که روزی / ناگه بپر افتدت بلنگی

وله

پروردگار خلق خدایی بکس نداد / تا همچو کعبه روی عالمی بود درش
از مال و دستگاه خداوند عز و جاه / چون راحتی بکس نرسد خاک بر سرش

حاجتت آنکه پیش میر وزیر   پشت خم میکنند و بالا راست
چون مکافات فضل نتوان کرد   عذر بیچارگی بباید خواست
هر کرا بر بساط بنشینی   واجب آمد بخدمتش برخاست

وله

خداوندان نعمت را کرم نیست   ولیکن صبر بر بی نوائی
اگر بیگانگان تشریف بخشند   هنوز از دوستان خوشتر گدائی

وله

خرم تن آنکه رسم نیکش   ماند پس مرد جاودانی
اینست جزای نیک نیکان   ور عادت بد نهی تو دانی

وله

از دست تهی کرم نیاید   هر چند که دل جواد باشد
مسکین چه کند سوار خالی   چون اسب نه زیر ماد باشد

تدبیر صواب از دل خوش باید جست   سرمایهٔ عافیت که افتد بجست
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست   یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

وله

هر که مشهور شد به بی ادبی   دیگر از وی امید خیر مدار
آب کز سر گذشت در جیحون   چه بدستی چه نیزه‌ای چه هزار

گر سفیهی زبان دراز کند   که فلانی بفسق ممتازست
فسق ما بی بیان یقین نشود   وا و باقرار خویش غمازست

کاملانند در لباس حقیر   همچو لولو که در صدف باشد
ای که در بند آب حیوانی   کوزه بگذار تا خزف باشد

درویش که حلقه بر دری زد یکبار   دیگر غم او مخور که در ماند بسیار
دلتنگ مشو که بر تو میگوید زار   هر کو بیکی گفت بگوید بهزار

وله

هر بد که بخود نمی پسندی   با کس مکن ای برادر من
گر مادر خویش دوست داری   دشنام مده بمادر من

جزای نیک و بد خلق با خدای انداز   که دست ظلم نماند چنانکه دست دراز
تو راستی کن و با کژ روش زمانه بساز   که مکر هم بخداوند مکر گردد باز

بسیار برفتند و بجای نرسیدند   ارباب فنون با همه علمی که بخواندند
توفیق سعادت چو نباشد چه توان کرد   ابلیس براندند و بدو کفر براندند

وله

ضمیر مصلحت اندیش هر چه پیش آید   بتجربت بزند بر محک دانائی

اگر چه رای تو در کارها بلند بود / بلندتر بود از رای هر کسی رایی

وله

خر بطبع آدمی نخواهد شد / ور چه در پای منبری باشد
آدمی را گر تربیت نکنند / تا بصد سالگی خری باشد

حدیث وقف بجایی رسید در شیراز / که نیست جز سلسل البول اندرو ادرار
فقیه گرسنه تکرار چون تواند کرد / مگر بروز گدایی کند بشب تکرار

وله

خدایا فضل کن کنج قناعت / چو بخشیدی و دادی ملک ایمان
کرم روزی نماندست تا بمیرم / به از نان خوردن از دست لئیمان

نظر کر باهمه داری بچشم بخشایش / ز درگه تو چه باری ز ابر کف کریم
مرا دوباره نوازش کن و کرم فرمای / یکی بموجب خدمت یکی بحق قدیم

صبر بر قسمت خدا کردن / به که حاجت بناسزا بردن
تشنه بر خاک گرم مردن به / که آب سقای بی صفا خوردن

وله

بیا که پرده برانداختم ز صحبت عام / که آن نیم که سخن در خلاف خصم گفت
دعای خیر تو گویم کرم نواخت کنی / و گر خلاف کنی بر خلاف خصم گفت

ای عقل برحمت خداوند / در رحمت او کسی چه گوید
هر چند موثرست باران / تا دانه نیفکنی نروید

ای نفس چون وظیفهٔ روزی مقدرست / آزاد باش چون نفسی روزگار هست
از بیش و کم شکستگیت هیچ باک نیست / چون دولت جوان خداوندگار هست

وله

راغب دنیا مشو که هیچ نیرزد / منت دو جهان نکش همت عالی
حاجت خلق از در خدا برآید / ملجأ خدا را چه کار بر در والی

گر تو جفای دشمنان می آید / دل تنگ مشو که دوست میفرماید
بر یار ذلیل هر ملامت که آید / چون یار عزیزی ببیند شاید

اگر گویند اندر نار جاوید / نخواهی ماند با فرعون و هامان
جان سختش نباید صاحب جاه / اگر گویندش هرو فردا بدیوان

وله

چو نیکبخت شدی این ادب بود / که یار دیده بدبخت نیکبختانند
چو دستشان نرسد لاجرم بنیکی / بدی کنند بجای تو هر چه بتوانند

وله

ای بلند اختر خدایت عز باقی داد / آنچه پیروزیت هر روزی خدایت داد

جاودان نفس شریفت بی روی محن باد	بعد از آن برجملهٔ مرغان دمان فرمان دهاد
داعیان اندر دعا گویند پیش حضرتت	خالق ایوانت همیشه بوسه برکیوان دهاد
من ندانم دولت عقبی شاید زندت	باغبان عمر در دستت همیشه آن دهاد
ای مبارک روی هر روزت بکام دوستان	دولت اندر ترقی باد و دشمن جان دهاد
خویش را کز پی مرضات حق در باختی	حق جزایش از نعیم آخرت تاوان دهاد

وله

ای طفل که دفع مگس از خویش ندانی	هر چند که بالغ شدی آخر نه همانی
شکرانهٔ نعمت آوری در روز جوانی	آنست که قدر پدر خویش بدانی

وله

دو بهره دینش ار معدوم گردد	نیاید در ضمیرش هیچ نقصان
بر آید جانش از محنت بپایان	که از رحمش بر آید منی نان

صاحب کمال را چه غم از نقص مال و جاه	چون ماه بیکری که بود سرخ و زرد نیست
مردی که هیچ خانه ندارد باتفاق	بهتر ز خانه‌ای که درو هیچ مرد نیست

ناکسان را که همتیست عظیم	گرچه باریک طبع و بدخویند
چون دو کس مشورت کنند بهم	گوید این عیب من همی گویند

وله

دوستان سخت پیمان از دشمن باک نیست	شرط یار آنست کو بجان یارش نگسلد
صد هزاران خیط یکتو را نباشد قوتی	چون بهم در تافتی اسفندیارش نگسلد

ذلوح

ز لوح روی کودک می توان خواند	که بد یا نیک باشد در بزرگی
سرشت نیک و بد پنهان نماند	توان دانست ریحان از دو برگی

طبیب بی تجربت سودی ندارد	چو خواهد رفت جان از جسم مردم
خر مرده نخواهد خاست برپای	اگر گوشش بگیرد خواجه ور دم

وله

سپاس دار خدای لطیف دانا را	که لطف کرد و بهم در فکند اعدا را
همیشه باد خصومت جهود و ترسا را	که مرگ هر دو طرف تهنیت بود ما را

گدایان بینی اندر روز محشر	بتخت ملک بر چون پادشاهان
چنان نورانی از فر عبادت	که گویی آفتابانند و ماهان
تو خود چون از خجالت سر بر آری	که بر دوشت بود بار گناهان
اگر دانی که بد کردی و بد رفت	بیا بیش از عقوبت عذرخواهان

وله

نگین خاتم رسالت محمد عربی	شفیع روز قیامت احمد مختار
اگر نه واسطهٔ روی و موی او بودی	خدای خلق نگفتی قسم بلیل و نهار

ای چشم و چراغ اهل بینش	مقصود وجود آفرینش
صاحب دل لاینام قلبی	مهمان ابیت عند ربی
ای وصف تو لا نبی بعدی	خود وصف تو و زبان سعدی

فرشته صفت مردم هوشیار | ز بسیار خفتن و بسیار خوار
دریغ آدمی زاده‌ی بی محل | که باشد کالانعام بل هم اضل
طعام ار لطیفست و گر خسروی | چو دیرت بدست او فتد خون خوری
مرانکه بالین نهد هوشمند | که خوابش بقهر اندر آرد به بند
مجال سخن تا نه بینی ز پیش | به بیهوده گفتن مبر قدر خویش
از اندازه بیرون مشو پیش زن | نه دیوانه‌ای تیغ بر خود مزن
به بی رغبتی شهوت انگیختن | برغبت بود خون خود ریختن
بسی سال باید نگهداشت مرد | که روزی بکار آیدت در نبرد
چو مردی کند در صف کارزار | چو دستش تهی باشد و کارزار
اگر خوش بخسبد خداوند تاج | رعیت نخسبند خوش در دواج
نخواهی که ملکت بر آید بهم | غم ملک و دین خورد باید بهم
خداوند دانش غم دین خورد | که دنیا بهر حال می بگذرد
بد انجام رفت آن جفا پیشه مرد | که با زیردستان جفا پیشه کرد
بسختی و سستی بر این بگذرد | بماند برو سالها نام بد
عدو را بکوچک نشاید شمرد | که کوه گران دیدم از سنگ خرد
نه بینی که چون با هم آیند مور | ز شیران جنگی بر آرند شور
نظر کن بر آن مور باریک سر | که با دیگ بینند اسل نظر
چو تنها ستد از رشته کمتر است | چو پر شد ز زنجیر محکم ترست
رعیت درخت است اگر پروری | بکام دل دوستان بر خوری
به بی رحمی از بیخ و بارش مکن | که نادان زند تیشه بر خویشتن
جوانان فرخنده بخت جوان | ز گفتار پیران نه پیچند سر
جوانان بازوی شمشیر زن | نواحی گشایند و پیران یقین
جوانان شیر افکن پیل گیر | ندانند دستان روباه پیر

سک

سگ بر آن آدمی شرف دارد | گر چه خردیله بر علف دارد
این سخن را حقیقتی باید | تا معانی بدل بنیز آید
آدمی با تو دست در مطعوم | سگ ز بیرون آستان محروم
حیف باشد که سگ وفا دارد | وآدمی دشمنی روا دارد

هر که دل پیش دلبری دارد | ریش در دست دیگری دارد
واهوی بالهنگ در گردن | نتواند بخویشتن رفتن
آنکه نی او بسر نشاید بد | گر جفایی کند بباید برد
غم نه بر دل که کوه نهی بر کوه | کوه گردد ز غصه اش ستوه
جان شیرین چو رنج کش باشد | دل مسکین چگونه خوش باشد

سخن زید تشنوی بر حسن | تا ندانی نخست باطن امر
کر خلافی میان ایشانست | بی خلاف آن سخن پریشانست

مردکی با زن طلاق افتاد | شوهری دیگر اتفاق افتاد
دست آن پیر از جفای زنش | گیر این در میان پای زنش
هر کز آن دوستدار او باشد | یا باخلاص یار او باشد
تلتابش تا بیاد دارد حفت | خبر در حق او تواند گفت
سینه صافی از غرض باید | تا گواهی ازو درست آید

همه فرزند آدمند بشر | میل بعضی بخیر و بعض بشر

آن یکی مردانه نیاز آرد — وین دگر سگ بر و شرف دارد

وله

رفیقان را بلطف باز آرید — نی بجنگش دگر بیازارید

زخم بالای یکدگر بزنند — بخراشند و مرهمی بکنند

خار و گل در بهشت و ظلمت و نور — هل شهد و نشتر زنبور

مردانند لشکری و میران — که جانی نیاید از بیران

عذر من بعد از من بیداشت — بعد از نیم چه عذر باید خواست

وله

مگوی آنچه طاقت نداری شنود — که جو کشته گندم نخواهی درود

چه نیکو زدست این مثل برهمن — بود حرمت هر کس از خویشتن

جو دشنام گویی دعا نشنوی — بجز کشته خویشتن ندروی

نخواهی که نفرین کنند از پست — نکوگوی تا بد نگوید کست

نباید که بسیار بازی کنی — که مر قیمت خویش را بشکنی

اگر تند باشی سبکبار و تیز — جهان از تو گیرند راه گریز

بگویی من تا توانی قدم — از اندازه بیرون منه و اندکم

نه کوتاه دستی و بیچارگی — نه زجر و تطاول بیکبارگی

بخردان مرمای کار درشت — که سندان نشاید شکستن بمشت

مرا بیش ازین کیسه پرسیم بود — شب و روزم از کیسه بر بیم بود

بیفکندم و روی برتافتم — وزان پاسبانی فرج یافتم

اگر تنگدستی مرو پیش یار — اگر سیم داری بیا و بیار

خداوند زر برکند چشم دیو — بنام آورد صخر جنی بریو

که گردون بر خاک پاشش تهی — جوابش نگوید ز دست تهی

تهی دست در خوب رو کو مپیچ — که نی هیچ مردم نیرزند هیچ

ز دست تهی بر نیاید امید — بزر بر کنم چشم دیو سپید

وله

این دغل دوستان که می بینی — مگسانند گرد شیرینی

تا عطایی که هست می نوشند — همچو زنبور بر تو می جوشند

باز وقتی که ده خراب شود — کیسه چون کاسه رباب شود

ترک صحبت کنند و دلداری — مهربانی نبود پنداری

بار دیگر که بخت باز آید — روشنایی ز در فراز آید

دوغ باشی بجز که از حب ورات — در روند انتد جون مگس در ماست

راست خواهی سگان بازارند — کاستخوان از تو دوستر دارند

وله

هر کرا باشد از تو بیم گزند — صورت امن ازو خیال مبند

کزدمان از خلق نیش زنند — اغلب از بیم جان خویش زنند

هر که بی مشورت کند تدبیر — غالبش بر هدف نیاید تیر

هیچ بی مشورت که بنشانی — بر نیارد بجز پریشانی

وله

ای بلند پایه حنیف بر درویش — از برای قبول منصب خویش

برگزیدندت از کل خرم — از گلستان اصطفی آدم

حلقه از عادی اندر گوش — خلعتی از نخستم بر دوش

دامن این قبای بالایی — تا بجا نا کن در بیا لا لای

ای بری از ی احسن التقویم — حذر از اتباع دیو رجیم

کادمی کونه در مقام خودست | اسفل السافلین دیو و دد است
تیغ عمر اگر بداند مرد | پس بکر بد بدانچه ضایع کرد
طفل را سنگی دهند نقش | بستانند از و نگین بدخش
جوهری را که این بصیرت نیست | ندهد لی بهای خویش از دست
پند سعدی بگوش دل بشنو | مزد خواهی بکار در بگرو

[illegible]

خری از روستایی بگریخت | جل بیفکند و بار دم بگسیخت
در بیابان چو گور خر می تاخت | بانگ میکرد و جفته می انداخت
که بجان آمدم ز محنت و بند | داغ بیطار و بار شما کند
شادمانا و خرما یک سیم | که ازین پس بکار خویشتنم
روستایی چو خر بوقت طلب د | گفت ای نابکار بی [illegible]
پس بگویم بوقت خر گفتن | که خری بد ز بانگ [illegible]
وصف فرزند آدم نادان | مثل مور جست [illegible]
آن یکی کشته زنبها [illegible] | ماند دیگر [illegible]

[illegible]

الا که بخت مند و هوشیاری | بقول هوشمندان گوش داری
شنیدم کاسب سلطانی [illegible] | بر سیر و سست از زمین تا آسمان کرد
[illegible] مسکین از اسب افتاده [illegible] | چو پیلش سرنگون کردید [illegible]
[illegible] نظر بسیار کردند | ز درمانش بعجز اقرار کردند
حکیمی ناز بیجا [illegible] | مفاصل نرم کرد از هر دو [illegible]
دگر باره آمدش [illegible] | بسوی آنکه [illegible]
شنیدم کان مخالف طبع [illegible] | [illegible] بگردانید از و روی
حکیم از بخت [illegible] | برون از بار که [illegible]

مرکس

سرش بر بافتم تا عافیت یافت | سرانجام لاجرم بد بخت برتافت
چو از جانش بر آوردی ز سختی | دگر واجب کند در جانش انداخت
غلامش را گیاهی داد و فرمود | که امشب در شبستانش کن این دود
وزانجا کرد عزم بخت بستن | که حکمت نیست بی حرمت نشستن
شهنشه بامداد از خواب برخاست | [illegible] ز حب روی کشتن غ از دست
طلب کردند مرد کاردان را | کجا بینی دگر برق جهان را
پریشان از جفا میگفت هر دم | که بد کردم که نیکویی نکردم
چو بهبودی طبیب از خود میازار | که بیماری توان بودن دگر بار
چو باران رفت بارانی میفکن | چو میوه سیر خوردی شاخ مشکن
چو خرمن بر گرفتی گاو مفروش | که دونان همت کند منت فراموش
مقدر روشنائی دل بیکبار | چراغ از بهر تاریکی نگه دار
نشاید کادمی چون گربه خر | چو سیر آمد نگردد گرد مادر
وفاداری کن و نعمت شناسی | که بد فرجام آرد ناسپاسی
جزای مردمی جز مردمی نیست | هر آنکو حق نداند آدمی نیست
الا تا بر مزاج طبع عامی | نکوئی ترک خیر و نیکنامی
تو گر بینی که بد خویی کند یار | تو خوی نیک خود از دست مگذار
من این رمز و مثال از خود نگفتم | دری پیش من آوردند سفتم
ز خردی تا بدین غایت که هستم | حدیث دیگری بر خود نبستم
ولیکن گفته بود این نکته بکر | خردمندی جوان طبع و جوان فکر
ندانستند قدر فضل و رایت | دگر بر شهر بنهادندی بنایت
شنیدم قصه های دلفروزت | مبارک باد سال و ماه و روزت
تو نیکویی کن و در دجله انداز | که ایزد در بیابانت دهد باز
که پیش از ما چو ما بسیار بودند | که نیک اندیش و بدگردار بودند
بدی کردند و نیکی یافتند خوش | تو نیکوکار باش و بد میندیش
که سعدی هرچه گوید پند باشد | حریص پند دولتمند باشد

حکیم این حکایت بر زبان راند
دریغ آمد سر اهل فرو ماند

خدایت ناصر و دولت معین باد | دعای نیکخواهانت قرین باد
مراد و کام و بخت همنشین باد | ترا و هر که گوید همچنین باد

حکایت

پیری اندر قبیله ما بود | که جهان دیده تر ز عنقا بود
صد و پنجه برفت ما صد و شصت | بعد از آن پشت طاعتش بشکست
دست ذوق از طعام باز کشید | خفت و رنجوریش دراز کشید
روز و شب آخ و آی و ناله و وای | خویشتن در بلا و هر که سرای
گشته صدره ز جان خویش نفور | او از آن رنج و ما از آن رنجور
نشنیدی حدیث خواجه بلخ | مرگ بهتر ز زندگانی تلخ
موی گردد به بن سیاهی بود | نیست بعد از سپیدی الا گور
جان شیرینش به پیش لب دیدم | روز عمرش بتنگ شب دیدم
بارها گفتمش بخفیف لطیف | که بصلت بریم یا بخفیف
گفت خاموش ازین سخن زنهار | بلبش ازین زحمت و صداع بدار
ابلهم تا هلاک جان خواهم | راست خواهی نه این نه آن خواهم
میروم گر ترا ز من ننگست | که ز شیراز روستا تنگست
بسم اینجا یکی صباح و مسا | رفتم آهنگ باد کفش و عصا
او درین گفت تن ز جان پرداخت | رفت و منزل بدیگران پرداخت
اندر آن دم که چشمهاش بخفت | من شنیدم که زیر لب میگفت
ای دریغا که دیر ننشستیم | رخت بی اختیار بربستیم
آرزوی زوال کس نکند | ترک آب حیات کس نکند

وله

یا رب تو هر چه بهتر و نیکوترش بده | آن پادشاه عادل و سالار خسروان
توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت | هر چه آن ترا پسند نباشد بروی مران

از شر

١٩٩

از شر خلق و فتنه نفسش نگاه دار | یا رب بحق سیرت پاک پیمبران
بعد از دعا نصیحت درویش گوش کن | نیکت بود که نیک تأمل کنی در آن
دانی که دیر و زود بجای تو دیگری | حادث شود چنانکه تو بجای دیگران
بیدار باش و مصلحت اندیش و صبر کن | درویش دست گیر و خردمند پروران
این خاک بین که گر بتأمل نظر کنی | چشمست و روی و قامت زیبای دلبران
نوشیروان کجا شد و دارا و یزدگرد | گردان شاهنامه و شاهان و سروران
بسیار کس بدو نکو گذشت روزگار | اکنون که بر تو میگذرد نیک بگذران
جز نام نیک و بد نشنیدم که باز ماند | از دور ملک دادگران و ستمگران
عدل اختیار کن که ز عالم نبرده اند | بهتر ز نام نیک بضاعت مسافران
خواهی که مهتری و بزرگی بسر بری | خالی مباش یک نفس از کار مهتران
دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی | گر مقبلی بگوش مکن قول مدبران
این پنج روز مهلت دنیا خموش باش | تا دل شکسته نکند بر تو دلگران
از من شنو نصیحت خالص که دیگری | چندین دلاوری نکند بر دلاوران
نیک اختران نصیحت سعدی کنند گوش | گر بشنوی سبق بری از سعد اختران
بادا همیشه بر سر تخت کلاه بخت | در پیش ایستاده کمر بسته چاکران
تا آن زمان که بر کواکبست بر فلک | خالی مباد مجلست از ماه پیکران

وله

یکی حکایت ایام با سگی میگفت | نه بینیم که چو بیچاره حال و مسکینم
نه آشیانه چو مرغان نه غله چون موران | قناعتم صفت و بردباری آیینم
کرم دهند خورم ورنه میروم آزاد | نه همچو آدمیان خشمناک بنشینم
مرا نه برگ زمستان نه عیش تابستان | کفاف نیست جهان پوستین نادینم
هزار سنگ پریشان بی گنه بخورم | که او فتاده نه بینی بپا بروان چینم
نه در ریاضت و خلوت مقام میدارم | که خوابگاه گل و خشت و سنگ بالینم
بلقمه که تناول کنم ز دست کسی | رواست گر بزنند بعد از آن نرنجیم

چو گوید در نیابم زدست مردم چیز
بجای من که نشیند که در مقام رضا
مرا که سیرت ازین جنس و خوی ازین صفت
جواب داد که زین بیش نعمت ...
همان دو خصلت نیکو کفایت ثنا

ور او فتاده بود ریزه ریزه چون چشم
برابرست گلستان و تل سرگینم
چه کرده ام که سزاوار سنگ و نفرینم
که خیر گشت نه دو صفت سزایان گنجینم
غریب دشمن و مردارخواری بینم

بگفتم برو به بینم و دامن بگیرمش
نهی که بر آتش غم هجران بسوختی
انعام کن بگوشه چشم ارادتی
صاحب دلی بتر ببینم که نتوان
شاهد منم جست چه حاجت بشرح حال

کای رشک آفتاب جمال منیر تو
اول منم بقید محبت اسیر تو
تا بنده تو باشم و وقت بذیر تو
غوغا مکن که دوست ندارد نفیر تو
در روی نگاه کن که بداند ضمیر تو

نخست اندیشه کن وانگاه گفتار
چو بد کردی مباش ایمن ز بد گوی

اگر نا محکم بودی اسل دیوار
که بد را گلشن نخواهد گشت نیکوی

وله

سپاس و شکر بی پایان خدا را
بیا ما لا کبیر دم و با لسب
مفاصل مرتجی کو دست عاطل
حدیث پادشاهان عجم را
نخواند هوشمند نیک انجام

بدین نعمت که نعمت نیست ما را
مزید ظلم و تاکید ظلالست
باز سرکشی و زور باطل
حکایت نامه ضحاک و عهرا
نشاید کرد ضایع خیره ایام

نکو گو جون نکو نیکان پدید
وز انجام بد این عبرت بذیرند

حوامن یاد بد عهد بد اندیش
شکم پر زهر مارش باد و کژدم
روا دارد کسی برنا توان زور
اگر عنقا زبی برگی بمیرد

شکم برکردن از پهلوی درویش
که راحت خواهد اندر رنج مردم
کبوتر دانه خواهد مرگ از مور
شکار از خیل گنجشکان نگیرد

هرکجا دردمندی از سر شوق
جلد پابی برآورد فریاد
حیف باشد صفیر بلبل را
کاج بلبل زجوش بنشستی

گوش بر ناله حمام کند
وان تلذذ برو حرام کند
که ز قیس خرش ازدحام کند
تا خر آواز خود تمام کند

وله

سلطان باید که حظ درویش
تا او براد خود شتابد

خواهد نه مراد خاطر خویش
درویش مراد خود نیابد

وله

انکه هفت اقلیم عالم را نهاد
گر توانایی و گر کوتاه دست
این که مسکینست اگر قادر شود
گر با مسکین اگر برداشتی

هر کسی را آنچه لایق بود داد
هر گرا بینی چنان باید که هست
بس خیانتها ازو صادر شود
تخم گنجشک از جهان برداشتی

وله

گویند سعدیا بچه عاطل بمانده
این دست سلطنت که تو داری بملک شعر
یکچند اگر مدیح کنی کامران شوی

تختی مبرکه وجه کفافت معینست
پای ریاضت بجه در قید دامنست
صاحب نظر که مال ندارد تعفنست

بی زر میسرت نشود کام دوستان … چون کام دوستان ندهی کام دشمنی
هیچش بدست نیست که هیچش بدست نیست … زر در میانه مقابله روح در تن است
آری مثل بکرکس مردار خور زنند … سیمرغ قاف را که قناعت نشیمن است
از من نیاید این که بدهقان و کدخدای … حاجت برم که دست گدایان ز آهن است
از تنگ موزه‌ای طلبیدن ز سفله … چون خار پشت برکنم موی چون زن است
صد گنج شایگان بهای یکی سر … منت بر آنکه میدهد و حیف بر تن است

وله

گر مانی تو در بهشت برند … دیده از دیدنت نخواهم دوخت
کین چنینم خدای وعده نکرد … که مرا در بهشت باید سوخت

دل منه ای حکیم در دنیا … که نه چیزیست جای مختصرش
شکر آنان خورند ازین غدار … که ندانند زهر در شکرش
خرد باشد بچشم اهل تمیز … که بزرگی بود بدین قدرش
پیش از آن کز نظر بیفکندت … ای برادر میفکن از نظرش
هر که اخلاق ظاهرش برخلق … نیک بینی گمان بد مبرش
حسن عنوان چنانکه معلوم است … خبر خوش بود بنامه درش
وانکه ظاهر کدورتی دارد … بتر از روی باشد آسترش
زندگانی و مردنش بد بود … که نمانند و ماند سیم و زرش
رطب از شاهدی و شیرینی … سنگها میزنند بر ثمرش
بلبل اندر قفس نمی ماند … سالها جز بعلت هنرش
زاغ ملعون از آن خسیس تر است … که فرستند باز بر اثرش
وز لطافت که هست در طاوس … کودکان می کنند بال و پرش
که شنیدی ز دوستان خدای … که نیاید مصیبتی بسرش

٢٠١

هر بهشتی که در جهان خداست … دوزخی کرده اند بر اثرش

وله

دهل را که اندرون زندان باد است … اگر دون هر دو فریادش از پوست
چه اندر دهانی خورد در بانگ … رها کن تا بدانند دشمن و دوست

شنیده‌ام که فقیهی بدشتبانی گفت … که هیچ خربزه داری رسیده گفت آری
ازین طرف دو بدانگی که اختیار کنی … وزان چهار بدانگی قیاس کن باری
سوال کرد که چندین تفاوت از چه سبب … چو فرق نیست میان دو نوع بسیاری
بگفت از آنچه تو بینی حلال ملک من است … نیامدست بدستم بوجه آزادی
وزین دگر بسرانم بغارت آوردند … حرام را نبود نزد شرع مقداری
فقیه گفت حکایت دراز خواهی کرد … ازین حرام تر است ده بدیناری

وله

کسی گفت عزت بمال اندر است … که دنیا و دین را درم یاور است
چه مردی کند بازوی زور و جاه … که بی مال سلطان بی لشکر است
تهی دست با هیبت بانگ و نام … زن زشت روی نکو چادر است
بدان مرغ ماند که بی شهپر او … پر و ریش بسیار و خود لاغر است
دگر کس نکر با جوابش چنین گفت … محال است اگر آدمی سرور است
خود منصب جاه باید نه مال … و گر مال خواهی بجاه اندر است
مذلت برد مرد مجهول نام … و گر خود بمال آسمانش زر است
و گر راست خواهی ز سعدی شنو … قناعت ازین هر دو نیکوتر است

وله

کو خردمند از اوباش جفای بیند / تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند / قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

بی هنران دیدن صاحب هنر / نیش بر دل میزنند چون کژدمی
هر که نامردم بود عذرش بنه / چون بخشش در نیاید مردمی
راست میخواهی بچشم خارپشت / خارپشتی بهترست از قاقمی

ای که دانش بمردم آموزی / آنچه گویی بخلق خود بنیوش
خویشتن را علاج می نکنی / باری از عیب دیگران خاموش
محتسب کون تو نشسته در بازار / قحبه را میزند که روی بپوش

وله

ز دست ترش روی خوردن طبرزد / چنان تلخ باشد که گویی تبرزد
کرم روی بانت کرد از آنان نه / که روی ببینم که نشتم بلرزد
کلا طبع اگر در تموز آب حیوان / بدستت دهد آب جو و ستانبرزد
کسی را فراغ از چنین روی دیدن / مسلم بود کو قناعت بورزد

وله

بودند سیمبران و پاکانت / از بی ادبان جفای بسیار
دل تنگ مکن که تنگ سندان / پیوسته درم زنند و دینار

گر تو گویی حدیث عشق بگوی / این قدر علم بر زبانم هست
لیکن از منع گریه خامی کرد / دجله را پیش باز نتوان بست

وله

کسی ملامتم از عشق روی او می کرد / که خیز خلشتابی بخون خود خوردن
از او بپرس که دارد اسیر بر فتراک / از او مپرس که دارد کمند در گردن

تا دل دوستان بدست آری / بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیکخواهان را / هر چه رخت سراست سوخته به
با بداندیش هم نکویی کن / دهن سگ بلقمه دوخته به
دیدهٔ تنگ دشمنان خدای / بسنان اجل بدوخته به

وله

چند گویی که مهر از او بردار / خویشتن را بصبر وده تسکین
کهربا را بگوی تا نبرد / چه کند کاه پارهٔ مسکین

برای ختم سخن دست بر دعا دارم / امیدوار قبول از مهیمن غفار
همیشه تا که فلک را بود تقلب دور / همیشه تا که زمین را بود قرار و مدار
ثبات عمر تو باد و دوام عافیت / نگاه داشته از آفات لیل و نهار
تو حاکم همه آفاق وانکه حاکم تست / ز تخت و بخت و جوانی و عمر برخوردار

تم الکتاب
الموسوم بصاحبیه
بعون الله تعالی
وحسن توفیقه

مقطعات

روزی برسش نشسته بودند ‌‌ کین دولت و منصب آن نیرزد
سی سال توانگری و فرمان ‌‌ یکروزه هلاک جان نیرزد
دیدی که عیش کرد و چون مرد ‌‌ این عاقبت آن فلان نیرزد
صد روزه بقا چنانکه دانی ‌‌ مردن بزه کمان نیرزد

چو میدانستی افتادن بناچار ‌‌ نبایستی چنین بالا نشستن
بپای خویش رفتن به نبودی ‌‌ کز آب افتادن و گردن شکستن

وله

دامن جامه چو در خار مغیلان بگرفت ‌‌ گر تو خواهی که بتندی بدر آری
یار مغلوب چو در چنگ بد اندیش افتاد ‌‌ باری آنست که مردی کنی و طلوکی
ور بسختی و درشتی پی او خواهی بود ‌‌ تو ازان دشمن خون خوار ستمکاره تری
گر سبو دارد ازین مسکین سر موئی بازرد ‌‌ تو نبادانی و تعجیل سرش را ببری

وله

هزار بوسه دهد بت پرست سنگی را ‌‌ که ضر و نفع محالست ازو نشان دادن
تو بت پرستی و دل زسنگ سخت تری ‌‌ که بر دهان تو بوسی نمی توان دادن

من نگویم بدیده ام دهنی ‌‌ کز دهان تو تنگتر باشد

تنگ

۲۰۳

تنگ برآید دهان فراخ ولی ‌‌ نه همه تنگها شکر باشد

ماه را دید مرغ شب پره گفت ‌‌ شاهدت روی و دادند زشت خوست
وانکه خلق آفتاب گویندش ‌‌ راست خواهی بچشم من نه نکوست
گفت خاموش کن که من بکنم ‌‌ دشمنی با وی از برای تو دوست

وله

هرکجا خط مشکلی بکشند ‌‌ جهد کن تا برون خط باشی
چون غلط بشنوی شتاب مکن ‌‌ که نباید که خود غلط باشی
خامشی محترم بکنج ادب ‌‌ به که گوینده سقط باشی

وله

مخنث اگر پیرهن شبلی و معروف بپوشد ‌‌ همه دانند که از سگ نتوان شست پلیدی
گرگ اگر نیز کند کار بنا شد بحقیقت ‌‌ همه گویند که یوسف تو دریدی

وله

دامن آلوده اگر خود همه حکمت گویند ‌‌ بسخن گفتن زیباش بلان نشنوند
وانکه پاکیزه رود گر بنشیند خاموش ‌‌ همه از سیرت زیباش نصیحت شنوند

وله

آنرا که تو دست پیش داری ‌‌ کس تیر جفا زدن نیارد
ما را که تو بی گنه بکشتی ‌‌ کس نیست که دست پیش دارد

یاران کجا وه غم ندارند | از منقطعان کاروانی
ای ماه دو هفته سر فرود آر | تا حال پیادگان بدانی

وله

تا سگ نزاو جوه پیدا نیست | شفق و مهربان نمی‌گردند
لقمهٔ در میانشان انداز | که تهی کاسه یکدگر بدرند

وله

آنچه آبستنست اگر دانی | نه بشوم بعلم و حکمت و پند
چند فرزند در شکم دارد | همه شاهد ببیند که مانند
چون بمیرد کسی بقای تو باد | او بزاید بقدر یکی فرزند

وله

بر تربت دوستان ماهی | بگذشت ببوستان بهی باد
کز لاله ز بوستان برون شد | مهلت بقای دوستان باد

وله

هر که آمد بر خدای قبول | نکند سعیش از خدا مشغول
یونس اندر دهان ماهی شد | همچنین مونس الهی شد

وله

بیم خویش ندانم که مرغ دلم | نخواند بگل روی چه جای بلبل
ز درد عشق تو آمد بر شکاری | که بحق نتوانند مردمان بلاغ
ترا فراغت با که بود و گر نبود | مرا بروی تو از هر که عالمست فراغ
ترا که این همه بلبل نوای عشق زنند | چه التفات کنی بر ادای منکر زاغ

دلیل

۲۰۷

دلیل روی تو هم روی تست سعدی را | چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ

وله

تا تو فرمان بری خلق بفرمان تو اند | هر کزش ننگ نباشد بد نیکی فرمای
ملک و دولت را بقا تدبیر میل کرجهت | او بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای

وله

مرغ جایی که علف بیند چند گردد | مرد صاحب نظر آنجا که کرم بیند وجود
سفله کو روی بگردان که گر افتاد نان | کس از و چشم ندارد کرم نا موجود

وله

تو آن نه که بجور از تو روی برتابد | گناه تست و من استاده ام باستغفار
مرا غبار تو در دل اثر کند هرگز | که خاک پای توام خاک را چه غم ز غبار

وله

دشمنت خود مباد و گر باشد | دیده بر دوخته بتیر خدنگ
بر جهت بگیرد کوفته باد | بی روان او فتاده در صف جنگ
که دو دندانش از دهن برتابد | چون اناری که بشکنی بدو سنگ

وله

الا تا ننگری بر روی نیکو | که آن حسنست و جانش خوی نیکو
اگر شخصی بود آدم بدیدار | همین تمثیل دارد نقش دیوار
جوان سخت رو در راه باید | که با پیران بی قوت بپاید
چه نیکو گفت دریای شتر مور | که ای فرزند مکن بالاغران زور
بحال نیک و بد راضی شو ای پور | که نتوان اختر بد را نکو کرد

چو سگ را نخست تا بکشت و زرنگ … هم از خوی زشتش کودکان سنگ
بکوش امروز تا گندم بباشی … که فردا بر جوی قادر نباشی
تو خود بنوبت بد که فتنی از پیش … که خویشان را نباشد جز غم خویش

دوام دولت اندر حق شناسیست … زوال نعمت اندر ناسپاسیست
اگر تو فضل حق بر خود بدانی … بماند بر تو رحمت جاودانی
چه ماند از لطف و احسان نکوی … حرامت باد اگر شکرش نگوی

وله

کتاب از دست دادن بی رعایت … که اغلب خوی مردم بی وفایست
گروستان نه باید از نو سوگند … که بایدان نباشد همی باید

وله

دل منه بر جهان که دور بقا … میرود همچو سیل سر در پیش
بپرد دیگر جهان نخواهد شد … بپرلش تیز هم نماند بیش

وله

ای خداوندان طاق و طم طراق … نعمت دنیا نمی ارزد فراق
اندک اندک خان و مان آراستن … بس بیکبار از سرش برخاستن

وله

تو آن نکرده از فعل خیر با من … که دست فضل کند دامن امید رها
جز آستانهٔ فضلت که مقصد آمد … نگیست در همه عالم وثوق اهل بها
بجز وی از متنبی نظر همی کردم … در آن سفینهٔ دریای در نفیس بها

متاع

متاع خویشتنم در نظر حقیر آمد … که پرتوی نتواند بپیش آفتابها
بسمع خواجه رسید است گوئی این معنی … که گفت خیر صلات الکرام اعودها

سفینهٔ حکمات نظم و نثر لطیف … که بارگاه ملوک و صدور را شاید
بصدر صاحب صاحب قران بفرستادم … مگر بعین عنایت قبول فرماید
روندهٔ رفت ندانم رسید یا نرسید … ازین قیاس که آینده دیر می آید
بپارسای ازین حال مشورت کردم … مگر بهمت او کار بسته بگشاید
مرا جواب گفت ندانی که خواجه دریاست … نه هر سفینه که در بحر رفت باز آید

وله

یارب این نامه سیه کرده بی فایده … سبحانک از کرمت بر نگیرم قطع امید
کو بزندان عقوبت برهم روز شمار … جای آن است که محبوس بمانم جاوید
هر درختی ثمری دارد و هر کس هنری … من بیچارهٔ نومید تهی دست چو بید
لیکن از مشرق الطاف الهی عجب … که چو شب روز شود بر همه تابد خورشید
ما کیانیم که در معرض مردان آییم … ما که ایم و چه محل در نظر باز سپید

وله

هر دم از عمر میرود نفسی … چون نگه می کنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی … مگر این پنج روز دریابی
عمر برفت و آفتاب تموز … اندکی ماند و خواجه غره هنوز
خجل آنکس که رفت و کار نساخت … کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل … باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت … رفت و منزل بدیگری پرداخت
وآن دگر پخت همچنین هوسی … وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار / دوستی را نشاید این غدار
مادهٔ عیش آدمی شکم است / تا بتدریج میرود چه غمست
گر ببندد چنانکه نگشاید / گر دل از عمر بر کند شاید
ور گشاید چنانکه نتوان بست / گو بشوی از حیات دنیا دست
چار طبع مخالف سرکش / چند روزی بوند با هم خوش
گر یکی زین چهار شد غالب / جان شیرین بر آید از قالب
لاجرم مرد عارف عادل / ننهد بر حیات دنیا دل
ای تهی دست رفته در بازار / ترسمت پر نیاوری دستار
برگ عیشی بگور خویش فرست / کس نیارد ز پس تو پیش فرست
پند سعدی بگوش دل بشنو / ره چنین است مرد باش و برو

وله

دوش مرغی بصبح می نالید / عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را / مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا / بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست / مرغ تسبیح گوی و من خاموش

مردکی غرقه بود در جیحون / از سمرقند بود پندارم
بانگ میکرد و دل ز غم نالید / کای دریغا کلاه و دستارم

رخت زیبا و جامهٔ دیبا / عرق و عود و رنگ و بوی و هوس
این همه زینت زنان باشد / مرد را کیر و خایه زینت بس

یارب

۲۰۴

ابد بکمال عافیت بر دوام باد / اقبال و دولت و شرف مستدام باد
[illegible] مبارک و روز و شب عید / بخت بلند و گردش گیتی بکام باد
در دامن گر کسی بنفسی زند دست / جد تو با رسول علیه السلام باد
محمد بلیغت تو پیش خدا و خلق / سجدهٔ تو نیک عاقبت و نیک نام باد

کتاب رباعیات

ای کاج که مردم آن صنم دیدندی / تا گفتن دلستانش بشنیدندی
تا بی دل و بیقرار گردیدندی / بر گریهٔ عاشقان بخندیدندی

وله

شبها دمی بود ز سودای تو مست / تا صبح بود دامن امید بدست
بی تو همه هیچ نیست در ملک وجود / ور هیچ نباشد چو تو هستی همه هست

تا سر نکنم در سرت ای یار نیاز / کوته نکنم ز دامنت دست نیاز
هر چند که راهم بتو دور است و دراز / در راه بمیرم و نگردم ز تو باز

وله

آن دوست که عهد دوستکانی بشکست / میرفت و منش گرفته دامن بدست
میگفت دگر باره بخوابم بینی / پنداشت که بعد از تو مرا خوابی

وله

گویند مثل ترزی آن سرو بلند / انگشت نمای خلق بودن تا چند

نی فایده بندم جدا ای دانشمند — من چون بروم کی ره بدم بگمند

وله

چون صورت خویشتن در آیینه بدید — وان کام و دهان و لب و دندان لذیذ
میگفت چنانکه میتوانست شنید — بس جان بلب آمد که برین لب نرسید

وله

صد بار بگفتم بغلامان درت — تا آینه دیگر نگذارند برت
ترسم که به بینی رخ همچون قمرت — کس باز نیاید دگر اندر نظرت

وله

دل میرود و دیلوی شاید خود — چون زهد نباشد نتوان زرق فروخت
پروانه نمسقند را شمع انسوخت — آن سوخت که شمع را جمال میافروخت

وله

ای مطرب ازان حریف پیغامی ده — وین شیفته را بعشوه آرامی ده
ای ساقی ازان دور وفا جامی ده — زر رشک برد چه سوخته جان کامی ده

وله

خیزیم که نماند بیش ازین تدبیرم — ور خود بسرم شمشیر زند یا تیرم
گر دست رسد که آستینش گیرم — ور نه بروم بر آستانش میرم

وله

ای بی تو فراخای جهان بر من تنگ — ما با تو فرخست و ترا از ما ننگ
ما با تو بصلحیم و ترا با ما جنگ — آخر نگویی که دلت نیست از سنگ

آرام

۲۰۱

آرام دل خویش بجویم چه کنم — و اندر پی دل او بپویم چه کنم
گویند مرو که خون خود میریزی — با دام که در کمند اویم چه کنم

وله

بگذشت بر آب چشم همچون جویم — بنداشت که او مرحمتی میجویم
من قصه خویشتن بدو چون گویم — ترکست و بجوکان بزند چون گویم

وله

ای کودک لشکری که لشکر شکنی — تا کی دل ما چو قلب کافر شکنی
آنکه که تو تازیانه بر سر شکنی — بر زانک به بینی و عنان در شکنی

وله

هر سرو قدی که بگذرد در نظرم — در هیأت او خیره بماند بصرم
چون می نتوانم که جوان گردم باز — آخر کم ازانکه در جوانان نگرم

وله

در روی تو نیاید که چه شیرین سخنی — اینست که دور از لب و دندان منی
ما را نیسرای پادشاهان زدنیست — تو خیمه به پهلوی گدایان نزنی

وله

در دیده بجای سرمه سوزن دیدن — برق آمده آتش زده خرمن دیدن
در قید فرنگ غل بگردن دیدن — به زانک بجای دوست دشمن دیدن

وله

یاد ضیافت بکر یار در خلوت بود — وان روی گلینش گل حمام اندود
گفتند دگر این روی کسی دارد دوست — گفتم بگل آفتاب نتوان اندود

نه هرگز زمانه کار او در بندد   فریاد و جزع بر آسمان بپیوندد
بیاد کسی که ابر روانش جون علت   بی ناله و جون برق لبش میخندد

ولـه

من بنده بالای جو شمشاد تنم   فرهاد تو شیرین دهن خوش سخنم
جشمم بحدیث تست و گوشم بزبان   وز عشق لبت فهم سخن می نکنم

آنان که پری روی و شکر گفتارند   حیفست که روی خوب پنهان دارند
فی الجمله نقاب نیز بی فایده نیست   تا زشت بپوشند و نکو بگذارند

آن دوست که آرام دل ما باشد   گویند که زشت است بهل تا باشد
شاید که بچشم کس نه زیبا باشد   تا باری از آن من تنها باشد

ولـه

کس با تو عدو مخالفت نتواند   زیرا که گرفتار کمندت ماند
نه دل دهدش که با تو شمشیر زند   نه صبر که از تو روی بر گرداند

گفتم که دگر چشم بدلبر نکنم   صوفی شوم و گوش بمنکر نکنم
دیدم که خلاف طبع موزون منست   توبه کردم که توبه دیگر نکنم

ولـه

مارا نه ترنج از تو مرادست و نه به   تو خود شکری نبیذ و بادام بده

۲۰۸

گر نار ز بستان تو گر باشد قسمه   هرگز نبود به از زنخدان تو به

ولـه

خیزم قد و بالای جو حورش بینم   وز طلعت آفتاب نورش بینم
گر ره ندهندم که بنزدیک روم   آخر نه ز شندم که ز دورش بینم

در خرقه توبه آمدم روزی چند   جشمم بدهان واعظ و گوشم به پند
ناگاه بدیدم آن سهی سرو بلند   وز یاد ببر فتم سخن دانشمند

من جاکر آنم که دلی ... باید   یا دل بکسی دهد که جان آساید
آنکس که نه عاشق و نه معشوق کسیست   در ملک خدای اگر نباشد شاید

ولـه

ای یار کجایی که در آغوش نه   وامشب بر ما نه چون دوش نه
ای سرو روان و راحت جسم و روان   هر چند که غایبی فراموش نه

ای غایب چشم و حاضر دل چونی   وی شاخ گل شکفته در گل چونی
یکبار بگوی با رفیقان فراق   کاخر تو درین اول منزل چونی

ولـه

مشنو که مرا از تو صبوری باشد   یا طاقت دوستی و دوری باشد
لیکن چه کنم گر نکنم صبر و شکیب   خرسندی عاشقان ضروری باشد

نوروز که سیل در کمر میگردد / سنک از سر کهسار بدر میگردد
از چشمهٔ چشم ما برفت این سیلا / کوهی که دل تو سخت تر میگردد

وله

جایی که درخت عشق بر باد بود / نو در نظر و کهنه در اباد بود
انجا چه کسی یار وفادار بود / یاد آن یار است که در وفا یاد بود

وله

روی که نخواستم که بد [illegible] بکسی / الا شب و روز یار من باشد و بس
پیوست بدیگران و از ما ببرید / [illegible]ب تو بفریاد من مسکین رس

وله

ای چشم تو مست خواب و سرمست شراب / صاحب نظران تشنهٔ وصل تو سراب
مانند تو آدمی در آباد و خراب / شاید که در آیینه توان دید و در آب

گویند که گلش که پای بد خوست / خوبیش نیرزد یکی که در پوست نکوست
بالله بکذا دید میان من و دوست / نیکو بد و رنج و راحت از دوست نکوست

وله

من با تو بیا مدم که صحرا بینیم / یا بر لب جوی بوس بنشینیم
مقصود من آنست که تو لاله و گل / می چینی و من درد تو بر می چینم

وله

گر بر رگ جان زشست آید تیرم / چه خوشتر از ان که پیش دستت میرم

من با تو خصومت آرزو میکنم / تا صلح کنیم و در کنارت گیرم

وله

ای راه روانه گذر از کوی تو نه / تا بیخبر از عشق و گذر سوی تو نه
هر تشنه که از دست تو بستاند آب / از دست تو سیر گردد از روی تو نه

وله

هرگز بود آدمی بدین زیبایی / یا سرو بدین بلند خوش بالایی
مسکین دل آنکه از برش برخیزی / خرم تن آنکه در کنارش آیی

وله

سودای تو از سرم بدر می نرود / نقشت ز برابر نظری نرود
افسوس که در پای تو ای سرو روان / سر میرود و پی تو ز سر می نرود

گویند هوای فصل آذار خوشست / ابریشم زیر و نالهٔ زار خوشست
بوی گل و بانک مرغ گلزار خوشست / ای بیخبران این همه با یار خوشست

وله

نه سرو توان گفت نه خورشید نه ماه / آه از تو که در وصف نمی آیی آه
هر کس بر سی میرود اندر طلبت / گر ره بتو بودی نه بدی این همه راه

وله

گر تیر جفای دشمنان می آید / دلتنگ مشو که دوست میفرماید
بر یار ذلیل هر ملامت کاید / چون یار عزیز می پسندد شاید

شبهای دراز بیشتر بیدارم   نزدیک سحر روی بدیوار آرم
می پندارم که دیده بی دیدن دوست   در خواب رود خیال می پندارم

گردیم بیا جام لبالب خالی   تا بو که نهیم لب بران لب خالی
ترسیده ازانیم که ناگاه ز جان   بی وصل لبت کنیم قالب خالی

وله

مجنون اگر احتمال لیلی نکند   شاید که بصدق عشق دعوی نکند
در مذهب عشق هر که جانی دارد   روی دل ازو بهر که دنیی نکند

وله

از بس که بیازرد دل دشمن و دوست   گویی بگناه مسخ کردندش پوست
وقتی غم او بر همه دلها بودی   اکنون همه غمهای جهان بر دل اوست

گویند که دوش شحنگان تتری   دزدی بگرفتند بصد حیله گری
امروز باویختنش می بردند   میگفت رها کن که گریبان نبری

وله

باز آمده دلان نشین و صاحب نظران   حق دشمن خود مکن بآزار کسان
خواهی که برات ملک سلیمان بخوری   آزار باندرون موری مرسان

وله

با این همه شیرینی و لطف و نمکی   نه ماه زمین که آفتاب فلکی

تو آدمی و دیگران آدمیند   فی فی تو که خط سبز داری ملکی

ای مایه درمان نفسی بنشینی   تا صورت حال دردمندان بینی
گر من بتو فریاد صفت شیفته ام   عیبم مکن ای جان که تو بس شیرینی

وله

من دوش قضا یار و قرین تشنه بود   نارنج زنخدان تو در مشتم بود
دیدم که همی گزم لب شیرینش   از خواب بجستم سر انگشتم بود

وله

هر روز بشیوه لطیفی دگری   چندانکه نظر کنم تو خوبتری
گفتم که بقاضی برمت تا دل ازو   بستانم و ترسم دل قاضی ببری

وله

گر لایق خدمتم ندانی بر خویش   تا بندگیت کنم بجان و سر خویش
یا همچو همای بر من افکن پر خویش   یا من سر خویش گیرم و کشور خویش

وله

می آیی و لطف و کرمت می بینم   آسایش جان در قدمت می بینم
آن وقت که غایبی همت می بینم   هر جا که نگه می کنمت می بینم

وله

خورشید رخا من بکمند تو درم   گر سیم و زرم خواهی و گر جان و سرم
خود را بفروشم و مرادت بخرم   بارت بکشم بجان و نازت ببرم

تا یک سر موی در تو هستی باقیست | اندیشهٔ کار بت‌پرستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم رستم | آن بت که ز پندار شکستی باقیست

وله

ای دوست جفای تو چو زلف تو دراز | وی کی بسی گرفته پا از من باز
وی دست ز آستین برون کرده بعهد | وامروز کشیده پای در دامن آز

کس عهد وفا چنانکه پروانه خرد | با دوست بپایان نشنیدیم که برد
مقراض بدشمنی سرش برمیداشت | پروانه بدوستیش در پای میمرد

ای بی رخ تو چو لاله زارم دیده | گریند چو ابر نوبهارم دیده
روزی بینی در آرزوی رخ تو | چون اشک نشسته در کنارم دیده

وله

تدبیر صواب از دل خوش باید جست | سرمایهٔ عاقبت کفایت نخست
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست | یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

وله

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم | بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم | ور دوست نه بینی بچه کار آید چشم

وله

روزی دو سه شد که بنده ننواخته | اندیشه بذکر مانیسر داخته

زان می‌ترسم که دشمنان اندازند | کز چشم عنایتم بینداخته

گر دولت و بخت باشد و روزبهی | در پای تو سر ببازم ای سروسهی
مهلت که من در تعلت خاک شوم | ترسم که تو پای بر سر من ننهی

وله

ای کاج نکردمی نگاه از دیده | بردل نزدی عشق تو راه از دیده
تشویش ز دل بود و گناه از دیده | آه از دل و صد هزار آه از دیده

بستان رخ تو گلستان آرد بار | وصل تو بقای جاودان آرد بار
بر خاک فکن قطرهٔ از آب دهان | تا هم وی زمانه جان آرد بار

رباعی

دستار چه کان بت دلبر دارد | زان بوی اگر باد صبا بر دارد
بر مردهٔ صد ساله اگر برگذرد | در حال ز خاک تیره سر بر دارد

وله

من بیمن ولاست شتم از تو ملامت نخانه | حرم لیلاج نباشد چو تو شطرنج نبی
شکر آنکه تو در خانه و املت پیش | نظر دریغ مدار از غریب از درویش
کلام قوت و مردانگی و برنایی | چو خشم گیری و با نفس خویش

گفتم که برآید آبی از چاه امید | افسوس که دلو نیز در چاه افتاد

گر ز هفت آسمان گزند آید | راست بر عضو دردمند آید

بنیکی و بدی آوازه در بسیط جهان | رسد به کس برند غریب رسول بازرگان

کوته نظران را نبود جز غم خویش | صاحب نظران را غم بیگانه و خویش

با هر کسی بمذهب وی باید اتفاق | شرطست با موافقت جمع باتفاق

طب جالینوس باید کبود که چون تو بود | دست جزای بود لیمو در و باید فرزد

با درستانی و رندی و فحش میشود | چو اختیار بدست تو نیست معذوری

جزای نیک و بد خلق با خدای انداز | که مکر هم بخداوند مکر گردد باز

خدای بطبعت هم کرم دارد دوست | باهر که بود وافقی چنان باش که اوست

خفتی و بخفتنت پراکنده شدیم | برخاستی و بدیدنت زنده شدیم

گر خود همه عالم گشای تو تیغ | بد بود که بازی گذاری بدریغ

این باد بروت و نخوت از بهر چیست | آن روز که از عمل ببینی برود

سلطان اگر چه بدیدن گدا آید | گر بر سر بوریا نشیند چه غم است

۲۱۲

هر کجا با من بدیست و با تو نکو | دل منه بر وفای صحبت او

گمان مبر که جهان اعتماد را شاید | که در عدم نبود هر چه در وجود آید

سگ هم از کوچکی پلید بود | اصل ناپاک از و بد پلید بود

کرم بجای فرومایگان چو بتوانی | فروتنست نه چندان که خود فرومانی

نکین دشمنان باطل مندیش | گر این حقیقت ظاهر بر تن خویش

در کودک نگه مکن که ترغاله برد | روزی بینی که شرش از هم بدرد

وقتی دل دوستان بخنک آزارند | جدائی نه که جای آشتی نگذارند

بزرگی نماند بدان پایدار | که مردم بچشمش نماید خوار

غریب شهر کسان تا نبوده باشد مرد | از و درست نیاید غم غریبان خورد

گویند راحت عمر که نصیحت قبول است | اگر نامه رد کنند گناه رسول نیست

مروت نباشد بر افتاده زور | برد مرغ دون دانه از پیش مور

زنده دل از مرده نصیحت بنیوش | مرده دل از زنده نگیرد بگوش

رفتیم چو صد طیر تسبیح تو کنگر ملک است | من خود نه هم دلی که بر باید داشت

تو آتش نیی در زن و در گذر / که در بیشه نه خشک ماند نه تر

[illegible] / عیب است ولیکن هنرست از [illegible]

جایی نرسد کس بتوانایی خویش / الا تو چراغ رحمتش داری پیش

گر راه نمایی همه عالم راست / ور دست نگیری همه عالم [illegible]

ای گرگ نگفتمت که روزی / بیچاره شوی بدست یوزی

صاحبدل نیک سیرت علامه / گو کفش دریده باش و خلقان جامه

هرگز نداده [illegible] نهاد / تا ل دیگر [illegible]

نهالی بسی سال گردد درخت / زبیخش برآرد یکی باد سخت

دروغی که حالی دلت خوش کند / به از راستی کت مشوش کند

نهاد بد نپسندد خدای / امیر خفته و مردم ز ظلم در فریاد

از روی نکو صبر نمی شاید کرد / لیکن نه باختیار می باید کرد

آن کوی که طاقت جوانمردی / گندم نبری بخانه چون جو کاری

با دیگرانه نگیرد هر که دارد با او خوش / ای که دستی چرب داری پیشتر دیوار

درطالع

در طالع من نیست که نزدیک تو باشم / می گویم از دور دعا گر برسانند

طمع کرده بودم که کرمان خورم / که ناگه بخوردند کرمان سرم

گر ملک سلیمانت [illegible] / دیو [illegible] خلق بد از خوی [illegible]

در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی / باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر

دامن او بدست من روز قیامت افتد / عمر بشد بدرد و سر گفته کوی او

ملکا عمر ضایع بافسوس و حیف / که فرصت عزیزست والوقت سیف

یکی با دوستان سر روز تا شب عیش [illegible] / چه داند حال زندانی که روز آرد شب

گر چوب عود گردد و گر سنگ در شود / نشنو که چشم آدمی تنگ پر شود

اگر جواب دهم [illegible] / [illegible] در پهلوی مجهولی نشانندم

[illegible] مردم این چنین [illegible] / [illegible] توان کرد کجاست

چو نفس آدم [illegible] / [illegible] در [illegible]

ای یک نامه در [illegible] بدوست
یا لیت [illegible] بودی رسول

تم الرباعیات
والمفردات

رسالة المجالس في الهزل

قال السعدی الزمنی بعض ابنای الملوک ان اصنف له کتابا فی اللغو علی طریق السوزنی فلم افعل فهددنی بالقتل فلم اطع فی ذلک فلم اجد بدا من اجابة امره فانشات هذه الابیات وانا استغفر الله العظیم هذا فصل علی طریق الهزل ولا یعیبه اولوا الفضل لان المزاح فی الکلام کالملح فی الطعام ونقول القول فی معنی هذه الکتاب المطایبه

حکایت

عارفی چشم دل بروی داشت — خاطر اندر کمند موی داشت
پسری زورمند کشتی‌گیر — شوخ چشمی که بگسلد زنجیر
چند روزش بسعی در پی شد — تا شبی خلوتی میسر شد
دست بردش بسیب مشک آلود — چند نوبت گرفت شفتالود
خواست تا اندرون شلوارش — در برد تیر تا بسوفارش
امردی تندخوی بود درشت — سخن از تازیانه گفتی و مشت
گفت من تن بهشتنی ندهم — روی آزاده بر زمین ننهم
لیکن ار قانعی ببوس و کنار — من غلام توام بیا و بیار
گفت راضی شدم بدین پیمان — ای درختی جوان و سرو روان
این قدر هم مگر ببرکت گیرم — پیش بالای دلبرت میرم
این بگفتند و امن حاصل شد — تن در آغوش داد و واصل شد
لب بلب برنهاد و کام بکام — چون دو مغز اندرون یک بادام
دست در گردن آورید بلا فا — جان حیوان بلب رسید از شوق
عاقبت سر ز حکم بیرون برد — در کنارش گرفت و در کون برد
صبر مغلوب و عشق غالب شد — تا بیست درفش غایب شد

کفت

۲۱۴

کفت بی‌باک چون خود خوردی — این چه نا اهلیست و نامردی
دل ز کف رفت بود و کار از دست — خیره نتوان گذاشت یار از دست
زر بی چند ریخت در مشتش — سخت بازو بزر توان کشتش
خانه تسلیم کرد شهر آشوب — گفت تا هیچ میرودی کوب
عارف اندر نشاط و ناز آمد — تا بمنزل برفت و باز آمد
پیش یاران و دوستانش برد — با همه یاران دیگرش بسپرد
هر یکش بوسه‌ای بسر دادند — شاف تا ناف در دادند
آن یکی کرد دعوی یاری — وان دگر دوستی و دلداری
فتنه در میان قوم افتاد — گریه آمد بر آسمان فریاد
تا شد از بنگ و صفعه و سیلی — گردنش سبز و خایگان نیلی
پیش پیر قلندری رفتند — ماجرای حدیث برگفتند
ساعتی نیک در تفکر بود — سر بر آورد و تربیت فرمود
گفت در دین اهل دریوزه — نیت یارا بس است یک موزه
جمله را این سخن پسند آمد — دارویی ریش دردمند آمد
سر بزبان او در آوردند — همه باهم موافقت کردند
سجده کردند هر یک از طرفی — بنگ خوردند و بر زدند کفی
لنگ نشستش نماند بر زمین — عاقبت بر زمین نهاد جبین
ژنده پوشید و در خشیش آمد — کیر جنجورد تا بریش آمد
بعد از آن توبه کرد و استغفار — صبر بیچاره کان بود ناچار

عزت دراز باد که کوته کنی نفس — بغیرت شنیع همی آورم کوس
منت نمی برد سخن سرد بی اصل — دردت نمی کند سر زدن چون جرس
خانه خدای گو در برج کبوتران — ینگه با کسی که بمردم نفس
گرچه شبیب و مردم اوباش در سعید — زندان ازین بتر نکند حبس

این مرکا کهن که دارد روی بعد تست   گر انگبین شود ننشیند بر او مگس
گر بشنود کسی که تو پهلوی که خفته   هیچ نگذارده شود از کعب با ز پس
گر جنس خویش می طلبی در جهان   در زیر آسمان نبود چون تو هیچ کس
سعدی نفیس شدن دانا بود نه بیخ   خوشتر ز زندگانی با غیر هم نفس

حکایت

دو منظور موافق روی در هم   چه خوش باشد هم زانو و برهم
هر آنچ این را بود آن را مهیا   هر آنچ آن را بود این را مسلم
رفیق حجره و گرمابه و کوی   بصحرا باهم و در خانه در هم
مقدم در مؤخر برده تالاف   و گر باد این مؤخر آن مقدم
نهند از دوستی و مهربانی   چنان بر ریش یکدیگر که مرهم
گر این صورت نگه داری بعمر   نه دل یارت زیان باشد نه درهم
چو نان در خانه باشد کدخدا را   ز بس سرمایه باشد جنبه کم
من این با کین رویان دوست دارم   و گر دشمن شوندم خلق عالم
بدستی را که درشتی نکند   چو انگشتی فرو برده بخاتم
کل بکر چشم عریان اوفتاده   چو اعرابی بسر در چاه زمزم
هر آنکس را که یاری در کنار است   اگر سیمش نباشد گو مخور غم
عروسان مقنع نی شایند   عروسی را بدست آور معلم
که گر بیرون کنی خلواش از بلی   تو پنداری که خوردایست سلغم
و گر یاری شفیقش در سبو زنی   عرق بر عارضش آید چو شبنم
من آن تازی سوار پهلوانم   که در زیرم بنالد رخش رستم
اگر دانی که دنیا غم نیرزد   بروی دوستان خوش باش و خرم
نظر بر روی منظوری حرامست   که نتوان خفت بر پشتش نهندم
حجاب و ننگ و نام از پیش بردار   که محرم کون نپوشاند ز محرم
دو دست و هردو زانو بر زمین نه   اگر شاهی بخدمت میکنی خم

و گر محکم ببندی بند شلوار   مسوزت عقد صحبت نیست محکم
وصال دوستان بخت است و دیدار   حدیث دشمنان بادست و برهم
هر آنکه از پشت آدم زاد ناچار   ورود بر پشت فرزندان آدم
طریقت خواهی از سعدی بیاموز   نه لیست ای برادر تا جهنم

حکایت

آن شنیدی که در بلاد شمال   بود مردی بخیل صاحب مال
دختری زشت روی بد خو داشت   کز همه چیز جامه نیکو داشت
زشت باشد دبیقی و دیبا   که بود بر عروس نازیبا
با جوانی چو لعبتی سیمین   عقد بستش بمبلغی کابین
نقره اندوده بر درست دغل   عنبر آمیخته بکند بغل
برده زرنگار بر رخ داشت   تا که از روی بی صفا برداشت
فال بد باز بود و طالع زشت   در دوزخ بروی اهل بهشت
همه شب دلکی کرده بر دیوار   تا نبایست دیدنش دیدار
پارسا بود عروس جان فرسای   دست در دامنش زدی که درای
ترس از بخت بد برآشفتی   زهر خنده بزیر لب گفتی
تو مناره زبای غشتلی   شهوت تا کجا بجنبانی
ملک الموت از لقای تو به   عقربم گو بزن تو دست منه
تا بصبح از شراب فکرت مست   دست لا حول میزدی بر دست
بامدادان نه جایگاه نشیند   که تحمل کند نه راه گزیند
مفتی چند بر مجاهد کرد   عرضایح در آن مشاهد کرد
تا که درد دل بجان برسید   تیغ فکرش باستخوان برسید
با پدر زن نمود قصه خویش   کای مصالح شناس نیک اندیش
تا بامروز بنده پروردی   مهربانی و مردمی کردی
گر عطائی دگر ببخشایی   پایم از بند غصه بکشایی

زن و مرد از برای آن باشند   کز دلاویز و مهربان باشند
ز من آسوده ام نه او خرسند   زحمت او خویشتن مسمطه
سر برآورد و گفت پیر کهن   جان بابا سخن دراز مکن
یا بسازی به رنج و محنت دهر   یا بزنهار شوی بعلت مهر
چون جوان این سخن شنید از پیر   متحیر بماند و نی تدبیر
استعانت بکدخدایان برد   مبلغی مرد و زن شفیع آورد
ممکنا نه بهیچ بر نگرفت   هرچه گفتند هیچ در نگرفت
پای بند بلا چو چاره ندید   بحر اندیشه را کناره ندید
خواهرش را بدل آویز بدست   مهر ازو برگرفت و در وی بست
تا شبی پای در دواجش کرد   میل در سرمه دان حاجتش کرد
روی در روی و دست در گردن   ناف بر ناف و دست در دامن
بعد از آن با برادرش پیوست   بند شلوار عصمتش بکسست
کودک از کودکی فغان در بست   بدرستی ازش دهان در بست
روی در خاک و جبهه بر افلاک   چون برش رفت تا بجایگک
خانه خالی و دنبه فربه او سپید   گربه بر جست و سقف را بدرید
مادرش بی نصیب هم بگداخت   هر دو پایش بآسمان برداشت
عمه را نیز شربتی در داد   خاله را نیز شافه بر داد
دایه را نیز هم بدلداری   مهربانی نمود و غمخواری
تا بدانست خوابگاهش را   خانه معلوم کرد و راهش را
شب آدینه شمعی انجا برده   نیم شبش درمیان با سرده
نو بلوغی که بود شکر دهنی   بردوانید و صحبتی کرد خفی
خوابنیدش بلطف در زانو   قضی الامر کیف ما کان
نازک اندام سرخوشی میکرد   بدلگامی و سرکشی میکرد
عاقبت رام چون ستوریش کرد   کرد در کون چون بلورش کرد
کرد و رفت آنچه بازنتوان گفت   دُر ازین خوبتر نشاید سفت

بعد از آن با کنیزکش پرداخت   کار او هم بجور و سر بساخت
نهاده دوغ زحمت در مشکش   تا بیاید ز دیگ لند و شکش
خویش و پیوند هر کرا دریافت   همه را در رقعا ورد و انداخت
بوق و روپین در آن قبیله نهاد   همچو مشید تشل در بغداد
همه همسایگان بدانستند   نی بکر نی تو انستند
چند با تنگ دنبل نهان ماند   شنعتی خاست تا جهان ماند
آشنایان و دوستان رفتند   حال پیش پدر زنش گفتند
بر سر خاکسار دوزد برفت   در دکان ببست و زود برفت
کیسهای قبالا حاصل کرد   پیش داماد پهلوان آورد
گفت کابین و ملک و رخت و جهیز   همه بادت حلال کرد و خیز
یار در مانده کین شنید از پیر   متحیر بماند و نی تدبیر
آب در دیده کان بگردانید   خویشتن در میان شادی دید
گفت یا سیدی و مولایی   چه گنه کرده ام چه فرمایی
گفت بی بی سخن مگو با من   یا تو باشی درین سرا یا من
کاندرین خانه اند قوات و خویش   کس نماندست جز من ار درویش
هرچه بادا درین سرای دو بیت   از جفای تو با بکارنی جسته
گرشی تا ختن کنی بر من   دیو شهوت که گیردت دامن
گفت هرگز من این خطا نکنم   جفت شیرین خود رها نکنم
یاوران آمدند و انبار آنو   هر کس از گوشه برو تا زان
جنگ با مرگ اتفاق افتاد   عاقبت صلح بر طلاق افتاد
از کمند بلا بجست چو صید   که خلاصش بجان شود از قید
گل رویش بنازکی بشکفت   می خرامید و زیر لب می گفت
حیف بردند زکار دانی نیست   باگرانان بر از گرانی نیست

زینهار از قرین بد زنهار
وقنا ربنا عذاب النار

تا چه آید بر من از هجران من — وز بلای نفس من بر جان من

چند سرگردانی خاطر دهید — این کل یکچشم سرگردان من

آدمی بر ملک اعضا پادشاست — وین رعیت نیست در فرمان من

گر گریبانم بدرد تعجب — کاه کنکی بشکند دندان من

کوی آن کلبه که نجدان آورد — رحمتی بر دیدهٔ گریان من

که ببینم این من در آن او — دولت این باشد که باشد آن من

روز حسرت میگذارم تا شبی — کنبدش وا ترکند یاران من

دوغ بای در میان پای او — سهمکن باشد ببادنجان من

این همه دستان ز عشقش میزنم — وان دو دستی فارغ از دستان من

هر که خواهد هر چه خواهد گو بگوی — از بدی و نیکویی در شان من

جز متاع خویشتن نتوان فروخت — این بضاعت بود در انبان من

خوش بود عیش با شکر دهنی — یاسمین بوی ارغوان بدنی

روز و شب هم سرای و هم دکان — در دکان مرد و در سرای زنی

کامه بر سر نهاده دست ادب — همچو سرو ایستاده در چمنی

که جان تنگ رفته در آغوش — که دو تن پابست پیرهنی

میل در سرمه دان چنان شده — که این شمع در سر لگنی

نیم گز خورده سرو بن تا ناف — ور منی در میان پای سنی

تخت زرین پادشه را نیست — این لطافت که هست سیم تنی

من بهوسی رضا دهم هیهات — تا درست این سخن ز خشل منی

رقعه در میان هر دو سرون — بدر که مفتاد بوسه برد منی

سخن اینست دشمنا کوی — تا نکویند هر کسی سخنی

و له

ندیدم امردی حالا چون تو در اسلام — مگر بهای چنین آخر الزمان باشد

اگر دو دست تو یک هفته بر قفا بندند — بهفتهٔ دگرت ریش تا میان باشد

زر بامرد کسی دهد بگزاف — که نداند شریعت زردشت

هر کجا سرو قامتی بینی — چشم بر وی کن و دهش درشت

چون ز کونش دری و رد شلوار — بی گناهت کسی نخواهد کشت

روز جماع آرزوت می باشد — تا بخایم فرو بری انگشت

حاصل آن بیش نیست آخر کار — که شود با تو نرم کنگ درشت

گر تامل کنی بدان ماند — که خری را خری رود در پشت

و له

آنکه سروش بقد بالا نیست — با همه راستیت با ما نیست

اندرون فراخ گنبد او — همه را جای هست ما را نیست

بلعجب طالعی که من دارم — که نصیبم ز خوان یغما نیست

بخت ماهی من چنین شورست — که بجز خرچنگش ز دریا نیست

ای پری پایی از جهان ممتاز — کی وفایی مکن که زیبا نیست

که تو از دوستان شکیبایی — دوستانرا دل شکیبا نیست

نی تو بر من ستمی نمی گذرد — که عمودم چو سنگ خارا نیست

ای که هم سنگ دوغ در کونت — آب در مشک هیچ سقا نیست

پسر بوقاسم چرا آخر — مگرت خاطر تماشا نیست

چه گنه کرده ام نگارینا — که ترا برگ صحبت ما نیست

بوسه بر گرفتن از دهنت — حرمتم در لبت و یارا نیست

بجا عمم دستگیری کن — که مرا بیش ازین تمنا نیست

گو بر سر کوی من نشینی　　دروازهٔ کازرونی ببینی
ای قند دلربای محکم　　وی طین لعبتان چینی
خوبان جهان درخت بیدند　　تو سرو روان راستینی
بر پشت زمین مقام تست　　هرگاه که روی بر زمینی
ای بر تو مبارک و مشفق　　با ما به چه جرم خشمگینی
هر گه چو دوستان مخلص　　بر خاک نهی بلطف بینی
هر جور و جفا که بینم انگاه　　بارت بکشم که نازنینی
شک نیست که من ترا ببینم　　گر خود همه کوه آهنینی

وله

خوش بود دلبستگی با دلبری　　ملعبه و حق مهربانی مهتری
جبهی در پای مردانه لطیف　　بر سرش خرسندکانه میزری
امردی کو را پلاسی در برست　　خوشترست از دختری در چادری
دختر از زر و زیور حاصلست　　تا بر آنکه نه بهر شوهری
خط زنگاری و خال مشکبوی　　در پی باید نخستش دیگری
مقنعی گر چو دی بر سر گذاشته　　من کلیمی دوست دارم در بری
وان کلیم از پیش بستن بر قفا　　شرح آن بجز من نداند دیگری
تا چه بر روی او قند سیمین زنخ　　زیر روی گسترده باشد بستری
شاهدی مطبوع شهری را بس است　　آفتابی بس بود در کشوری
پادشاهان خواب در منظر کنند　　عارفان بر پشت زیبا منظری
این عصا کاندر میان ای منت　　بشکند گر آهنین باشد دری
بیش ازین در نامه نتوانم نبشت　　این حکایت را بباید دفتری

وله

شنیده‌ام که در اتابا مها کهن پیری　　خیال بست به براه سوی کرد جفت

بخواست

بخواست دختری خوب روی گو نام　　چو درج گوهرش از چشم مردمان نهفت
چنانک رسم عروسی بود تماشا بود　　ولی به حملهٔ اول عصای شیخ نخفت
بدوستان کلاه آغاز کرد و بحث بساخت　　گرفت خانه و ما بین این شیخ دیده برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنانک　　به سر به شحنه و قاضی کشید و صحبت رفت
بسی از خلاقت و شنعت که دختر گفت　　[illegible] که بیت بلرزد که هیچ دانی گفت

آفتابی و نور می ندهی　　ابری ای کیر خواره زن ابری
مومنت خانم و نه مومن　　کبری ای کیر خواره زن کبری
بخیل همچو روبهی بخیل　　ببری ای کیر خواره زن ببری
بمذاق جهانیان تلخی　　صبری ای کیر خواره زن صبری

وله

روزی شنیده‌ام که زنی شوخ جنگجوی　　با کدخدای خانه همی گفت در رواق
کای خالی از مروت و فارغ ز نیکوی　　مردم ببوی قلیهٔ همسایه در وثاق
چون زمانه پیش من آری و درد دل　　جای دگر روی بتماشا و اعتناق
بیش احتمال جور و جفا بردنم نماند　　بیزارم بده که نمی خواهمت صداق
گفت ای عزیز محترم ای یار نازنین　　فتوی نمیدهد دل من صبر بر فراق
گفت ای دغای ابله قواد قلتبان　　چون کیر و نان و جامه ندارم که کم از　　طلاق

گیسوت عنبرینه گردن تمام بود　　دلبند مشکبوی چه محتاج لاذن است
اکنون نه وقت نگارت و رنگ و بوی　　وقت نشاط و خنده و بازی و گادن است
بونه سر حکایت دوران روزگار　　ای ماه دلستان که گره بر نهادنست
آخر زکوة ریع جوانی نمیدهی　　درویش مستحق و ترا وقت دادنست

ای سرو ایستاده سیمین ذقن عجب / وی کیر خفته وقت بلی ایستادست

ولـه

هر وقت و هزار دیده با او / همچون شکرش لبی و بوزی
باز آمد و عارضش دمیده / مانند سبی بروی دوزی
چندانک تسلط کرد و بازید / در من اثری ندید و سوزی
گفتا شکرم بیار و باذام / گفتم بخورم سرت بگوزی
تو یار برفته چو آهو / وامسال بیامدی چو یوزی
سعدی خط سبز دوست دارد / نه هر الفی جوال دوزی

ولـه

هر که بینی مراد خاطر خویش / از همه خلق بیشتر خواهد
وان میسر شود بکوشش و رنج / که قضا بخشد و قدر خواهد
دختر اندر شکم پسر خواهد / مستقی را که دل پسر خواهد
تیز در ریش کاروان سالار / که بران ره رود که خر خواهد

ولـه

زر بخر کنده نیابی دراه / که جماعش نه محتمل باشد
دوستی تا بجایه تنگ بود / ورنه بیمار رود در دل باشد

ولـه

دیوا گر صومعه داری کند اندر ملکوت / همچو ابلیس بد طینت ماضی دارد
تا گسست انک بیرون اعدو ستاریست / دزد در دست اگر جامه قاضی دارد

ولـه

قلم

قلم بیاد تو در دست من نمی گنجد / کر دیر شد که ندیدست آن دوات امید
تا دوات سیه کرد روزگار و سنون / برای خشم قلم میرود مداد سپید

ولـه

حریف عرس پر در فسوق و فجور / بوقت مرگ پشیمان همی خورد سوگند
که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد / تو خود دگر نتوانی بریش خویش بخند

ولـه

برین الحان داودی عجب نیست / که مرغان در هوا حیران بمانند
تو آمرزیده والله اعلم / که اقلیمی بحیرت یک بمانند
خدای این حافظان ناخوش آواز / بیامرزاد اگر سالی نخوانند

ولـه

آن عهد بیاد داری و دولت وداد / گر عاشق بیچاره نمی کردی یاد
انکه بکر بختی که کس چون تو نبود / وامروز بیامدی که کس چون تو مباد

ولـه

این ریش تو بیخت دیر بر می آید / موی زنخت بریزد بر می آید
با این همه چون کون تو می آرم یاد / آبم بدهان کیر بیرون می آید

ولـه

عشاق بر رکهت اسیر نه بیاید / نه خوبی تو همه تنگین نه بیاید
هر عهد و جفا که کرده معذوری / وان بوسه که عذرت ننهند بیاید

ولـه

۲۱۹

ای دیده بهوره لولوی ناب مریز / بر روی چو در اشک چو سیماب مریز
شرطست که از بس خوشی رونق آب / تو هیچ خوشی ندیدی آب مریز

وله

از می طرب افزاید و بیهودی خیزد / وز طبع کباب خشکی و سردی خیزد
در باده سرخ پیچ و در گون سبید / کز خوردن سبزه روی زردی خیزد

وله

آن شیفته را چو باد در روی فتاد / آن گنبد سیم رنگ بر باد بداد
از بهر مناره زاویه وقف نکرد / سرمایه بد خلای کس را مد داد

وله

گر خوب تو از روی تو باغی بودی / با این همه روزه آن دگر سیبی ذی
چندان که مرت نیست که خشنودی / در گوشی ازان باغ بشتاودی

وله

یاران کلیم سیاهم حسد می آید / گر هست در بر سیمین چون صنوبر او
کلیم بین که دران پرچه عشق میراند / سینه کلیمی من بین که دو دم از بر او

وله

اگر صد دفتر تحسین بخواند / گران جان لایق تحسین نباشد
مزاح و خنده کار کودکانست / چو ریش آمد زنخ شیرین نباشد

وله

تو سیم که بنفشه آب سیبت ببرد / ترتیب جمال دلفریبت ببرد

بر حاشیه دفتر حسن آن خط رشت / بنویس که رونق کتابت ببرد

وله

روزی نظرش بر من درویش آمد / دیدم که حلم بد اندیش آمد
یکدانه که آفتاب در من تابد / آن سایه گران جوابدر در پیش آمد

وله

دی مردکی آب پشت میریخت بدشت / میگفت و زن حدیث در می گذشت
یاری چو کنار کار می باید گشت / هم در کف باک به که در کون بدشت

وله

بشنو سخن فراخ و دل تنگ مکن / کان دوست نباشد که برنجد ز سخن
ای گنج درخت مهربانان منم / شاید که فراموش کنی عهد مکن

وله

چون دید که بر تیشم سفیدی بنمود / بر گشت و از آدمی زیادتر بنمود
گفتم که اگر سفیده موی زود / گفتا رنست که دل همان سیاهست که بود

وله

خلق از تو برنجد و خدا ناخشنود / لعنت بتو می بارد و بر گیره چو دود
نیز زخم نگوید که چرا می زایید / آن قحبه که به بچه تو آبستن بود

وله

خوب رو گو بلاس در بر کن / که همان لعنت نگار بنشت
زشت رو گو هزار حله بپوش / که همان مرده شوی بار زشت

مرا از بهر دیناری ثنا گفت / که بخت باسعادت مقترن باد
چو دینارش ندادم لعنتم کرد / که نرم از روی مردانت چون باد
بیا تا هر دو با هم صلح گیریم / دعا و لعنتش بر خویشتن باد

وله

دیو ار چه حاجت که منقش بودی / با عود و شکر بر سر آتش بودی
دانی که بعیش ما چه در می باید / این مطرب اگر نمی زدی خوش بودی

جامع سفت چیزی [illegible] / عجبست ار نه میرد آن دابه
سر بریان و جوز و ماهی و مات / تخم مرغ و جماع و گرمابه

وله

خواستم تا زحلی گویمت / باز گویم نه گوزان بخش تری
ملخ از تخم تو چیزی نتواند که خورد / که تو از گرسنگی تخم ملخ را بخوری

چو خویشتن نتواند که نی خورد دانی / مرا رسیست که بر دیگران نگیرد سخت
که گفت پیرزن از میوه می کند پرهیز / دروغ گفت که دستش نمی‌رسد بدرخت

ای معشر یاران که رفیقان منید / عیش خوش خویشتن منغص مکنید
این مطرب ما نیک نمیداند زد / زیبا بدرش برید و نیکش بزنید

۲۲۱

گر تو بکشد آن مخنث را / تستری را دگر نیاید کشت
چه باشد چو حسن بغدادش / آب دوزخ و آدمی بز بشت

وله

تا دل ندهی بخوب رویانا / کز غصه تلف شوی و رنجه
آخر لعنت این قدر ندانی / کالراحة اندرون پنجه

آن ماه که گفتی ملک رحمانست / این بار اگرش نکه کنی شیطانست
میگفت امام مستمند از دل ریش / ای کاج من از پس بدمی او از پیش

وله

در صدر بلاغت ار چه ما دست رسیم / در عالم نطق ار چه مسیحا نفسیم
دانم که بخاک [illegible] زد صفور جهان / سحبان زمانه بجد هم کو نرسیم

اگر چه بنطق طوطی خوش نفسیم / بر شکر گفتهاء سعدی مگسیم
در مذهب شاعری با جماع امم / هرگز من و سعدی با ما می نرسیم

وله

هر کس که بارگاه سامی نرسد / از ناکسی و سیه گلیمی نرسد
[illegible] / شک نیست که مرکز با ما می نرسد

تم [illegible]

واستغفر الله العظیم

م

المجالس في المزليات

اللاعن للشيطان والشتم للخطاني لعين لايسعد الرمان
وشتم لايحمله الدوران الذي جمع بيننا وبين النسوان
كما جمع بالنواطه بين الرجال والصبيان فهز مزبوقنا في
ميادين راتهم وركزنا عودنا في شكاف كهتانهم ادخل جعلنا
في غدانهم وبعثنا في موضعه بهم املاونا من البقل والسذاب
واطباقنا من الخبز والكباب وسمعنا مملوا من صوت الجنك
والرباب وزين مجلسنا بانوار الخدود والنور كالمهتاب والصق
جبينهم عندنا بالقراب واشهد ان لاخلق الادهن الياقوت ولا
لون احسن من لون الياقوت واكل البريان الاسم الا بالرافوت
وبطن الجايع لايشبعه الاقوت واشهد ان بتماج عند العشرت
انفع من السكباج وصوت البربط اطيب من جلجل كان الحلاج
ونغمات القوال احسن من تك تك دقق النساج وترس الحوط
اقوى من خيتان السراج شهادة لا ينفع عند الغتبات ولا
سمع الاصم كان سمعه لايق الترهات وفي وجدان من سمع هذا الضرط
وسم الكبد اخبرنا ابو شعشع الكشماهي قال اخبرنا
البنداني قال اخبرنا ابو الرفرف الاردويلي قال اخبرنا
ابو الفقرة الخوزستاني العنبري قال اخبرنا ابو الشلقلق
البستاني قال اخبرنا ابو شحمه القصري قال اخبرنا
استاد هذه الصنعة ومفتي هذه السنعم احق بن قلتبان بن قواد
الزاني عن ارذل الخلايق واخس الناس ابو الوسواس بن الخناس
عليهم اللعنة قال الجماع في الجمعة يكون بالجميعه وجماعة

النسوان بالاجماع خير من الاجتماع مع الغلمان والصبيان
قال ايضا تحريك الاير في الراحة عند الاباحة في
الساحة اخف المونة والذمن نيك الابونة كذب القايل و
الناقل وانا من الكاذبين وانتم بالاجمعين في درك الاسفلين
اگر افتتاح سخن وآغاز نصيحت كني ومكن بلا حول كنند مجلسيان
بگفتن اين كلمه آب در دهن جون بول كنند اما يقين كه شيطان
لعين ازين كندگان بي دين تبعيت غراب البين ساقت بعد
المشرقين جويد پس بهان به كه روي در دعا آوريم وكلماتي چند
جون بشكل ازدنبال غرور ريزيم كه دعاي اين بيچارگان ونصيحت
اين روسپي زادگان اينست كه قومي نادرست كه در مجلس حاضرند
وبر روي اين بي هرزه كوي ناظر بعينا ايشانرا از كير وكس يكديگر
برخوردار كن ده و از شوي و زن هم طلاق و بيزاري بخش واين
مي خوارگان بي طاعت و روسپي زادگان بي بضاعت در گاذن
ودادن توفيق تمام بخش و در برنهادن و اندرون شدن و آمد شد
گير كردن بجام جان بخش فرماي ذوق بوسهاي جون قند از لب
خوانيت دلبند از خند بخند باكونهاي كلان جون كوه الوند كيا مادر بويند
بكام همه برسان نعل نقل بي بي عقلان از شكر و باذار چشم ولب
معشوقان كن لطام قيام شمع بشعله برشعلهء كاذون صبح متصل
دار چشم نيم شمع همه را در شمعدان من اولج فيها فقضحنا من باذ
بوقه برسان عماد عود يك يك را در خمه اذ اقام اتصل بعوقه
افراشته دار بند در سلك كان بنقام نجاح كشته دار عقد برتكان
نابحي على الصلوة وحي على الفلاح بوسته دار داويه زاويه همه را
از آب كير آباد گردان ترك نهاوندشان كه خلوة خانه شيخ ابو العباس
از كير بود و روكه بربام الخشتين معلي دار گوش اين شنا
از آواز ناسزاي بلبل وقلقل وارايه وقلبه مرتم دار چشمان

جنشان بالتقای لقای رویهای خوب وصورتهای مرغوب منور
وکونهای بزرگ مدور روشن دار دیده ناپسندیده رقیبان ومتعنتان
وگوش بی هوش غمازان کرده این افعال وانکاران این احوال
از شنیدن این اقوال کر وکور ولال کردان هرجا که دلارامی خوش
خرام در کنج خانه در دست زشت لقای گرفتار است او را بستر وصلاح
در زیر این مشتاقان انداز ای بدبختان آمین برغبت بگویید شطانا
لعیاما جاتی دستی بی برستی بر باد کس تا بوقی یا کون فاجوی فراخ کونی
کیو را با تراق لقاق بتحرک آورده است آن جلب رانی طلب وان کنده
رانی انتظارا ومهتا ومهنا کن بهر جا خلقی مغلقی در کنج ویرانه یا در زاویه
خانه دیده بهسایه یا بهم خانه برده است او را دران کاشانه با آن درد دل
از دست آن بیگانه نگاه دار آمین گوی راجماع یا من روزی کن ای دوست
عزیز من وای کوز وموی من وای معدن نقره وتیر من دی بپوش لا
سوی گوش دار وریش در کون مکی چون دوش وبر ندوش تا تیر جدی
بر سلت تو افشانم وترا چون دیگر وقتها در زانو نشانم این ترهات
که ترا خواندم حدیثیست چون عهد وعقد ما جر لوطی شکسته بسته
وچون تیر از کون طفلان درمیان لوطیان نشست حکایتیست چون
کون کندگان با در وچون شلوار بند جلبان سست تهنیت از قعر
بحر فسق وفجور نادره ایست در خور این کافرکیشان نامستور ومزیت
ارکان فساد هنریست از کتب خانه عناد شربتیست از حرارت
وحرقه قوادان خسته ثمریست از حدیقه حدیقه برادران دربا بسته
محرقه ایست که بمطرقه در بروت مجلسیان می بندم زند عابیست که
بوسیلت آن بر ریش مستمعان می خندم هذیانیست از کتب
من عمل به فهو من المردودین کلیتیست از جحت من سمعه
فهو من الاحمقین شاقه ایست از دارو خانه من استعملها فقد وقع
معناه شربتیست از دار المرض من شربها فقد صعد الی الجنه

تاویل

تاویل این ترهات ومعنی این هذیانات آنست که جماع در جبه با جماعت
زنان کردن واز دست حریفان سیلی خوردن با جماع معاشران یاوه
درای ومباشران ژاژخای اولیتر وپسندیده تر که کون کودکان در بدن
دیرکنی بجدان از زوایا وزاویه ایشان کشیدن ای کافرکیشان وای
تیز ریشان ونهار ناخورده بهرزه در درون قصر قیصری سان غلبان ننهید
مطلب رو را جز در کاس ... وسواس سر پوشید کاین جای ندهید وق
را در طیل ... کان مزنید بلکه این سالوق را بر در دربند دولان افکنید
وخدان در میدان تولوغان متازید بلکه در میدان جلبان فرازید قطرات
عرات از کلی بکه چشم برشت کوسار مشانید بلکه این رشحات را
بر رشحات کس زار رانید که آن سعی بی حاصل وکوشش باطلست
واین عیش متواصل وآسایش عاجل وآجلست

اگر کس خیز کونا می نمدت ور نعوظم تنگ گاهی دمدت
سر نعوظ سمات گرد روی زری تو را شود جاره ناتی دهدت

موعظه مولانا رحمکم الله **مصحکه** وایاکم فی لحیتکم جوز المکلل
بیانا جه بهرزه خواهی در آیید وجه ژاژخواهی خایید د بجه دلیل وجود
وبچه علت عمودی که سلت در کس دولان فشارید وریش بکندگان
مبارید ولحیه بتفرج فرازنهید وسباله بتیز کندگان باز مدهید
پند بدانید که اگر جوانی سرگردانی تاجری فاجری ناجری جوید
یا مرادی از و جوید باید اندیشه بسیار وتامل بی شمار این مطلوب
در یابد یا نه بعد از حصول ووصول آن عارف را بعد بیزاف
اتفاق دخولست وهذیان ممکن باشد که از زیر آن بجهد یا کون
بکیر بفشارد ویا بدین بیت کار کند

تن در ده وگر جور که جهان این ترهات ونصد جهد چون سنگ شکافد
کند نا بد واگر قواده دزی سر رحمی نرسند در حال بی عقال گویند
بار روی مجمر باه وعد مجمر سرو ساج با گیسوی سیاه وکس وکون مجمع عاج

کوید خواه در کشت زار من نزل فیها استراح شادی میکن وخواه بر کوهسار من صعد علیها فقد استروح نظاره میکن کاه کرد کنبد سمین در طواف باش وکاه در قعر بحر سرینش غواص می باش ودمی بر بام آسیاه کردانش بوق ی زن نغمی خزه را در اندرون حجرهٔ معشوق می زن لحظهٔ الف در شکاف کاف میکن لحظهٔ درفش را در سوراخ کود چون ناف میان زمانی بر قلهٔ قلعه من صعد علیها فقد امن من الآفات متحرک می باش ساعتی در حصن حصین من دخل فیها اسکنه الشهوات متنزل می بو اکر در عرض مرضی نیست بطریق معقول مقصود در انها هر دو موجود چنانک در کتب آورده اند که وقتی لوطی قوادی بطلب مقصودی فرستاد در حال دو شینه را حاصل کرد قال لا ارغب الا فیمن تحته خصیتین واین فعال القواد دابر فی فرجها جزرا و علق علیه بصلتین وابرها فی دبرها ان لم یمکن کی غرض لوطی کفت مرا رغبت بکسی بود که دو خایه با کیری از وآ و نخت بود قواد جواب داد که کیر زری در فرجش کن ودو پیاز از ان در آویز ودر کونش بر آن که تراغرض نیست بفکت ملعوفی باین هذیان دیکر که بر خواندم معنی انیست که بیچاره آوارهٔ مفلسی مخلص که زر ندارد که بحلبی بحنک آرد باید که میو را باخیو در کونهٔ براق آرد یکبند قطره آب بت انکارد او جو کشده وجفای تعب بر سلد

ای مرد خرد مباش زنهار	کو هیچ شنیده ز استاد
چندین زنی جماع ابر بحنه

کالراحة اندر ونه وبحنه

ای خواجه اکر با خود و عقلیستی	جز حلق زدن کار دکر نکنیستی
چه خوشتر از ان جماع وآن تیزیستی	تا خایه فرو بری اسرش می بینی

ای دوست اکر راندی و کوزی بازی	دانی چو نیست جماع بی انبازی
کاندر کنجی بخلوتک بنشینی	ور کف کس و کون مرکه خواهی سازی

وقت آنست که از ین بالا فرو دآییم و کرد کس و کون این مرد ختان برآییم بر بالین سه مرد اوش بر بان کرفرد انکاه انجا آید تا دکر از کیر و دون یک بار بخورد داری باید و باید که جلبان دیکر با خود بیاورند و هر دو کیر خرب دیکر باید از راه بیرون هر دو زن بیر که با وی بود در جاه اندازند وهذا اخبث ونحوست تم المجلس الاول

المجلس الثاني

قال حدثنا شیخ النسناس ابونواس قال اخبرنا ابو شحمة الکوفی قال اخبرنا ابو الوافر قال اخبرنا صاحب الوسواس الخناس قال اخبرنا شیخ الملاعنه وسید الفراعنه وملک الشیاطین اخبث الخلق وارذل العباد ابلیس بن ابلیس لعنة الله علیکم اجمعین قال من ترک النسوان ونیک الغلمان ویفضح الاخوان یحشر یوم القیامة مع فرعون وهامان کذب عدو الله وانت من الکاذبین حدیثی نادرست ودروغ حسبت واسنادی سست ازان سرور لشکر ضلالت ومهتر کشور جهالت آن بیشوای مطرودان وان مقتدای مردودان وآن معجون بد کردار وآن قارون خاکساری آن ثمرهٔ شجرهٔ شقاوت وآن نقطهٔ دایرهٔ عداوت که همهٔ عالم دیدهٔ طعن اوست وآن دون مایه که از دور آدم آفاق بر کوکبهٔ لعن اوست تا از هندسهٔ وسوسه تقریری نخیزد جلب ومواجر با هم نیامیزد آستین جامهٔ شقاوتش این طراز دارد که وان علیک اللعنة الی یوم الدین عنوان لعنتش این توقیع نکارد که وانک من المنظرین طغرای منشور ضلالتش اینست که واستفزز من استطعت منهم بصوتک خیال جمال نکارینش این رنک دارد که واجلب علیهم بخیلک ورجلک این حدیث ازان ملعون روایتست

اوان شیخ ما بون که مرنا جوانمردی بد اختری که بترک موافقت زنان بگوید
ودست از محبت ایشان بشوید واز گوشهٔ مخالطت ایشان بپرهیزد
واز جماع نی انتفاع ایشان گریزد وگرد بازو و قلعهٔ صبیان
طوف کند ومیخ خوزه را بر باحت کند ایشان سخت کرد اند
ونفع خود بر برادران مسلمان رساند پادشاه بسزا روز حشر
وجزا اورا با فرعون وهامان حشر کند عزیزا زینهار تا این حدیث
مجازی نشماری واین نصیحت بباد ندانی واین سخن را از میان
جان استقبال کنی واین عمود را از صدق دل استعمال فرمایی
وبوق را در طبل صبیان نهی ودیش در خنک ایشان دهی تا در تحت
این خطاب آیی که ومن یفعل ذلک فقد خسر خسرانا مبینا
ای خواجه تا چند روی در پی جلبان که الو کرد زهار ایشان برایی
جز مادر کون نیابی دست همت در گوشهٔ طبل صبیان زن وقدم
طرب در طلب کاری ایشان نه تا باشد که از کون کنی کندی بتو رسد
وللوطیین من کند الغلام نصیب • آخر دیگ غرق بازکن وسعی که
عمود مرد در یک برجه شکلیست جمالیست که مالک آن بغیر اشتغل
اگر از برای فرج زنکان بودی شکلی وچون شرمی بودی **حکایت**
مولانا وجیه کل چه حکمتست که جماع از زاویهٔ کودکان خوشترست
که از کون زنان **پند** لعمکلکل سوالی بس خوب وحکایتی
بس مرغوب آوردی ای بیچاره ندانی که آلی که در پای منارهٔ حلوی
باشد خوشتر از آلی بود که نزدیک مخلا بی بود ابو نواس اللوطی
بیوسته قوم نجود را این وصیت کردی که ای غلامان بهره ور شوید
از چیزی که در دهیت نیابید حقیقت آنست که این حرفت زیرکانست
وطریقت هنرمندان
بیت

کاد کون اختیار زیرکان عالمست هر که او چون بو نواس انزر لواط منصب شد	مذهبی بس با نوا وحرفتی بس معظمست از غم نفقات ودرد کدخدایی بی غمست

مرد صادق جز بگرد کون بزرگی خرد • باز گویم مرد صادق جز درین عالم کمست
غلام آنم که گر چی خوردن صنعت اوست یحتاج خوردن بیشه اوو کون
دادن حرفت او وخرزه خوردن کار او تا بعد از او زن وفرزندش
بر خورند چنانکه آورده اند که **حکایت** مردی بود لوطی که هیچ طفل
از ضربت حرب اونرستی واز زخم عمود او نجستی چون بگذشت
پسری داشت صاحب حسن که هرچه پدر ببالی کرد کرده بود او بیک ساعت
بیداد سوال کردند که ان اباک بنیات وانت ینیک چوقت که پدرت را
رغبت بکون بودی وترا بکیرست چرا اورا میل بر زبر بودی وترا بزیرست
گفت آوام بدر را قضا امیکنم وبعهدش وفا
از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد • او هرچه کان بری فزون آید مرد
پسر خلف آنست که آوام پدر بگزارد واورا زیر بار قرض نگذارد اگر
خواهی که فسقت بمحوق عیتوق رسد وموج موج بحر غورت از ایوان کیوان
بگذرد سینه بر خاک نه ودر زیر حملان مردان درای **حیضی**
مرد باید که در کشاکش کیر • سنگ زیرین آسیا باشد
تا در فوران خطاب آید که اولئک لهم اللعنة ولهم سوء الدار
بیت [illegible] دستان است نصیحت بشنوید که نصیحت بحرم فاجر
فضیحت بر یاورد اگر جملهٔ خزان عالم برشت تو آیند باید که
مردم صادق تر باشی بنالغ باش بدر نگ کند **الشی** بی نام ونکند وچون
آن شیخو تنگ آورد وکیر وک آورا بر تو حمله آورد تحمل کنی تا بجایی برسی
که هفتاد سال تیز دهی وبغل زنی سود تت نکند تا دست از وجود نداری
اگر تو رستم دستان وکیقباد شوی • که نه میر که بمیری جماع ناداده
وگر کیاست اهل جهان ترا باشد • بکیر من که نیابی خلاص نا کاده
تم الطیف الثانی فی الهزل
واستغفر الله العظیم
واتوب الیه

المجلس الثالث

چنین میفرماید صاحب السیف والفرس والحنطة والعدس والزمح
والترس والبط والکرس برق الدین رعد الاسلام والمسلمین کاشف
الآن والان محب الشیطان قاطع البطیخ بالسیف والسکین رهبان
الدین قلیل الخیر نهنگ البحر والجبل دو وبعین الشرق والغرب سفره
برد از عراق وخراسان طوفان الزمان که هر جا کرد طاس وهر جه
سبید کو ماس ایها الناس بترک و بیاماس نجر اللیل والنهار والبر
والبحار والبربط والقمار واشتغلوا من ما مور للجوار وانت مرّه
یا معشر من سن اخوانی مهلام مهلا ایک الصبیان وهکذا فعل الزمان
فعلیکم بالبزاق علی العیدان اوصیکم احباء الشیطان بترک الصلوة
ودخول الخرابات وعجلوا بالشهوات واعملوا باللواطات قبل ان یاتی ملک
الموت الیکم بالسلام ویاخذ منکم جان تصرفکم انی لکم ناصح امین کما قال
القائل الاباحة الواحة والشیخ والکفر السراویل جاب البزاق بدهند
مه بانها بردایم ودستها بفشاریم وبکوییم یارب این دعا بجان ومان وزن
وفرزند مه مجلسیان برسان اخبرنا الشیخ المخذی علیه اللعنة
باسناده الصحیح عن ابلیس انه اذا کان نصف اللیل یصعد علی جبل
الدماوند ویقول یا معشر الرجال ویا اهل الوبال توبة قبل الموت واقطعوا
النیک قبل الفوت خبر صحیح است اوشیخ ما جوان ابلیس علیه اللعنة
که جون نیمی از شب بگذرد ودرد سر خمار بپایان آید وصلصل آزادکان آنجا
رسد آن ملعون مطرود شقی بدبخت دوزخی یعنی ابلیس بکوه دماوند
برآید وطبلی از پوست سگ ودوال سیم ابلق بیاورد ودوال بدان طبل زده
کیرد مه کجا از شرق تا غرب عالم حدا نشت جون سندان کند ابو العباس
بیون شیر خرناس درزیر جلبات کف انداختن کیرد وجون دیوانکان سر

از

٢٢٦ از کوبان سراویل برون آرد اکر جنانی باشد که بیجاره درمانده باشد که دست
وفاق بکردن اشتیاق او درآورد ودر زمان درج دهن برکات آرد واین بیت کاروفرماید
زبان اناکمت وآن خانو ن ای صنما زود برکردان کون
برکردان کون وزود برکردان کون احسنت ای کون وشاد باش ای کس وکون
اکر معشوقه بدین صفت میسر نشود ای سک العنتی
اکر این صورة میسر نشود خری طلب کن کود سو سفید کوتاه تن کوش
آکنده ران کرد سرین دراز ذنب کردا شمعدان این صنعت چنین فرموده اند
وسه عدد خشت زیر پای نهد واکر جنانکه تواند جوبکی بدنانوی خر
بندد ودر خر سپوزد ودو دسته کیاه بر دست کیرد تا اکر در وقت
انزال خواهد که بدو دسته چند از آن لبان جون شکر بستاند
درویش غریب خانه و مانم جکنم چون تو ندهی وخر نکایم چه کنم
اکر خر نیاید جکنید نعلین بکاهد در پای کنید وپیاده
صابون بدست آورد ودر کف مالد ودر حمام رود ودو دست با برسر این مدبر
فرود آورد تا کور شود واین بیت کار فرماید
کو بود صلاحی ورامل دیمی چو حلق زدن کارد کر نکزی
چه خوش بود آن جماع وآن شیرینی تا خایه فرو بری برش می بینی
ای بیچارکان بدبخت از من سوالی بکنید که سبب آمدن این آیه
چه بوده است واکر روز قیامت شما را بدین کنا بکیرند که آنرا جواب کوید
اکنون روزکار عزیز است وما این روزکار یافته ایم زنهار با موزید
کر اکنا خیر آفات ای خواجه مقری در حق تو میکویم
ایزد که مه خلق ز آب وطین کرد جونست که ترا آهکی سرکین کرد
مادر خر ترا بزاد انکاه بدر در تو نکوید و برکسش نغزین کرد
بکوای مقری وکوزا دسلینا ومن الکشکنه با ذنجان ای مسلمانان نه
صوفی است وسر کل دارد ونه زاهد است ودر سوراخ میرود ونه بلاس
پوش است وبر خانه می نشیند ونه برکت وکلاه دارد ونه کورست ونه یک چشم دارد

بیک اگر هیچ زخم او بیند | مرگ را بر حیات بگزیند
کودکی را بخشک بسوزد | گوشش تا روز حشر بسوزد

وقت عزیز است و در دوزخ گشاده و زبانیه نظاره کنان ایستاده
منتظر قدوم میشوم شما ای نشستهای زشتان و گران جانان وای قلتبانان
زارخهای ای پیران کم سست وای جوانان کیر دراز درشت یکساعت
از جای برخیزید و چون خوان دهان باز کنید و عان عان آغاز کنید
که این غریب که پیش شما است اورا عارضه پیدا شده که جمله غم ایام در
عوض آن شادی شما کرده و اورا عشق افتاده است که جا بجا در روزگار
در مقابل آن دوا امید ندیده مگر درمان پای این ضعیف حکایت
کیر بیست از بلای این حیاء که جای آن غلامت این ضعیف رنجور و ناتوانست
و کیست از شرق عالم تا غرب عالم که نه از بلای این نابکار نه ضعیف
و رنجور است پادشاهانش کیر مجرا خوانند زنکانش شکر خوانند و تازیانش رب
خوانند و خوارزمیانش حملان خوانند هر قوم و شهر اورا نامی و لقبی
خوانند مگر حدیثش یکی از همسایگان این ضعیف از بلای این نابکار فریاد
والغیاث بر آورد که کیست از همسایگان که اورا ستوره یا خواهری یا زنی
ستوره یا مادری پیر در خانه دارد و در راه این ضعیف نهد و از شر
و بلای این کافر مرا خلاص دهد هر کس که از راه جوانمردی این پای مردی
بکند اورا چه دعا کنیم یا رب اورا با قلتبان که روزی کن و دبه آتش
باز ستان و کیر و خارش بسیار ده و دراز آویزان ده و خانه اش بار ستانی
و زنان و یاران همچو یاران ابشار زا ... و صدش گیر ده ماده روسپی
و این ... فرستاد ... دردان ... و رعیت دیوثی و حش ملتانی
نگاه دار بحق ... و ... و اشهاد و ... و ... الثانی

تم المجلس الثالث
و استغفر الله العظیم

لی ۱۰۰۹ -